سیاحت نامه ابراهیم بیک

که

یکی از کتب پسندیده بجهت امتحان های پروفیشنسی می باشد

در تحت نظارت و اهتمام

اقل العباد کرنیل دی . سی . فلات

سکرتری و ممبر بورد آف اگزامنرس

به تصحیح

جناب آقا محمد کاظم شیرازی

معلم لسان فارسی بورد آف اکزامنرس

در کلکته بمطبع حبل المتین

سنه ۱۹۱۰ میلادی

طبع گردید

عکس جناب حاجی زین‌العابدین آقا



مولف مجلدات ثلاثه ابراهیم بیگ که دو ماه قبل از

رحلتش گرفته و به ادارهٔ حبل‌المتین

فرستاده اند

شرح حال مؤلف

حاجی زین‌العابدین آقا تاجر مراغهٔ مؤلف کتاب سیاحت نامهٔ ابراهیم بیگ ، اصلاً از خوانین اکراد (ساوج بلاق) و پدر در پدر مدتهای مدید در (مراغه) بشغل تجارت اشتغال داشتند . این خانواده نسبت به اهالی آنجا از ارباب یسار محسوب بود . در سن هشت سالگی زین‌العابدین آقا بدبستان رفت و در شانزده سالگی بحجرهٔ تجارت پدرش آمد . چون بیست مرحله از زندگانی طی کرد اورا به (اردبیل) فرستادند و در آنجا مشغول تجارت گشت و بنای اعیانی گذاشت ، رفته رفته از تجارت کاسبت و پریشانی بار آورد . پس از رحلت پدر و تباهی کار اضطرارا با برادر خود بجانب (قفقاز) رهسپار گردید و در شهر (کتایس) رحل اقامت انداخته بداد و ستد غالی مشغول گشت . پس از چند سال از بخت نامساعد مجدداً کارش رو بکاستی نهاده رخت سفر به (کریما) کشید و کم کم به اسلامبول رفته و از آنجا امتعه آورده مشغول دست فروشی گشت . همینکه سرمایهٔ قلیلی از این ممر فراهم آورد به (یالتا) رفته مغازهٔ تجارتی تشکیل و بصداقت و راستی خوشنام گردیده ترقی نمود و مورد توجه عموم خانوادهٔ امپراطوری و اعیان گشت . در (یالتا) تبعیت روسیه را قبول و بکمال افتخار می زیست . پس از چند سال به (اسلام بول) آمده تأهل اختیار نمود و بعد ازان حلیلهٔ خود را برداشته به (یالتا) معاودت کرد . پانزده سال در آنجا مشغول به تجارت و سپس ترک (یالتا) گفته به (اسلام بول) ره سپار و از آنجا بزیارت بیت الله الحرام رفت . پس از معاودت به (اسلامبول) با جهد وافی تبعیت روس را در سنه ۱۹۰۴ به تبعیت اصلی خود که ایران بود تبدیل ساخت .

حاجی زین العابدین اگرچه تعلیمات صحیح نیافته و چندان در نوشتن فارسی مربوط نبود ، ولی خیالاتش عالی و پسندیده و حب وطنی بی اندازه داشت و همواره صحبت اهل کمال و مراسلات با آنها را غنیمت می‌شمرد . در سال ۱۸۸۷ عیسوی مسوداتی باسم فرضی سیاحت نامهٔ ابراهیم بیگ مرتب و بحضور حضرت مؤید الاسلام جلال‌الدین الحسینی دام اجلاله مدیر نامهٔ مقدس حبل‌المتین فرستاد که اصلاحات لفظی و معنوی داده عودت نمایند . در سنهٔ ۱۸۸۸ میلادی در (اسلامبول) در مطبع (اختر) بطبع رسید . چون این رساله از حیث شیرینی عبارت و راستی گفتار خیلی مرغوب

طبع اهالی ایران افتاد ، در قلیل زمان با قدغن سخت دولت در توقیف آن نسخجات طبع اول تمام شد و مجدداً در سنه ۱۸۹۰ میلادی در مطبع حبل‌المتین کلکته بطبع رسید . در طبع اول و دوم از روی مصالح سیاسی سال و محل طبع اعلان نگردید . در سنه ۱۹۰۶ عیسوی نسخهٔ هم از مطبع مظفری بمبئی بطبع سنگی با تصویرات موهومی شایع شد . این طبع سوم سربی است که از جانب ادارهٔ بورد آف اگزامنرس بطبع رسیده اشاعت یافت .

غرض اصلی از تالیف این کتاب همانا نمودن عیوبات دستگاه دیوان و استبداد و بهیجان آوردن ملت ایرانیه در احقاق حقوق خود بود ، چنانچه بواسطه حسن عبارت و سلاست کلام و تیزی مقال به اندازهٔ مطلوب گردید که حتی خواتین محترمه ایران بقرائتش محظوظ میشدند و نتیجه مطلوبه هم درمیان اهالی ایران حاصل آمد .

این کتاب اگرچه بطور رومان نوشته و اسم فرضی بر او گذارده شده ولی واقعاتش مبنی بر صحت و حقیقت است و سیاسیاتش که در ضمن مقال اشاره بدان رفته بنا بر مقتضیات سیاسی آن زمان قرین بصواب بود .

حاجی زین‌العابدین مؤلف کتاب هذا در اپریل سنه ۱۹۱۰ میلادی در (اسلام بول) در حالیکه ۷۲ مراحل زندگانی طی نموده بود پدرود این جهان فانی گفته نام نیکی از خود بیادگار گذاشت .

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ٭ ثبت است در جریدهٔ عالم دوام او

جلد دوم ابراهیم بیگ در سنه ۱۹۰۶ و جلد سوم در سنه ۱۹۰۹ عیسوی کما کان با تصلیحات لازمهٔ حضرت مؤیدالاسلام در ادارهٔ حبل‌المتین بهمان ترتیب جلد اول طبع و انتشار یافت و شرح حال مصنف در جلد سوم درج است . و بتازگی جلد سوم هم در اسلام بول از طبع بیرون آمده است . از خطوطیکه به ادارهٔ مقدسهٔ حبل‌المتین رسیده چنان مستفاد میشود که بعضی از دانشمندان اروپا بکار ترجمه ابراهیم بیگ جلد اول بزبان فرانساوی و انگلیسی مشغول اند .

محمد کاظم شیرازی

کلکته سنه ۱۹۱۰ .

عرض مخصوص

بر دانشمندان روشن ضمیر که روی سخن بسوی ایشانست واضح و آشکار است که امروز در روی زمین نخستین اسباب ترقی و تمدن ملتهـا و سعادت و نیکبختی آنان بواسطهٔ مطبوعات است . آری ، در صورتیکه خادمان مطبوعات خالی از غرض بوده از جلب منفعت غیر مشروعه دوری جویند و خودرا بمزاجگوئی و چاپلوسی متهم نداشته عزت نفس خودشانرا نگاهداری کنند ، و حب وطن و هموطنان را شعار خود سازند ، دولت پرستی را پیشنهاد همت نموده همیشه نظرشان بجستجوی اسباب ترقی و تمدن حقیقی ملک و ملت معطوف گردد ، و هیچ دوست بسیار مهربان خود را بدون استحقاق نستایند ، و بهیچ دشمن خود نیز بحکم غرض افترا نگویند و بهتان را که منافی شیوهٔ انسانیت است گناه عظیم شمارند ، البته سخنان ایشان در دل بزرگ و کوچک هموطنان موثر افتاده موجب اصلاح نقایص کارها خواهد بود . خصوصاً تاریخ نگاران و سیاحتنامه نویسان باید بجز از آنچه خود برأی العین دیده و یا از مردمان معتمد شنیده اند سخن نگویند ، و بدین نکات بیشتر از همه دقت و اعتنا نمایند .

امروز بر همه کس معلوم است که سبب عمدهٔ ترقیات ملل مغرب زمین از میامن مطبوعات آن مملکتهای نیکبخت است ، که تمامی نقایص اوطان خودشانرا از هر طبقهٔ از طبقات ملت و هر شعبهٔ از شعبات مملکت که دیده و میشنوند ، پس از حصول اطمینان کامل از صدق آنها ، مشهودات و مسموعات خودشانرا بدون هیچ ملاحظات شخصیه و اغراض نفسانیه در صحائف اوراق مطبوعه به پیش انظار عمومیه گذاشته ، مرجع کار را باصلاح آن نقصان دعوت میکنند . مرجع کار نیز بمحض شنیدن یاد آوری مطبوعات بدون فوت دقیقهٔ بتحقیق آن نقصان اقدام کرده هرگاه قول مطبوعـات صحیحست فوراً اسباب اصلاح آنرا فراهم آورده

از گوینده هم تشکر میکنند . اگر احیاناً اشتباهی درکار باشد آنراهم بزبان خوشی بیان کرده برفع اشتباه مطبوعات میپردازند . پس میتوان گفت که سکنهٔ خوشبخت آنصفحات را هم زبان گویا هست ، هم دیدهٔ بینا وهم گوش شنوا . افسوس که ما بدبختانه از این هر سه نعمت محرومیم .

مقصود از عرض این مقدمات آنست که صورت این سیاحتنامه که از هر گونه لوث اغراض و اغراق گوئی پاک و حاکی از اظهار بعض نقایص وطن گرامی ماست از جایی بدست افتاد ، در مذهب وطن پرستی روا ندیدیم که این گنج در زیر خاک نهان ماند ، لهذا محض ملاحظهٔ حب وطن و هموطنان مخارج طبع و نشر آنرا بر خود هموار نمودیم و بقوت قلب میدانیم که هیچیک از هموطنان دانشمند با انصاف را انگشت رد و تعرض بسوی کلمهٔ از کلمات آن دراز نخواهد شد زیرا که آنچه در این سیاحتنامه نوشته شده امثال آنها را همه کس باندک توجه درآنصفحات وطن بدبخت ما که سیاح غیرتمند دیده و نوشته است همه روزه بی کم و زیاد بچشم خودشان توانند دید . پس بدون هیچ غرض و مرض محض ملاحظهٔ اینکه بلکه بزرگان وطن در مندرجات این سیاحتنامه بدیدهٔ انصاف نگریسته ماضی را بحال خود گذارند و بیک جنبش جوانمردانه باصلاح این معایب و مفاسد که در انظار بیگانگان سبب کاهش شأن بلند دولت و ملت وخرابی ملک و پریشانی رعیت و مایهٔ چندین خواری و شرمساریهاست برخاسته آب رفته را بجوی باز آرند . ایران و ایرانیانرا چون ایام گذشته.درمیان همگنان آباد و سربلند دارند و خودشان را هم بدینوسیله زندهٔ جاوید شمارند ، چه در آنصورت تاریخ ملت هیچوقت نام ایشان را فراموش نخواهد نمود .

﴿ زندهٔ جاوید شد هر که نکو نام زیست * کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ﴾

از خوانندگان محترم مخصوصاً التماس داریم تا این سیاحتنامه را تماماً نخوانده اند نگارنده را بلعن و نفرین یاد نکنند . در خاتمهٔ مطالعه اگر مستوجب رحمت یا مستحق لعنت دانند بانصاف ایشان وا میگذاریم . در اینمورد تنها از خدای درخواست میکنیم که ایمان همهٔ برادران وطنی ودینی را بزیور حب وطن آراسته فرمایاد . باری گفتن و نوشتن امثال این مطالب از ما و توفیق از خداوند یکتاست .

(این گناهان که یاد شد از ما یا رب از فضل خویش در گذران)

سیاحتنامه ابراهیم بیگ

﴿ بنام خداوند بخشندهٔ مهربان ﴾

پیش از آنکه بنوشتن سیاحتنامهٔ (ابراهیم بیگ) آغاز کنیم مناسب ولازم است که مختصری از ترجمهٔ حالش در اینجا نوشته شود تا مطالعه کنندگان را از اسباب سیاحت او چنانکه شاید و باید آگاهی حاصل آید .

این (ابراهیم بیگ) فرزند یکی از تجار بزرگ (آذربایجان) است که پدرش پنجاه سال پیش ازین بعزم تجارت به (مصر) آمده باقتضای وسعتی که درکار تجارتش روی داده آنشهر بزرگ راکه مغبوط بسیاری از بلاد اسلامیه است برای خود مسکن اتخاذ نموده عزم رحیلش باقامت مبدل شده بود . این شخص محترم بسبب امانت و دیانت که نخستین نیکنامی وترقی تجارت است در اندک زمانی ثروت بسیار جمع نموده باقتضای صفای و خیر خواهی ملت توجه عمومی را نیز بسوی خود جلب میکند . این تاجر درستکار پاک اعتقاد در ظرف سالیان دراز که در (مصر) مقیم بود در هیچیک از عادات مستحسنهٔ ملی و اطوار پسندیدهٔ ایرانی خود تغییر نداده ، در وضع معاشرت با مردم و خورد و خواب و پوشاک بهمان وتیرهٔ که از نیاکان خود دیده بود رفتار مینمود ، و درتعصب ملی چندان سخت بود که درظرف چندین سال یک کلمهٔ عربی باکسی حرف نزد بلکه نخواست یاد بگیرد . گفتگویش همه از ایران بود و پیوسته ترانهٔ وطن میسرود . هرکس را دیدی ، از وضع وطن و حال هموطنان پرسیدی . خودش در (مصر) همواره خیالش در ایران بود. شبهای زمستان هر شبی را چند تن از معارف هموطنان را بمهمانی خواسته صحبت مجالس مهمانیش نیز منحصر بخواندن کتب تواریخ ایران و سرگذشت پادشاهان پیشین بود . (میرزا یوسف) نامی که از سالیان دراز در خانه معلم پسرش بود از کتاب (ناسخ التواریخ) و داستان خسروان نامی مانند (کیخسرو . جمشید . بهمن . شاپور . نوشیروان) وغیره میخواند واو بر خود میبالید

همه ساله در ماه مبارک رمضان چهار تن از قرّاء خوش الحان عرب را تا آخر ماه باجرت وعده گرفته همه شب پس از افطار تا هنگام سحور تلاوت قرآن مجید کرده ثواب آنرا بروح پاک (شاه‌عباس) بزرگ صفوی که چندین مآثر خیریهٔ بزرگ از او در هر گوشهٔ (ایران) بیادگاراست و هنوز دست تصرف ایام بتخریب وانهدام آنها راه نیافته هدیه مینمود . و خود نیز در پس هر نماز فاتحهٔ از روی اخلاص خوانده روح آن پادشاه نامی را شاد میکرد . به خواندن (تاریخ نادری) میل غریب و مفرطی داشت ، آن کتاب را چندان خوانده بود که همه را از برداشت .

بعد از وفات این شخص غیرتمند وطن پرست خلفی بنام (ابراهیم) از او باقی ماند که عنوان این سیاحتنامه بنام اوست . بنده پس از فوت پدر با این پسر آشنا شده بودم ، بعد از چندی بسوی (مصرم) گذار افتاد ، بسبب آشنائی دیرین یکسربخانهٔ (ابراهیم بیگ) رفته در آنجا منزل کردم . روزی در اثنای تماشای کتابخانهٔ آن شش هفت جلد کتاب (تاریخ نادری) بصورتهای مختلف ، خطی و مطبوع ، دیده تعجب نمودم که در یک کتابخانه این نسخ متعدده از یک کتاب که در چندین شهر مانند (طهران . تبریز . بمبئی) و جاهای دیگر طبع شده چه معنی خواهد داشت . سبب آنرا از خودش پرسیده گفتم ، اینهمه کتاب (تاریخ نادر) را چرا در اینجا جمع کرده اید . گفت ، " از پدر بیادگاراست ، مرحوم چندان میل باین کتاب داشت ، که همه فهمیده بودند ، این است که هرکس نسخهٔ خوبی از کتاب مذکور خطی یا مطبوع بدستش می افتاد نزد پدر مرحوم آورده بقیمت خوب بایشان میفروخت ، حتی چند جلد دیگر را وقف کرده بود از اینجا برده اند ، "

باری تعصب ایرانیگری او بدرجهٔ بود که قلم از نگارش تفصیل آن عاجز است . مثلاً هرگاه کسی عمداً و یا ندانسته در نزد او بدی از ایران نقل میکرد او را به بیدینی و بیغیرتی نام برده تا آخر عمر با او حرف نمیزد . در (مصر) چند نفر دیگر ازتجار معتبر ایران هستند که خیلی توانگرند ، و ثروت هر کدامشان بکرور میرسد ، همه از تعدی و تجاوز و بی حسابی کارپردازان ایران بستوه آمده ترک تابعیت کرده هر کدام خود را بیکی از دولتهای بزرگ مانند (انگلیس . فرانسه . روس) وغیره بسته اند تا اینکه از شرارت آنان آسوده باشند ، آنان باین شخص غیرتمند نیز بارها از روی خیرخواهی تکلیف و نصیحت میکردند که اگر توهم ترک تابعیت ایران نکنی بوراث و باقی ماندگان خانوادهٔ خود ظلم و

خیانت کردهٔ ، زیرا که سفرا و کارپردازان ایران که در ممالک (عثمانی و قفقاز) هستند خودشان را وصی و وارث حقیقی مرده وقیم زندهٔ ایرانیان میدانند ، لهذا پس از مرگ بوارث تو چیزی نمیدهند چنانکه امثال آنرا همه روزه می بینیم و می شنویم . اما این شخص غیرتمند ابداً بدین سخنان گوش نداده بوجهی از ایشان نمی پذیرفت با اینکه چند دفعه اسباب چینی کرده حبس و جریمه اش هم نموده بودند ، باز بردباری کرده بترک تابعیت از فرط غیرته تن در نمیداد . حتی (حاجی میرزا نجفعلی خان) که شرارهٔ بدعتهای سیئهٔ او هنوز در (اسلامبول) وسایر بلاد (عثمانی) خانمانسوز هست و نیست ایرانیان است و همه کس نامش را بنفرین ابدی یاد میکنند ، پس از فوت این مرد پسندیده خوی با وجود وصیتنامهٔ محکم شرعی که نوشته بود باز یکهزار لیرای انگلیسی از وارث او گرفته دست برداشت . (هرگاه جای اندک حرفی در وصیتنامه پیدا میکرد پناه بر خدا همه را از خود میدانست)

(خلاصهٔ کلام (ابراهیم) بیست ساله بود که پدرش وفات کرده در دم واپسین پسرش را بزبانی که از چنان پدری سزاوار است مخاطب داشته اینگونه وصیتش میکند که ، " ای فرزند گرامی ، آنچه وظیفهٔ پدری بود من دربارهٔ تو ادا کردم ، بعلاوهٔ زبانهای ملی و مادرزاد از السنهٔ خارجه وفنون متداوله که امثال ترا درکار و امروزه هنر مرد است بتو تعلیم دادم ، و همه را باقتضای زکاوت فطری به نیکوئی یاد گرفتی ، و در پاکی اخلاق و عفت و دیانت تو نیز ، حمد خدای را ، حرفی نیست ، دراین خصوصات من از تو خشنود و راضی هستم خدای از تو راضی باشد . ولی اکنون که شمع حیات من نزدیک بخاموشی است چند وصیت بتو دارم درست گوش کن تا راستگار دو جهان باشی :—

اول - مادرت را بعد از خدا بتو می سپارم خود بعد ازین خواهی دانست که من و او در تربیت تو چه زحمتها کشیده ایم .

دوم - از (میرزا یوسف) عمو که معلم و مربی تو بود متوجه باش که بعد از پدر و مادر احترام معلم واجب و لازم است ، خصوصاً (یوسف) که مرد امین و متدین و نیکوکار و صداقت شعار است و از آغاز عمر خود با ما بوده ، او را از اهل خانهٔ خودمان بشمار باید گرفت .

سوم - هیچوقت عادات حسنهٔ ملیه را از دست مده . بعض نانجیبان بیغیرت از ایران بد میگویند باور نکن همه دروغ است اگر فی‌المثل همه راست هم باشد تو با آنان در بدگوئی از وطن همزبان مباش

چهارم - راز خود را از همه کس پنهان دار مگر از دوست مجرب پاک فطرت که آنهم در حکم کیمیاست .

پنجم - از مردمان چاپلوس که سخن از روی تملق میگویند بر حذر باش . هر کس رو بروی ترا تعریف و ستایش کند از او بفرسنگها بگریز ؛ زیرا که بعلاوهٔ تمنائی که از تو دارد ترا بگریوهٔ غرور و خودبینی که بدترین صفات مذمومهٔ انسانیه است نیز می اندازد و ترا بدرد تکبر که از همه درد ها بدتر است مبتلا می سازد .٪)

ششم - کم برو و بگذار که بسیار بیایند ، یعنی زیاده از مهمان رفتن به مهمان آوردن راغب باش . زینهار ترک نماز و فرائض مکن . در سخاوت افراط منما ؛ نه آنقدر بده که مشهور باشی ، و نه آنقدر مده که معلوم شوی ؛ یعنی اگر مشهور باشی از هرطرف گدایان بتو رو آرند ، اگر ندهی دشمن تو باشند . این سخن در حق فقرا نیست دربارهٔ قرضخواهان متعلق است ٪ هر کس هر چیز بگوید اگر باور و قبول نداری بحث و معارضه نکرده دم به بند . و به تو در نهایت تأکید وصیت میکنم تا شش هفت سال تجارت مکن . الحمدلله وسعت معیشت داری ، بخور تا رسیدن به سی سالگی ؛ و در ظرف این مدت بهر طرف دنیا که دلت خواهد به سیاحت برو . برای این سیاحت یکهزار لیرا جداگانه بنام تو در دفتر نوشته ام که دخل به وراث دیگر ندارد ؛ اما سیاحترا منحصر بدیدن خرابی و آبادانی شهر ها مکن . در هرجا چند روزی بمان و وضع معیشت و زندگانی تمامی سکنهٔ آنملک را بدقت رسیدگی کن ، و از ایستاتستیک تجارت سالیانهٔ آن مملکت آگاهی حاصل نما ، تا بدانی که از ممالک خارجه بآنجا چه متاع و محصولات میرسد ، و سالیانه از آنها چه قدر بفروش میرود و همچنین از امتعه و محصولات آن ملک سالیانه چه قدر بخارج میرود . بهر شهریکه رسیدی یک دو نفر مردمان درست کار و معتبر پیدا کرده با ایشان دوست باش تا همه وقت با تو طرف مکاتبه و مراسله بشوند . در این سیاحت خود اگر زنده باشد (یوسف) عمو را همراه ببر که در شداید از تو پرستاری کند . نگاهداری

در این شهر دوستان مرا میشناسی ، بیش از من در حق ایشان احترام کن از کسانیکه بامن دوست نبودند دوری گزین ، زیرا که من در انتخاب دوست برای خود بس زحمتها کشیده ام ؛ شناسائی مردمان و تجربهٔ ایشان متوقف خیلی زحمت و در واقع هنر است . در سیاحت بهر بلد که رسیدی تاریخ ورود و خروج خود را با تمامی

مشهودات یومیه در دفتر بغلی خود بنویس یک وقتی میرسد که بکار آید . باقی وصایای شرعیه را در وصیتنامهٔ خود یکان یکان نوشته ام اکنون ترا بخدا سپردم " .

بعد از وفات پدر (ابراهیم بیگ) باقتضای فطرت پاک درحسن اخلاق و راستگوئی و پاکدامنی انگشت نمای دوست و دشمن شد ؛ تمامی کارهایش سنجیده و رفتارش از هر جهت پسندیده بود و همچنان در تعصب ملی از پدر پیش افتاد . چنانکه بعضی از هموطنان ظریف هرگاه میخواستند او را کوک نمایند ، در نزد وی از عدم انتظام ایران و از پا برهنگی سرباز ؛ از فروختن دولت ولایات را در مقابل مبلغی رشوت بحکام ، که خلق را بی سبب حاکم و بیگلربیگی و کدخدا و داروغه وفراشباشی هر کدام بانواع اسباب چینی گرفته و حبس و جریمه میکردند ؛ و در بودن یک شهر پانزده جا محبس با زنجیر و کنده ؛ همچنین دریک شهر از بودن ده دوازده جامقام بست ، مانند خانهای علما ، یا سرطویلهٔ حاکم ، یا فلان سرتیپ ؛ و از کثافت شهرها و بی رونقی مساجد و یازده ماه بسته ماندن آنها ؛ و در فصل پاییز پرکردن مردمان بی تربیت مساجد را باخربزه وهندوانه ؛ و از وضع بسیار ناگوار حمامها و آب کندیدهٔ آنها ؛ و از داخل شدن هزار جور مردمان گرفتار ناخوشیهای ساری بیک حوض مردار و متعفن که رنگ آبش از کثافت تغییر یافته و منشأ چندین امراض مسریه است ؛ و از رقابت وخصومت علما با همدیگر و نگاهداشتن هریک از ایشان ده بیست نفر اجامر و اوباش را بنام سید در نزد خودشان که هر وقت دلشان خواست رعیت را بتاخت و تاراج خانهٔ حکام تشویق کنند و خودشان پس از آشفته کردن بازار بکنند آنچه را در تصور داشتند ؛ و گاه از چیره گی حکام بایشان وچاپیدن رعیت را محض اظهار خصومت باَنان ؛ جلای وطن رعیت بیچاره از اینگونه تعدیات لاینقطع ؛ و امثال اینها راست یا دروغ صحبت بمیان میآوردند که روی همهٔ این سخنان ناگوار بطرف (ابراهیم بیگ) بود . بیچاره از شنیدن این سخنان برآشفته بعضی از ایشان را به بیدینی و برخی را به بیغیرتی برشمرده ، بسا وقت کار از دشنام بمشت زنی و چوب کشی نیز کشیده ، گاهی بکندن ریش و دریدن گریبان هم میرسید . چون یاران حال اورا میدانستند از زد وکوب و دشنامهای غلیظ آن متأثر نمی شدند .

گاهی بالعکس میخواستند که اورا از صحبتهای خودشان خشنود کنند ، در قهوه خانه بانتظار او می‌نشستند . همینکه از دورش میدیدند صحبت ازتعریف و تمجید ایران باز میکردند . بیچاره (ابراهیم) همینکه وضع صحبت را بکام دل خود میدید در نهایت انبساط خاطر می نشست

و سراپا گوش میشد . اول اثر اظهار مسرت خاطرش آن بود که قوطی سیغار را از جیبش در آورده روی میز میگذاشت و بهمه تعارف میکرد که ، " بسم الله سیغار بکشید " . صحبت کنندگان نیز گاه از حکم پادشاه سخن بمیان آورده میگفتند ، " اعلیحضرت همایونی بطور مؤکد حکم فرموده اند که در هر شهر چند باب مکاتب رشدیه برپا کنند ؛ و بحکام ولایات غدغن سخت شده است که با رعیت بعدل و داد رفتار کنند . در این باب بهر یک کتابچهٔ بعنوان (دستور العمل حکام) از جانب وزرای دارالشوری توزیع شده و ارادهٔ سنیهٔ همایونی باجرای آن شرفصدور یافته است " . دیگری می گفت ، که " (ظل السلطان) از خود یکصد هزار سواره و پیاده با هر گونه اسلحهٔ جدیده و مهمات مقتضیه آماده دارد " . بیچاره (ابراهیم) از این قبیل صحبتها و از شنیدن این سخنان دلش انبساط یافته چنان مست شادی میشد که دست از پای نمی شناخت . هی به قهوه‌چی داد میزد که به آقایان چائی و غلیان بیار و از یکطرف هم خود سیغار باطرافیان تعارف میکرد ، صحبت از هر طرف گرم بود . دیگری میگفت که ، " من بخوبی میدانم بیک اشاره و حکم پادشاه در ظرف دو هفته تنها از ایلات (شاهسون) و (طالش) پنجاه هزار سوار آمادهٔ کارزار توانند شد که همهٔ مخارجشان نیز از خود شان باشد " . دیگری می گفت، "سواران (بختیاری) چه نسبت بآنان دارند ، در ظرف دو هفته از ایشان یکصد هزار نفر مسلح حاضر حرکت و جنگ میشوند " . یکی سخن او را ناتمام گذاشته از رشادت افواج (مراغه) و (افشار) حکایت مینمود . درختام این مجلس (ابراهیم) با کمال ممنونیت پول قهوه و غلیان همهٔ حاضران را میداد بلکه بعض اوقات ناهار و گردش با کالسکه هم در حساب بود .

(حاجی کریم) نامی از اهل (اصفهان) که در (مصر) بود حکایتی از این قبیل نقل میکرد که عجبتر از همه اینهاست . میگوید " وقتی در (مصر) خیلی فلکزده و باطالع خود دست بگریبان بودم . از همهٔ آشنایان چیزی بعنوان قرض گرفته دیگر بهیچ کس گمان نداشتم که بیک شاهی از من دستگیری کند . لهذا دستم از هرجا کوتاه گشته برای شام شب معطل بودم و بدتر ازهمه ششماه کرایهٔ منزل را نداده بودم ؛ عرب صاحب منزل پس از چندین مدت امروز و فردا بستوه آمده بمحکمه عارض شده حکم گرفته بود که دوازده لیرای وجه کرایه از من تحصیل و منزل را هم خالی کرده متصرف شود . بهزار عجز و التماس ده روزه

مهلت گرفته در فکر بودم که خدایا چه کنم . گوئی به دلم الهام شد که چارهٔ این کار از (ابراهیم بیگ) میشود . پس بنای تدبیر حل این مشکل را گذاشته سواد کاغذی را ترتیب دادم که گویا یکی از بستگان من از (طهران) نوشته . بعد از آن نزد (حاجی میرزا رفیع) تاجر اصفهانی رفته از ایشان لفافهٔ کهنهٔ که تمر پوست ایران داشت گرفته همان مکتوب را توی آن لفافه گذاشته در سر راه (ابراهیم بیگ) که میدانستم همه روزه در ساعت معین از آنجا عبور میکند بانتظار نشستم تا اینکه از دور نمایان شد . من هم در آن اثنا کاغذ را از بغل در آورده گویا از آمدن او خبر ندارم بنا کردم بخواندن مکتوب ؛ چون نزدیک شد بناگاه سربلند نموده سلام دادم . بآواز بلند گفت ، علیکم السلام . (حاجی کریم آقا) از کجا تشریف میآورید . گفتم از پوستخانه کاغذی از (طهران) داشتم . گفت از (طهران) . گفتم بلی . گفت خیلی خوب خبر تازهٔ هست . گفتم هنوز تمام نخوانده ام ولی نام پادشاه وغیره دیده میشود ، در نهایت تلاش گفت ، برویم این قهوه خانه یک استکان چائی بخوریم شما هم مکتوب را بخوانید به بینیم چه خبر شنیدنی هست . در جواب گفتم ، هر چند که کار زیاد دارم چون میدانم که بشنیدن اخبار (طهران) میل دارید چه مضایقه برویم . داخل قهوه خانه شدیم ، فوراً سپارش قهوه و غلیان داده نشستیم گفت . خوب بخوان به بینیم چه خبر است . من هم بنا کردم از ابتدای کاغذ بخواندن .

مضمون مکتوب

برادر مکرم رقیمهٔ شما زیارت شد از سلامتی آن برادر گرامی بسیار خوشوقت شدم . بیست و پنج لیرا بحوالهٔ (حاجی عبدالرزاق آقا) تاجر (اسکوبی) براتی فرستاده بودید ، مبلغ مذکور را گرفته بموجب فرمایش شما فرستادم به (اصفهان) بنام (مشهدی محمد رضا) که ایشان ده لیرا بخانهٔ شما داده پانزده لیرا هم بوجه قرض (آقا حسن) بدهند ؛ البته خودشان نیز بشما خواهند نوشت . دیگر مطالب قابل عرض نیست مگر اینکه چند روز پیش مسئلهٔ مهمی پیش آمد ، چیزی نمانده بود که دولت علیهٔ (ایران) بدولت (انگلیس) اعلان جنگ کند ، بلکه هم کرد . ولی چند روز است که گفتگوی خصومت از میان برخاسته تا یکدرجه آرامی حاصل گردید . از قراریکه معلوم شد سبب این بوده است که گویا وزیر مختار انگلیس در یک مسئلهٔ سیاسی ، که بر ما پوشیده است ، بجناب صدر اعظم بطور بی احترامی جواب داده بود ؛ ایشان هم مطلب را بعرض همایونی رسانیده از طرف قرین الشرف ملوکانه همان ساعت حکم مؤکد بعهدهٔ جناب وزیر

امور خارجه شرف صدور یافت که به (لندن) بواسطهٔ تلگراف خبر بدهد که باید در ظرف یکهفته سفیر خودشان را عزل و احضار (لندن) کرده تنبیه نمایند، وگرنه لشکر (ایران) تا دو هفتهٔ دیگر بسوی (هرات) در حرکت آمده تسخیر تمامی (هندوستان) را پیشنهاد همت خواهد ساخت. همان روز بحضرت والا (ظل السلطان) حکم تلگرافی داده شد که اردوی چهارم تا دو هفتهٔ دیگر با مهمات مقتضیه آمادهٔ حرکت بسوی بندر (ابی شهر) باشد بعلاوهٔ اینها در بیست و چهارم ربیع الاول رسم عرض لشکری در شهر پایتخت ترتیب یافت که دیدنی بود. اردوی همایون خاصه و سایر لشکریان حاضر رکاب که سواره و پیاده و توپچی قریب پنجاه هزار نفر بودند در میدان مشق چنان بچستی و چالاکی باجرای مانور پرداختند که موجب مزید حیرت وتعجب خودی و بیگانه گردید. قبلهٔ عالم خود بنفس نفیس همایونی فرمان میدادند. خلاصه معرکه بود، نایب السلطنه وزیر جنگ مثل یکنفر سرباز زرنگ این طرف وآن طرف میدوید. از کثرت گرد و غبار که برویش نشسته بود کسش نمی شناخت. از دود توپهای گردون شکوه روی هوا تیرگی گرفته، پرتو خورشید بزمین نمی تابید. باری آن روز جواب تلگراف از (لندن) رسید، ولی نمیدانم چه بود. این قدر هست که وزیر مختار (آلمان) واسطه و میانچی شد. از خود اعلیحضرت امپراتور آلمان نیز تلگراف نامهٔ مخصوص به قبلهٔ عالم رسید که " از اعلیحضرت همایونی باقتضای مودت کامله که در میان است خواهشمندم که عنایت شاهانه را درباب نگاهداری صلح و صلاح عمومی منظور و مبذول فرمایند، زیرا که بضمیر پاک همایونی پوشیده نیست که امروز هرگاه در یکطرف دنیا صدای توپی بلند شود جنگ عمومی عالم را فرا خواهد گرفت، چه پولتیک دولتها بهم بسته است، در آن صورت هرج و مرج در کار روزگار پدید آمده بنیان تجارت مملکتها که سبب تعیش بندگان خداست زیر و زبر خواهد شد. من بحکم دوستی شخصی با آن پادشاه دل آگاه نمیخواهم که سبب ظهور این جنگ دولت علیهٔ ایران شوم. متوقعم از کردهٔ آن سفیر بی تدبیر در گذرند ". لهذا چنین معلوم میشود که جنگ نخواهد شد. اما قرار براین است که وزیر مختار انگلیس در ضمن عرض معذرت بخانهٔ جناب صدر اعظم رفته بطور عانی بترضیهٔ خاطر ایشان پردازد، بگفتهٔ خود ندامت آرد. میگویند مقرر شده است که وزیر مختار مذکور یکماه دیگر معزولاً از (طهران) بیرون خواهد شد، دولت ایران دیگر هیچوقت سفارت او را قبول نخواهد کرد، دیگری بجایش خواهد آمد

حالا باید نشأه (ابراهیم بیگ) را تماشا نمود . از فرط شادی گلوگیر شده هی بخود میگوید ، قربان شاه بروم . البته باید چنین شود . صدراعظم هم مرد بزرگ و باغیرتی است . خداوند هر دو را از بلا نگاهدارد . بیچاره چنان مست شادی این خبر است که تعریفش ممکن نیست .

(حاجی کریم اصفهانی) پس از خواندن تمامی کاغذ برخاسته میگوید " دیگر ببخشید ، من کار دارم ، باید بروم مرخص فرمایید " . (ابراهیم بیگ) در نهایت صفای قلب " (حاجی کریم آقا) کجا میروید ، وقت ناهار است ، برویم چیزی بخوریم گرسنه ایم " . (حاجی کریم) " خیر سایهٔ شما کم نباشد باید بروم بسیار کاردارم . انشاء الله وقت دیگر . خدا حافظ . خدا حافظ شما " . (حاجی کریم) میرود . (ابراهیم) نیز پول قهوه وغلیان را داده ازخانه بیرون میاید ، ولی از فرط شادی نمیداند کجا برود چه بکند بی اختیار کالسکه میخواهد . کالسکه چی رسیده سوار شده بدون تعیین نقطهٔ مقصودی میگوید برو . (ابراهیم) درخود نیست . کالسکه چی آن قدر میرود که از شهر خارج میشود . آنوقت میگوید بیگ افندی ، کجا تشریف خواهید برد . جواب . گردش ، گردش . بعد از گردش بسیار نزدیک بغروب ، ناهار نخورده ؛ ناشتا نشکسته ، باهمان مسرت بیرونی بخانه میرسد و یکسر بکتابخانه رفته (تاریخ نادری) را بر آورده شروع میکند بخواندن تفصیل سفر (نادر) بهندوستان ، ازاین مطالعه هم نشأهٔ تازه بروی آن مسرت میافزاید . در این اثنا مادرش رسیده میگوید ، " فرزند امروز ناهار را کجا خوردی ، ما را منتظر گذاشتی " . " مادر جان هیچجا چیزی نخوردم ولی دلم چندان سیر است که اگر ده روز دیگر چیزی نخورم باز میل نخواهم داشت " . خلاصه (ابراهیم بیگ) آنشب را چنان انبساط خاطر داشت که درجهٔ آنرا خود میداند . فردا را قدری زودتر از معتاد همه روزه از خانه بیرون میآید بخیال اینکه بلکه یکی دو تن از رفقای خود راست آمده از تفصیل مکتوب دیروزی (حاجی کریم) با آنان صحبت کند . امروز نیز از چاشنی ، وصف العیش نصف العیش ، لذت ببرد . از قضا هیچکس را ندیده باز پی (حاجی کریم) را میگیرد ، از این قهوه خانه بدان قهوه خانه هر چه میگردد اورا نیز پیدا نمیکند . از این طرف (حاجی کریم) اصفهانی هم میدانست که نقشش در گرفته (ابراهیم) پی او خواهد دوید آن روز را محض اینکه زود تر بمقصود دست یابد از منزل خود بیرون نمیاید . بیچاره (ابراهیم بیگ) آن روز با همه انبساط خاطر که دلش از آن سخنان و خبرهای خوش

لبریز بود کسی را پیدا نمیکند که شریک شادی خود نماید ، ناچار طرف غروب بخانه برگشته پس از نماز و شام خوردن باز خود را قدری با مطالعه مشغول داشته فردای آن باز بعادت مقرره ازخانه بیرون شده یکسر میرود بقهوه خانهٔ بزرگی که در میدان (محمد علی) پاشا واقع است . قریب بظهر (حاجی کریم) که در کمین بود از دور نمایان میشود و می بیند که (ابراهیم بیگ) تنها نشسته است ، گویا اورا ندیده میخواهد از آنجا بگذرد ، ولی (ابراهیم) اورا دیده در نهایت تعجیل داد میزند ، حاجی ! حاجی ! (حاجی کریم) هم که درپی فرصت بود برگشته (ابراهیم) را دیده سلام میدهد ، پس از ادای جواب میگوید ، " حاجی جان کجا ، کجا " . حاجی میگوید ، " دراین طرف قدری کار دارم " . (ابراهیم بیگ) " بسم‌الله قدری بنشین یک چایی بخوریم " . " نه خیر ، باید برویم " . " بابا ! چه تعجیل داری ، بنشین ، بنشین ، حاجی . " خیر نمیتوانم " . (ابراهیم بیگ) . " حاجی جان من میدانم تو مغازه نداری ، مأموریت و خدمتی نداری ، این همه ناز چرا " . (حاجی کریم) میگوید " راست میفرمائید هیچ کار فوتی ندارم ، ولی عذری دارم که بالاتر از همهٔ اینهاست " . (ابراهیم بیگ) دامن حاجی را گرفته میگوید " بنشین ، ببینم چه عذر داری " . حاجی میگوید ، " حقیقتش این است که بیکنفر عرب نا نجیب (مصری) قرض دارم ، من هم در مقابل ازیکی طلب کارم ، وعده کرده است که اول ماه آینده بدهد ، ولی باید من امروز بعرب پول بدهم و ندارم . اینجا هم بیرون قهوه خانه است ، چون پول حاضر نیست ، میترسم پدر سوخته درمیان کوچه مرا دیده بنای طلبکاری و سختگیری گذارد . هم شما خجالت بکشید و هم من رسوا شوم . اگر درون قهوه‌خانه بودید احتمال میرفت که درمیان جمعیت و ازدحام مشتریان ما را نبیند . اما در اینجا آن احتمال نیست . هرگاه گذارش بدین طرف بیفتد از دور مرا خواهد دید آن وقت ، خر بیـار معرکه بار کن .

(ابراهیم بیگ) میگوید " مگر قرضت چنداست " . " چیزی نیست پانزده لیرا " (ابراهیم) " نقلی نیست خدای کریم کریم‌است ، بنشین " . حاجی می‌نشیند (ابراهیم‌ بیگ) قهوه چی را صدا میکند قلمدان میخواهد ، از جیبش یکدفتر (چک) یعنی حواله نامه بیرون آورده چیزی نوشته بحاجی میدهد که ، " این حواله نامهٔ پانزده لیرا است هروقت میخواهی برو ازبانک بگیر ، اکنون قهوه را آسوده بخور ، اما هروقت‌طلب خودرا گرفتی پول مرا بیار بده . " حاجی ، " لطف‌شما زیاد ، راستی مرا ازچنگ این عرب بیروت آزاد کردید . حالا بنده نیزیک سند عندالمطالبه نوشته بشما بدهم ،

نشاء الله بیست روز نمیکشد از طلب خود گرفته بشما میرسانم . اگر یکجا ممکن نشد در سه قسط نج لیرا پنج لیرا میپردازم . (ابراهیم) " سند فلان لازم نیست حرف شما حجت است ، . قدری صحبت می کنند . (ابراهیم بیگ) می پرسد ، کاغذ پیروزی درپیشت است " ؟ حاجی ، بلی . ' بده آن را من خود قدری بخوانم چه کاغذ خوش مضمون بود . پدر سوخته های بیغیرت هی روغست که می بافند ، و حیا نکرده میگویند سفرا و قونسلها ، حتی افراد تبعهٔ خارجه در ایران هر چه میخواهند میکنند ، دستی بالای دست آنان نیست . پدر سوخته ها بیائید با چشم کور خودتان این کاغذ را که مسلمانی از (طهران) بیک مسلمان دیگر نوشته بخوانید . " حاجی در این ثنا کاغذ را از بغل در آورده میدهد . (ابراهیم بیگ) میگوید ، " حاجی عمو مطالب دیگر که نیست " . نه خیر . اگر باشد هم از شما چرا باید پنهان کرد . (ابراهیم) بنا میکنند بخواندن کاغذ ، هی میخواند هی میگوید ، " جان قربانت شوم جان ، خدا نیفت را برا کند " . با شوق و مسرت تمام چند بار مکتوب را میخواند باز سیر نمی شود ، میگوید " (حاجی کریم آقا) این کاغذ چند روز نزد من بماند . " حاجی از ترس اینکه مبادا رنگ شیره معلوم گردد ، میگوید " هرگاه نام زن و بچه در کاغذ نبود مضایقه نمیکردم ، اما خود میدانید که با این حال شایسته نیست " ، مکتوب را گرفته به تعجیل خدا حافظ گفته میرود ، کرایهٔ منزل را داده آسوده میشود.

درجهٔ تعصب ملیٔ (ابراهیم بیگ) را از این حکایت میتوان در یافت . این جوان غیرتمند از روزیکه خودرا شناخت ، بلحاظ لشکر کشی (اسکندر) بایران و خراب کردن بسیاری از آبادیهای آن کشور وآتش زدنش بشهر (استخر) پایتخت قدیم ایران و کشته شدن دارا از مکاید ؛ آن نام (اسکندریه) را بزبان نیاوردی ، اگر احیاناً از بردن نام آنشهر ناچار ماندی (بندر بر مصر) گفتی . اینها اندکی از تعصب و حمیت بسیار و مختصری از شرح حال (ابراهیم بیگ) است . ولی دور نیست که بعضی کوته نظران این حالات اورا بحمیت جاهلیت و تعصب بیجا حمل کنند ؛ نه چنین است . این هموطن عزیز ما هر چند که جوان است اما جوان مجرب ، بصحبت پیران رسیده ، کامل ، خردمند ، هوشیار ، باخبر ؛ از وضع روزگار و از تربیت شدگان عصرخود بشمار میرود . این قدر هست که هنگام شنیدن نام (ایران) بی اختیار میشود و عشق وطن سراپای وجود این جوان را مسخر داشته ، قدرت آن را نداشت که از کسی نام معشوق خود را بزشتی بشنود که اینهم یکی از اخلاق حسنهٔ آن محسوب میشد .

باری این بنده از (اسلامبول) بخارج رفته بودم بعد از دو ماه بر گشته وقتیکه بخانه

پرسیدم بنده زاده گفت که ، " بابا از (مصر) با دو نفر مهمان آمد ، سه روزمانده بایران رفتند " . پرسیدم ، نامشان چه بود . گفت ، " کاغذی بشما نوشته‌اند در روی میز کتابخانه است بخوانید " . کاغذ را ازآنجا گرفته خواندم مضمونش این بود :— " فدایت شویم ، بعزم زیارت (مشهد مقدس) از (مصر) با (یوسف) عمو وارد (اسلامبول) شده در خانهٔ شما که حقیقت خانهٔ امید بنده است منزل کردیم ، متاسفم از اینکه بشرف ملاقات شما نایل نگشته ، ولی سه روز زحمت افزا بودیم روز چهارم ، از راه (با طوم) عازم (خراسان) شدیم ، اگر سلامت رسیدیم نایب‌الزیاره خواهیم شد و اگر مردیم حقوق دوستی را حلال فرمایید . درمیان کتابهای شما یک جلد کتاب (احمد) دیده برداشتم که در راه خودرا بمطالعهٔ آن مشغول دارم ، اگر چه نویسندهٔ کتاب مرد عالم و کاملی بنظر میآید و خیلی مطالب عمده و بزرگ بخرج داده اما در خصوص وضع (ایران) باپا و اشاره بعض چیزها نوشته است و مطابق چنان معلوم میشود که یا از (ایران) خبر ندارد یا سهو کرده . یا اینکه از ماها نیست . باری التماس دعا دارم (یوسف) عموهم عرض سلام دارد . " امضا ابراهیم

معلوم شد که نویسنده (ابراهیم بیگ) دوست من بود ، بسیار افسوس خوردم که کاش در ایام ورود ایشان در (اسلامبول) بوده خیال سیاحت تمام (ایران) را از سرش بدر میکردم و نصیحت مینمودم که اقلاً بزیارت (مشهد) مقدس اکتفا بکند ، از راه (باطوم) و (عشق آباد) رفته پس از زیارت باز از همان راهها برگردد ، زیرا که میدانم هرگاه بداخلهٔ (ایران) سفرکند وضع ناگوار وطن را دیده خسته و نا خوش خواهد شد . گذشته از آن ترسیدم که ناچار از از دیدن آن اوضاع ناهموار در حق بزرگان بدگویی و زبان درازی کرده ببلای بدی گرفتار گردد ، چه حالت اورا بخوبی میدانستم چنانکه خودش نقل میکرد که ، " روزی در (مصر) در باغ بلدیهٔ آنجا سه چهار نفر ایرانی را دیدم که گردش میکنند ، درمیان شان مرد شصت ساله را دیدم که باریش الوان و لباس کهنهٔ پاره پاره و کفشهای کهنه وجورابهای محرمات سرخ و سفید و پاشنهٔ شکافتهٔ بسیار کثیف که خارج از کفش و جوراب بود باکمال مناعت راه میرفت ، و در هر چند قدمی کفش باندازهٔ سه گام از خود پیش می جهید ، وکلاه ماهوت بسیار کهنهٔ که رنگش از سیاهی بسبزی مبدل شده بود در سرداشت . دیدم که علامت شیر و خورشیدی هم به پیشانی زده و سوم درجهٔ نشان شیر و خورشید را نیز با سه چهار مدال نقره از یقهٔ سرداری صد چاک خود آویخته است . معلوم شد که اینان از حجاج ایرانند که

برای سیاحت به (مصر) آمده اند . پیش رفته سلام دادم وگفتم ، زیارت شما قبول ، بنظرم میآید از زیارت خانهٔ خدا برگشته اید . گفت ، " بلی ، خدا بشما هم قسمت کند ". بعد پرسید ، شما فارسی را کجا یاد گرفته‌اید ؟ گفتم من خود ایرانی هستم . پرسید از کجا . گفتم از (آذربایجان) . پرسیدم ، شما کجائی هستید ؟ گفت ، از اهل (خمسه) . ازنامش پرسیدم . گفت ، (حاجی یاور) . " گفتم ، شما تازه حاجی شده اید ، یاوری که منصب است ، پس اصل نام شما چیست ؟ . گفت (رستم یاور) . گفتم ، بسیارخوب ، اسم بزرگی دارید . بنده ازشمایک توقع دارم . گفت ، چه چیز است . گفتم اینجا (مصر) است از هرملتی دراو جمعند ، و درهر قدمی چندین سرباز و سرهنگ و یاور دیده میشود . ملاحظه نمایید چگونه لباسهای پاک وخوب بقاعده در بردارند . شماهم بایستی محض حفظ احترام این علامت کلاه و نشان شیر و خورشید و نگاهداری شئون بلند دولت وملت لباس فراخور منصب نظامی خودتان بپوشید که سبب افتخـار ما باشد . نه بدین پایه پریشانی که مایهٔ هزار گونه خجلت وشرمساری گردد . گفت ما زواریم ، لباس ما در ولایت است . گفتم حالا که لباس را آنجا گذاشتی بایستی این علامت کلاه و نشان ومدالها را نیز در آنجا بگذاری و نیاوری . اکنون که آوردی در کن ، باز در ولایت استعمال کن . گفت مردکهٔ فضول بتوچه ، مگر حاکم ولایت هستی " . گفتم نه ، تعصب ملی مرا وادار میکند که شمارا از عیب این کردار زشت یاگاهانم . یکدفعه دیدم حالت (حاجی یاور) تغییر یافت ، گفت پدرسوخته توغلط میکنی ، اگر درایران بودی حکم میکردم چوب . . . . می طپاندند . از شنیدن این نامربوطات سرم چرخ زد بی تحاشا دوسه سیلی سخت پی در پی برویش زده بگریبانش آویختم ، کلاه ازسرش پرید . دراین اثنا چندتن از اطراف رسیده نگذاشتند . یکی ازهمراهانش نیز پیش دویده ، گفت همشهری میدانی با که دعوامیکنی ، این (حاجی یاور) است ، درولایت هفت پارچه ده ششدانگ دارد ، باغات و آسیابها نیز بجای خود صاحب فوج است ، فلان وفلان . خلاصه از شدت غیظ تب لرزه گرفته بشیطان لعنت کنان بخانه رفتم .

حالا تصور باید کرد که بسر این جور آدم در ایران چه بلاها خواهد آمد . بهر حال بهمین ملاحظات من سیاحت اورا بسوی (ایران) صواب ندیده از خودش خیلی نگران بودم . هشت ماه از این مقدمه گذشته بود که روزی نوکر خانه خبر آورد آن دو مهمان که بایران رفته بودند باز آمدند . بدر خانه دویدم ، پس از مصافحه و معانقه و خوش آمدی داخل اطـاق شده ، گفتم برادر از شما خیلی نگران بودم ، اگر جای اقامت شما را میدانستم

مطلق بواسطهٔ تلگراف احوال پرسی میکردم ، شکر خدای را که بسلامت باز آمدید . انشاء الله در واپور و راهها زحمت نرسید . گفت نه خیر ، در حوالی (طربزون) قدری کولاک و تلاطم شد ، ولی زود گذشت . باکدامین واپور آمدید ؟ واپور روس . خوب ، احوالت چه طور است ؟ از برکت دعای شما خوب است . حالا بگوبه بینم این سفر طولانی را با اسب واستر چگونه طی کردید ؟ بهر نحو که بود گذشت . پس چرا پیش از مسافرت از خیال خود بمن خبر ندادی ؟ گفت ، در حقیقت خیال همچنان سفری نداشتم ، مگر دو سه روز پیش از حرکت هوای این مسافرت بسرم افتاد . سبب آن هم (آقا احمد شیرازی) شد . شما هم باید (آقا احمد) را بشناسید . هنگام تشریف آوردن شما به (مصر) گاهی بخانهٔ ما میآمد. گفتم . بلی ، بلی یاد دارم ، گفت آن آدم در مقابل خدمات صادقانهٔ چهل سالهٔ پدر خود یکصد و بیست تومان سالیانه از (طهران) مواجب دارد ، ولی ده سال است نرسیده بود . بیچاره برای تحصیل آن (بطهران) رفته در آنجا معلومش شده بود که مواجب اوسال بسال از (طهران) آمده همین سفارت (اسلامبول) که خود را وصیّ مرده وقیم زندهٔ ایرانیان میداند ، مواجب آن را نیز مانند متروکات سائر ایرانیان بدبخت که همه روزه در (اسلامبول) و حوالی آن بچنگ میاورند ، بدون هیچ واهمهٔ از پرسش ومواخذه پاک خورده است . غرض آن بیچاره پس از طی آنهمه راه دور و بردن رنج بسیار برگشته به (مصر) وارد شد . حالت بنده را که خوب میدانید ، بمحض شنیدن خبر ورود این مرد بدیدنش رفته از (طهران) و اوضاع ایران پرسش نمودم که ، چه خبر خیر است ؟ گفت هیچ . گفتم ، از وضع سلطنت و حالت وزرای مملکت میپرسم ؟ گفت هیچ . از انتظام لشکر واداره‌ٔ کشور پرسیدم . گفت عرض کردم که هیچ چیز نیست . گفتم عجب حالتی داری ، مگر در این مملکت وزیر جنگ ، وزارت داخله ، خارجه ، معارف ، مالیه ، فوائد ، وزارتهای زراعت ، تجارت نیست ؟ گفت ، نام همهٔ اینها هست ، و منشی و نویسنده نیز هست ؛ حتی در صورتیکه تنها دو کشتی جنگی پوشیده در روی آب دارند برای همان دو کشتی وزیر بحریهٔ و وزارتخانهٔ هم دارند . از این یکی پی توان برد که وضع سایر وزارتخانه باید چه طور باشد . راستی از سخنان یاوه و پریشان این مرد اوقاتم تلخ شد بخانه برگشتم . شب همه در اندیشه بودم که چه باید کرد . اینها را که دربارهٔ وطن میگویند نباید اصل داشته باشد . در صورتیکه پدر مرحوم رخصت سیاحت هم داده راستی از انصاف دوراست که دو سهٔ بار صفحات

فرنگستان را دیده یکبار از وطن دیدن نکنی . بهتر که بعزم زیارت (مشهدمقدس) سفری کنم ، درآن ضمن سایر قطعات وطن خصوصاً پایتخت را نیز سیاحت کنم . اگر برای اقامت جای یافتم به (مصر) برگشته املاک خود را فروخته با اهل و عیال بد آنجا بروم ، و باقی عمر را در خاک پاک وطن رشتهٔ تجارت و یا زراعتی بدست گرفته بپایان آرم . پس همان روز به (یوسف) عمو گفتم تدارک اسباب سفر کن که پس فردا بعزم زیارت (مشهد مقدس) و سیاحت ایران حرکت خواهیم کرد . این بود که هشت ماه قبل بدینجا آمده و رفتیم ، اینک برگشته در صدد معاودت به (مصر) ایم .

گفتم خوب چه دیدید ، وضع مملکت و حکومت چه طور بود ؟ آهی کشید و گفت نه شما بپرسید نه من بگویم . ای کاش هرگز بدانسوی نرفته اینهمه ناملایمات را ندیده و بهمان ذوق یاد وطن باقی مانده بودمی . گفتم من خود میدانستم که تو از این سفر دلخوش بر نخواهی گشت ، حالا از آنچه دیدید بمن هم بگوئید ضرری ندارد . گفت هر چه دیده ام و برمن گذشته همه را نوشته ام ، فردا سیاحتنامهٔ خود را بخدمت میدهم خود بخوانید که من زبان تقریر آن را ندارم . هر چند که دلم نمیخواست آنهمه ناملایمات را بنویسم ، ولی چون پدر مرحوم وصیت کرده بود بهر مملکت که رسیدی مشهودات خود را تماماً بنویس که روزی بکار آید ، نخواستم که برخلاف وصیت پدر رفتار کنم . باری پاسی از شب رفته بود شام خورده بعد از آن گفتم ، برادر شما از راه رسیدهٔ قدری زود تر استراحت کنید تا از رنج راه بیاسائید . خداوند شما را راحتی بدهد ، گفته رفتم و خوابیدیم .

صبح برخاسته نماز خوانده چائی خوردیم . (ابراهیم بیگ) گفت (یوسف) عمو بر خیز پیراهن و زیرجامهٔ حاضرکن تا رخت عوض کرده بحمام برویم . میدانید که من هفت ماه است حمام ندیدم . (یوسف) عمو جامه دان را باز کرد خواست که جامه بر دارد ، (ابراهیم) گفت اول روزنامهٔ سیاحت مرا بده . دفتری از او گرفته بمن داد و گفت این است سیاحتنامهٔ من هر چه دیده ام بدون کم و زیاد در اینجا نوشته ام ، هرگاه فرصت دارید تا برگشتن ما از حمام بخوانید . من هم گرفتم ، چون میدانم که مطالعه کنندگان بانتظار مندرجات سیاحتنامه اند ، لهذا صورت آنرا ذیلاً مینویسم

(صورت سیاحتنامه)

در هجدهم فلانماه بعزم زیارت (مشهد مقدس) وسیاحت ایران با (یوسف) عمو ، معلم این بنده ، که در حقیقت بجای عمو و بلکه پدر من است دو ساعت از روز گذشته از (مصر) درنخستین موقع شمندوفر بجانب بندر (بر مصر) یعنی (اسکندریه) براه افتادیم . همانروز دوساعت بغروب مانده بدانجا وارد شدیم . آن شب را در شهر مذکور گذرانیده ، فردایش در ساعت چهار زوالی با واپور (پرنس عباس) نام خدیوی ، از موقع اول بلیت گرفته ، بطرف (اسلامبول) حرکت کردیم . هوا خیلی خوب ، همه روز را درصفحهٔ کشتی بتماشا بسر بردم . ولی هیچ مصاحب نداشتم ، بخیال خود بودم ، در ظرف دو شبانه روز وارد (اسلامبول) شدیم . در راه بجز از قلعهٔ (سلطانیه) که مدخل بوغاز (اسلامبول) است در هیچ جا توقف نشد . این قلعهٔ (سلطانیه) دارای استحکام بسیار بزرگی است که موافق فن ساخته شده . میگویند یکهزار عراده توپ در نقاط متعددهٔ آن تعبیه کرده اند ، بی اذن و اجازهٔ مستحفظین عبور هیچ کشتی از آنجا ممکن نیست . کسانیکه خود آنجا را دیده اند قول مرا تصدیق خواهند نمود . کشتی ما نیز پس ازاستحصال اذن و اجازه براه افتاده وارد (اسلامبول) شدیم . چون واپور قدری از اسکله دور تر می ایستد لهذا باقایق که همیشه دراطراف کشتیهای تازه وارد بحساب جمع میشوند ، ما را با اشیأ خود بگمرک در آوردند . پس از معاینهٔ اشیا از آنجا یکسر بخانهٔ فلانی ، یعنی خانهٔ بندهٔ نگارندهٔ این سیاحتنامه ، رفته منزل نمودیم . با اینکه صاحب خانه که دوست عزیز من است در (اسلامبول) نبود در خانه گماشتگانش در نهایت احترام از ما پذیرائی نموده دقیقهٔ از مراسم مهمان نوازی را فرو نگذاشتند . در حقیقت آنقدر احترام کردند که مایهٔ شرمساری گردید . هر چند که خانهٔ خود میدانم ولی نبودن صاحب خانه بیشتر سبب خجالت شد . روز چهارم بلیت خود مان را در کونسلخانهای ایران و روس قول کشیده با واپور (نمسه) باز در موقع اول عازم سمت (باطوم) شده ، روز پنجم حرکت بد آنجا وارد گشتیم . مامورین گمرک (روس)آمده اشیا را معاینه کردند ، بلیتها را هم درکشتی قول کشیدند ، بیرون شدیم ، در اسکله انبوهی از ایرانیان را دیدم اما در نهایت پریشانی ، لباس همه کهنه و صد پاره . رنگ رویشان زرد و ضعیف ، از این حالت آنان متحیر و متاسف شدم . در آن اثنا جمعی از آنان نیز اطراف ما را گرفتند که ، " آقا ما قهوه خانهٔ خوب داریم جای منزه هم هست ". خواستند اشیاء مارا بردارند ، یکی ازآن میان بما اشاره کرد که نروید . (یوسف)

عمو را بطرفی کشیده آهسته بگوشش گفت که مبادا بقهوه خانهٔ اینان بروید ، همه لوطی و مردمان دزد و دغاند . بهتر این است که بمهمانخانهٔ (امپریال) نام که در این نزدیکی است رفته منزل کنید . هر چند که شبی یک دو منات بیشتر خرج میشود ، اما از هر گونه آسوده میشوید .
(یوسف) عمو بحمال گفت بهوتل (امپریال) خواهیم رفت . در آنجا یک اطاق برای هر شبی بدو منات اجاره کرده شب را خوابیدیم . سحرگاهان بیرون آمده بیکنفر همشهری رسیده پرسیدیم ، ماشین کی به تفلیس حرکت میکند . گفت یکی حالا ، دیگری شب . دیدیم که بدین ماشین نمیرسیم . گفتیم بهتر تا شام در شهر هم گردشی میکنیم . از نام و مملکت آن همشهری پرسیدیم ، گفت نامم . (علی) و خود (لنکرانی) هستم . او هم پرسید از کجا تشریف می آورید . گفتم از (مصر) . گفت من هم چندی در (مصر) بوده‌ام ، ازبعض کسان احوال پرسی کرد . گفتم عجب است که در این مملکت بهر طرف مینگرم ایرانی است ، ولی همه پریشان و پژمرده و بیکار ، معلوم میشود که همه بی چیزند . گفت بلی همشهری در اینجا بسیار است ، چون امروز یکشنبه و کارها تعطیل است از آنجهة در اینجا جمع شده اند . فردا بسیاری پی کار میروند . گفتم چه کار دارند . گفت همه فعله و حمال ، مگر چهل و پنجاه نفر میوه فروش و آشپز و دست فروشند ، مابقی سرگردان و محتاج قوت لایموت . گفتم مگر چه قدر هستند . گفت چهار پنجهزار باید باشند . با خود گفتم ، سبحان الله در این شهر کوچک چهار پنج هزار نفر ایرانی آنهم بدین وضع و حالت پریشانی . گفت آقا جان چه میفرمایید تمامی شهرها ، قصبه ها ، حتی دهات (قفقاز) پر از این قبیل ایرانیان است ؛ نسبت بسایر جاها در اینجا بسیار کم است . گفتم دولت ایران چرا اینها را رخصت جلای وطن میدهد . گفت خدا پدرت را بیا مرزد .

(از قیامت خبری میشنوی * دستی از دور بر آتش داری)

اولا درایران امنیت نیست ، کار نیست ، بیچاره گان چه کنند . بعضی از تعدی حکام برخی ازظلم بیگلربیگی ، و داروغه وکدخدا ترک وطن میگویند . این ناکسان در هرکس بوئی بردند که پنج شاهی پول دارد ، بهزار گونه اسباب چینی بر او میتازند . بیکی میگویند که برادرت سرباز بود از نوج گریخته ؛ بدیگری می آویزند که پسر عمویت چندی قبل شراب خورده یا یکی از خویشان تو قمار کرده است ؛ حتی همسایه را در عوض گناه ناکردهٔ همسایه گرفته حبس و جریمه میکنند . اگر هیچکدام از اینها کاری نساختند ، آنگاه بر خودش هزار گونه تهمت

و افترا می بندند . این است که مردم جلای وطن کرده ممالک (روم و روس و هندوستان) را پر کرده اند . آنجا ها نیز از دست سفرا و قونسلها و بستگان لاشه وجیفه خوار ایشان آسوده نیستند . این بیچارگان پای برهنه که در اینجا می بینی همه روزه صبح تا شام در زیر تابش آفتاب فعلگی و گل‌کشی میکنند ، در حالتیکه کافران را بر حال آنان رحم میآید . این سفرا و قونسلها و مامورین بی جیره و مواجب ایشان در نهایت بیرحمی اینان را لخت میکنند و از هر یکی چهار منات همه ساله بعنوان پول تذکره میگیرند . از قراریکه شنیدم در (اسلامبول) و سایر ممالک (روم) نیز تعدیات بر ایرانی خیلی بیش از اینهاست . تمامی مخارج سفارت را باید قونسلخانه بدهد یعنی اجاره است . قونسلها بجز ازاین وظیفهٔ ندارند . هرگاه یکی از این فعله ها مرد ، اگر چیزی دارد اول کسی که در جنازه اش حاضر است مأمورین قونسلخانهاست که خود را وارث شرعی و عرفی میدانند . اگر چیزی ندارد سه روز هم جنازه زمین بماند ابداً از آنطرف نمیگذرند ، باید باز خود این مزدوران بد بخت پول جمع کرده مرده را دفن کنند . امروز چهل پنجاه نفرایرانی بیگناه در همین (باطوم) محبوسند . قونسل ابداً در اینباب سؤال و جوابی نمیکند ، اگر بکند هم (روسها) بسخنش گوش نمیدهند . میگویند مبلغی رشوت گرفته میخواهد او را خلاص کند ، زیرا که از رفتار آنان با رعیت بخوبی آگاهند . میدانند که گذران ایشان و بالاتر از ایشان هم بسته بوجود این مشتی رعیت بیسر وسامان است . اینان که مکلف بحفظ حقوق رعیتند خود ایشان را می چاپند ، با این حال ازبیگانه چه توقع توان داشت . گفتم دولت ایران ازحرکات اینان نباید خبر دار باشد ، باید خودشان عریضه بدهند و ازمتعدیان شکایت کنند . گفت بخدای بهتر ازمن میدانند . درصورتیکه دولت به مامورین خارجه مواجب ندهد و بلکه مبالغ معتنائی هم دستی بگیرد ، البته نمیتواند از او مؤاخذه کند که چرا چنین و چنان کردی . از این قونسلها که در ممالک (روم) و (روس) می بینی ، بالا دست آنان ، از هر کدام دو هزار سه هزار منات گرفته باینجاها فرستاده اند . اینان نیز باید در ظرف یک سال پنج شش متابل آن را که داده اند بزور و جبر از رعیت بیچاره بگیرند .

باری این نخستین اندوه بود که در (با طوم) بر من مستولی شده دلم تنگ گردید . هی آه بود که بی‌اختیار از دلم سر میزد . هرچه گردش کردم از فرط بیخودی ندانستم کجا میروم ، خاطرم خیلی مشوش بود ، تا اینکه شب و زمان حرکت ماشین رسید . دو بلیت از درجهٔ اول تا (تفلیس) هر یکی بچهار ده منات گرفته یکمنات هم بعنوان انعام به (علی) دادیم و اورا خدا

حافظ گفته راه افتادیم . نصف راهرا همان شب طی کرده ، سحرگاهان در عرض راه دیدم در چند نقطه کوههای بسیار بزرگ را شگافته اند ، ماشین تا مسافتی از زیر زمین طی مراحل مینمود . پیش خود حساب میکردم که این بنی نوع بشر چه نسخهٔ کبر است که از یک طرف شهری را بیک پارچه آهن بسته از دل این کوه در ظرف چند دقیقه بآن طرف نقل میدهد متحیر بودم ، وقتیکه بهوش آمدم دیدم با خود میگویم " همت الرجال تقلع الجبال " .

باری در واغون یکنفر ارمنی هم بود ، باو گفتم علم هندسه عجب کارها میکند ، کندن این کوههای سنگین و گذراندن این ماشین از میان آن خیلی هنر و مستلزم مخارج بحساب است . گفت " بلی بسیار هنراست و مایهٔ زیادی هم گذاشته اند ، ولی پارسال دولت از همین رشتهٔ راه آهن خرج در رفته شانزده ملیون منات منفعت بر داشت . و گذشته از آن این جاها را که می بینی ، پیشتر همه وادی لم یزرع و خالی از سکنه بود که دیو از این طرف ها به لاحول میگذشت ، امروز از برکت همین نفت سیاه (بادکوبه) چندین ملیون منات همه ساله از ممالک خارجه بدین مملکت پول ریخته میشود ، این است می بینی در هر قدم قصبه و دهکدهٔ آبادی هست . در خاک ایران شما نیز امثال این معادن و سر چشمهای منافع بسیار است ، اما از غفلت دولت و تنبلی ملت باخراج آن گنجهای بی پایان که در دل خاک مملکت شما نهفته است نمی پردازید . این است که همشهریان شما در نهایت مذلت و خواری بممالک خارجه ریخته بکارهای پست و مشاغل خسیسه مانند فعلگی و حمالی و گلکشی اشتغال میورزند و انجام کار بسیاری از آنان نیز بذل گدائی و سوال میکشد " . راستی سخنان شماتت آمیز این پدرسوخته چون تیر بر دلم نشست ، چه بکنم دعوا نمیتوان کرد . ناچار برخاسته بآخرین گوشهٔ واغون ، رفته از شدت دل تنگی خوابیدم . وقتی دیدم که (یوسف) عمو از خوابم بیدار میکند که ، " برخیز تماشا کن (تفلیس) نمایان است " . برخاستم چندان نگذشت که ماشین از حرکت ایستاد ، معلوم شد که رسیدیم . از واغون بیرون آمده اسباب را حمال برداشته به کالسکهٔ گذاشت . گفتم بمهمانخانهٔ (لندن) نام خواهیم رفت ، چونکه (علی) لنکرانی در (باطوم) سپرده بود درآنجا منزل نمایید . پس از وصول بمهمانخانهٔ مذکور هر شبش را بچهار هزار منات اطاق گرفتیم . بعد از شست و شوی سر و صورت به (یوسف) عمو گفتم برویم بیرون بلکه یک آشپز ایرانی پیدا کرده چیزی بخوریم . رفتیم در محلهٔ مشهور به (شیطانه بازار) ، چند باب آشپز خانه در آنجا دیدم ، که همه کثیف ، و ظروف مسین تماماً سیاه ، دکانها بد بوی . آخرالامر یک دکن

چلوپزی رسیده ناچار داخل شدیم ، چلو کباب خواسته با دست خوردیم . از نظافت و سلیقه اثری نبود . پس از طعام بگردش شهر مشغول شده وضع ایرانیان اینجا را خیلی پریشان تر از (باطوم) یافتم ، همگی در عمارتها بمزدوری و گل کشی ، و در کوچها درعملیات سنگ فرشی اشتغال داشتند ؛ دلم از دیدن حالت پریشان و زحمات طاقتفرسای همهٔ آنان که ناچار از تحمل بودند خون شد . خلاصه در این مملکتها همهٔ کار های پست و پر زحمت بعهدهٔ ایرانیان بدبخت است . از یکنفر همشهری که در گذرگاه راست آمد پرسیدیم در اینجا تجار ایرانی نیست ؟ گفت چرا در کاروانسرای (خلتوف باروف) وغیره خیلی هستند . سمت آن کاروانسرا را سراغ گرفته بدان طرف روانه شدیم . وقتی که داخل کاروانسرا گشتیم بدقت بهر سوی نگران بودم ، دیدم جمعی در مغازه‌ها هر یک باطراف خودشان چند توپ قناویز و چیت همدان و بروجرد و قدک یزد و کرباس نایین چیده نشسته اند . در این اثنا دیدم یکی مرا بنام صدا کرده میگوید (ابراهیم بیگ) (ابراهیم بیگ) ایستادم پیش دویده سلام کرد . جواب دادم . گفت یقین است که مرا نمی شناسی . گفتم آشنا بنظرم می‌آیید ، ولی درست در خاطرم نیست که در کجا بخدمت شما رسیده ام . گفت در (مصر) ، چند سال پیش در مراجعت از زیارت مکهٔ معظمه به (مصر) آمدیم ، در تجارتخانهٔ حاجی (میرزا محمد رفیع مشکی) شرف ملاقات شما دست داد . شب را نیز در خانهٔ ایشان مهمان بودم . گفتم دور نیست . ما را بدکان خود برد . در اثنای صحبت گفتم ؛ در اینجا ایرانی خیلی بسیار بنظر می‌آیند ، ما شاء الله بهر سوی نگاه میکنم همشهریست ؛ ولی تاسف دارم از اینکه حالت بسیاری را خیلی افسرده و پریشان می بینم . گفت ، بلی بسیارند . گفتم چه قدر میشود ؟ گفت در خطهٔ (قفقاز) قریب بشصت هزار نفر میگویند . گفتم سبب جلای وطن و اختیار غربت نمودن اینان چیست که این قدر ها بخاک خارجه ریخته متحمل اینگونه خواری و زحماتند ؟ گفت از کم در آمدی مملکت ایران و بیکاری مردم و تعدی زبردستان در حق زیردستان و بی صاحبی رعیت ، اینان را بخاطر یک تومان پول تذکره بی سوال و جواب به ممالک خارجه سر میدهند ، و کسی نمی پرسد که بکجا میروی و چه کار داری . این است که در قصبه ها و دهات حوالی دور و نزدیک سرحدات ، در قبرستان ها و سنگ قبور کمتر نام مرد دیده میشود ، همه نام زنست گوئی شهر زنان است . گفتم کاسبی دیگر نیست ، اینان همه فعله اند ؟ جواب داد کاش همه فعله بودندی ، غالباً دزدی و کیسه بری هم میکنند ، و از این قبیل

هزار گونه رسوائی بار میاورند که خجالت آنها را ما میکشیم . گفتم پس قونسل چه میکند و چه میگوید ؟ گفت خدا پدرت را بیامرزد ، قونسل بغیر از گرفتن چهار منات پول تذکره وچند مقابل آن بنام رشوت و جریمه کار دیگری ندارد . اگر یکی هم به میرد و چیزی داشته باشد آنهم مال قونسل است . گفتم پول تذکرهٔ این شصت هزار نفر را که بمبالغ گزاف سر میزنند دولت میبرد ؟ گفت دولت چه خبر دارد ، نیمشاهی آن بدولت نمیرسد ، مگر آنچه روز اول بنام تعارف از قونسل گرفته اند ، گویا آن را هم وزرا و سفرا میبرند . آنچه بدولت میرسد همانا وزر و وبال اینهاست . هر قونسل در هر جا که دلش خواست هی تذکره است چاپ کرده میفروشد . حال بایرانی هم قناعت نکرده هر دزد و دغل و بیسروپائی از تبعهٔ خارجه هم بخواهد یکی دو منات زیاد گرفته تذکره میدهند ، آنهم رفته بنام ایرانی انواع خباثت و جنایت را ارتکاب میکنند . وقتیکه بدست حکومت روس افتاد باندک تفتیش و تجسس معلوم میشود که تذکرهٔ اوساخته است ، آنوقت را باید ملاحظه کرد از شئون دولت در انظار بیگانه تا چه پایه میکاهد ، و آن قونسل را در نظر آنان چه وقع و مکانتی باقی میماند .

چون رشتهٔ صحبت بدین نقطهٔ ناگوار کشید ، دیدم همه غم انگیز ملالت خیز است . دلم طپیدن گرفت ؛ ناچار طی آن طومار کرده سر سخن را بطرف تجارت و داد وستد بر گردانیده پرسیدم ؛ داد وستد شما چه طور است ؟ چه مال ومتاع از وطن می‌آورید ؟ گفت همین چیت همدان وبروجرد و قناویز میلان و تبریز است . اینها نیز نسبت بسالهای پیش خیلی کساد ، بیرونق شده است . پیشتر همه ساله از این امتعه چندین هزار بار بدین صفحات آورده میفروختیم ، ولی امروز بقدر در صدی یک زمانهای پیش بخرج نمیرود ؛ بسکه تقلب درکار نموده از رنگ و تار متاع دزدیدند ، و روکار و میانکار کردند ، و رنگهای قُلابی بکار بردند ، مشتریان دیگر رغبت نمیکنند . چندی نمیگذرد که اینها نیز بالمره منسوخ و منقرض میشود . آنگاه باید ما از منسوجات ابریشمین (مسکو) به ایران بفرستیم . من خود در ظرف این اندک مدت تجارت خود از روسیان بسیار کسان را دیده ومی شناسم که در ظرف چند سال با سرمایهٔ قلیل دستگاه شعر بافی برپا کرده بودند ؛ حالا از برکت درستکاری هر کدام صاحب ملیون شده اند . و بالعکس خیلی از ایرانیان را نیز میدانم که هر کدام باتنخواه معتنابه بدینجا آمده اند و پس از ده بیست سال زحمت کار شان بافلاس کشیده است ، چونکه منافع ملیه و عمومی را ابداً در نظر نداریم . متاع مملکت را بامید منفعت مُوقت و دو روزی خود قلب میکنیم و نمیدانیم که بار کج بمنزل نمیرسد . چندی نمیگذرد که آن متاع بسبب

تقلبکاری از نظر افتاده بالمره منسوخ میشود ، آنوقت ضررش بتمامی اهل وطن میرسد . حالا در (تفلیس) چنانکه گفته شد بسیاری از امتعهٔ ایران بالمره منقرض گشته ، بسبب آن درمیان ایرانیان کسی که صاحب ده هزار تومان مایه باشد کمتر یافت میشود . همه کلاه (تقی) بسر (نقی) است . و سبب عمدهٔ این حالات ناگوار نیز غفلت حکومت و معتاد شدن مأمورین برشوت است که هیچ حکمی از شومی این دو کلمهٔ نحس که مایهٔ خرابی آن مملکت بزرگ است پای نمگیرد

باری دیدم زیاده بر این طاقت شنیدن امثال این سخنان را ندارم . پرسیدم ماشین (بادکوبه) کی حرکت میکنند ؟ گفت اول شب ، ولی شما را نخواهم گذاشت که بروید . خیلی اصرار نمود عذر خواسته گفتم ، سایهٔ شما کم نباشد باید برویم . خدا حافظ گفته یکسر بمهمانخانه آمدیم .

اگر چه (تفلیس) از شهرهای بزرگ و دیدنی است ، ولی از این صحبتها چنان آزرده خاطرم که جهان در نظرم نیست . قدری خوابیدم نزدیک بزمان حرکت ماشین بر خاسته حساب مهمانخانه را دادم بلد گرفته براه افتادیم . در اثنای راه همهٔ خیالم با حالت پریشان این مات آواره از خانمان که با بدترین وضع مذلت در غربت پراگنده اند مشغول بود . هی سیگار کشیده هی آه جانکاه میزدم . بالاخره از فرط تأثر با خود گفتم بعد از این باید از تجسس وضع وطن و حالت هموطنان و نوشتن مشهودات خود در گذرم که همه کدورت انگیز و اندوه خیز است . باز وصیت پدر مرحوم دامنگیر شد . فردا هنگام عصر تنگ وارد (بادکوبه) شده یکسر رفتیم بمهمانخانهٔ (قفقاز) نام ، کرایهٔ اطاق این مهمانخانه ارزان و روزی عبارت از یگ منات است ، ولی خیلی کثیف و خدمتگارانش بی تربیت بودند ؛ چون زیاده از دو شب ماندنی نبودیم نخواستم عوض کنم . اکثر ساکنانش مسلمان است . هرکس در منزل خود کباب و طعام برای خود میزد ، بعضی از آنان قلیان تریاک هم میکشیدند . به (یوسف) عمو گفتم قدری بیرون برویم ، هم گردش میکنیم و هم از بوی بد و ناگوار این تریاک بی پیر خلاص میشویم . بیرون شدیم ؛ یکی ازخدمتگاران گفت ، مشهدی ، هرگاه چیزی یعنی نقد و اشیاء گرانبهائی دارید اینجا نگذارید ، اگر دزد ببرد ما ضامن نیستیم . گفتم کلید منزل در جیب ما است ، گفت کلید ملید نمیدانم ، من خبر دادم والسلام . گفتم مترس ما بجز از چند پارچه پیراهن و زیرجامه چیزی نداریم ، تاجر نیستم ، صراف هیچ . اما از حالت خدمتگار خنده و تعجبم گرفت . باری بیرون شده رفتیم بکنار دریا . بهر طرف نگاه کردم دیدم

باز مثل (باطوم) جمعی از همشهریان ما در زیر آفتاب جوق نشسته در لیفه و گریبان مشغول قصابی هستند . و در یک طرف هم دیدم مردم جمع شده های و هوئی بلند گشت و یکی را میزنند و بآواز بلند میگویند ، " بزنید این همشهری پدرسوخته را " ، و هرکس رسید میزند . پرسیدم این بیچاره را بچه گناه میزنند و کیست و چه کاره است ؟ گفتند ایرانی و مزدور ، یعنی عمله یکی از کشتی هاست که صاحبش مسلمان و از اهل (بادکوبه) است ، زنندگان نیز مزدوران کشتی و ازاهل این بلدند . گفتم این چگونه مسلمانی است که یک تن بیگناه و غریب را پنجاه نفر میزنند . آن شخص گفت اهل (باد کوبه) در حق ایرانی خیلی بیرحم هستند . خواستم خود را بمیان اندازم ، آن شخص که مرد موقری بنظر میآمد مرا از آن عزم مانع شد . گفت مرو که تراهم بحال او میگذارند . معلوم است که شما تازه وارد این شهر شده اید ، ما همه امثال این را دیده خون جگر میخوریم . خدای نیامرزد کسانی را که سبب اینهمه بدبختی و خواری و مذلت و تیره روزگاری ما شد . اینهم نمکی تازه بروی زخمهای کهنهٔ دل من پاشید . لاحول گویان راه اسکله را پیش گرفته از زمان حرکت کشتی به سمت (اوزون آدا) سراغ گرفتم . گفتند یک واپور هست فردا میرود ، اما سواحل گرد است ؛ برای گرفتن بار و سرنشین بهر طرفی سر میزند . و یک واپور دیگر هست که از اینجا یکسر به (ازون آدا) میرود ، اما چهار روز بعد از این حرکت خواهد نمود . با خود فکر کردم که چهار روز در روی دریا ماندن بهتر از اقامت این شهر و دیدن روی این مردمان بیرحم و زبون است . زود از آنجا برگشته بخدمتگار مهمانخانه سپردم که معاملات مهر و تصدیق بلیت ما را بانجام برساند تا فردا برویم . دوباره بگردش شهر مشغول شدم ، این شهر از باغ و باغچه و گل و گیاه عاری است ، اما عمارتهای خیلی بلند و با شکوه و تجارتخانهای بسیار معتبر دارد ، که غالباً مال مسلمانان و ارامنه است . از برکت آن نفت تیره و غلیظ که گنداه‌ترین بسیاری ازمعادن روی زمین است اینهمه ثروت را اندوخته اند . از قراریکه میگویند چند تن از مسلمانان آنجا از جمله (حاجی زین‌العابدین تقی یوف) دارای چند ملیون منات ثروت و سامانند که باقتضای حمیت اسلامیه و جودش موجب سربلندی و مباهات است ، همه کس از او خوب می گویند ، خواص ملت نامش را باحترام میبرند ، میگویند طبعاً مایل ترقیات معارف اسلامیه و خیرات است . و خود از متعصبین و غیرتمندان اسلام است . خدای امثالش را درمیان مسلمانان زیاد فرماید .

از (ایران) هم چند نفر تاجر معتبر هست ، چون آشنائی نداشتم ملاقات نشد . به

(یوسف) عمو گفتم بعد از این سفر ایران است ، باید قند ، چائی ، روغن ، و برنج خرید . یک پوت برنج صدری خریدیم ، اما خیلی گران بود . سببش را پرسیدیم ، گفتند بمناسبت خشک سالی دولت ایران بطور سخت غدغن کرده که برنج بخارج فرستاده نشود ، لهذا دو ماه است که بعلت کمیابی خیلی ترقی نموده است .

خلاصه روز را بشب آورده در مهمانخانه خواستیم قدری استراحت کنیم ، اما از کثرت سرخک و کیک خراب محال وغیر ممکن بود . تا دمیدن صبح انجم شماری کرده ، پس از ادای دوگانه بمعبود یگانه بتعجیل تمام بکشتی رفته چائی را آنجا خوردیم . سه ساعت بظهر مانده واپور حرکت کرد . فردا همانوقت در بندر (انزلی) لنگر انداخت ، هوا خیلی خوب بود ، بیرون رفتیم . واپور هم از یک طرف بار داده از طرف دیگر بار میگرفت که همه برنج بود . از یکنفر (شیروانی) که در آنجا بود پرسیدم در (بادکوبه) میگفتند اخراج برنج از ایران به ممالک خارجه بطور سخت غدغن است ، پس اینهمه برنج را چگونه حمل میکنند ؟ گفت بندهٔ خدا غدغن با حکم دولت ایران است ، کی و کجا اجرا شده است که در این جا بشود . آری از (طهران) بطور مؤاکد ممنوع است ، ولی حاکم ولایت وقعی بغدغن نگذاشته . از هر کیسهٔ برنج در (رشت) یکقران و در (انزلی) نیم قران رشوت گرفته رخصت عبور میدهند ، که هزار کیسه و دو هزار کیسه در هر واپور میبرند ، گویا نمی بینند . (حالا از این یکی مطالعه کنندگان به درجهٔ پریشانی حالت این سیاح بی چاره به اندک تأملی پی توانند برد که در هرقدمی چه ضربهای سخت متوالی باو میرسد) .

واپور طرف عصری بارش را تمام گرفته براه افتاد . در هریک از بندرهای (ساری) و (مشهدسر) وغیره نیز برای حمل و اخراج بار چند ساعتی توقف کرده در هر یک از این بنادر هم بچندین نا ملایمات دیگر دیده درگذشتیم ، تا اینکه روز چهارم به (اوزون آدا) و از آنجا هم به (عشق آباد) وارد شده ، بی درنگ بچهل و پنج منات یک کالسکهٔ چهار اسبه کرایه کرده بعزم زیارت (مشهد) مقدس که از سالیان دراز آرزوی دل نیازمند بود براه افتادیم . ولی در (عشق آباد) نیز همشهریان را به همان حالت دریافتم که در شهرهای پیش دیده بودم . آنشب را در جائی منزل کرده فردا را حرکت نمودیم . پس از طی مسافت بعیدی به سرحد (ایران و روس) که خود قسمتی از خاک (طوس) است رسیدیم . در طرف (عشق آباد) روسها عمارتهای بلند وبسیار باشکوه برپا نموده هر سوقراول گماشته و مأمورین گذاشته

اند . بقدر نیمساعت ما را برای مهر و تصدیق تذکره‌ها معطل کرده بعد رخصت مرور دادند .
پس ازطی ده دقیقه مسافت بیک نقطهٔ رسیدیم که بعضی علائم و نشانها مشهود بود . کالسکه چی گفت ، آنطرف نشان خاک ایران و این طرف از روس است . کالسکه چی را گفتم قدری باید ایستاد ، من کاری دارم . او بخیالش که من کار دیگر دارم . گفت قدری صبر کن آب نزدیکست آنجا پائین بیائید . گفتم به آبم احتیاج نیست سر و کارم باخاکست . آنهم کالسکه را واداشت . من پائین آمده مشتی از آن خاک پاک را برداشتم ، بوسیده و بوئیده بردیدگان مالیدم . گفتم ، ای تربت پاک ، وای کحل‌الجواهر دیدهٔ نمناک ، شکر خدای را که دیدارت بمن روزی شد و دیده بدیدار توام روشنائی گرفت ؛ توئی که مأمن نیازمندان و مدفن نیاکان مائی ؛ توئی که در مهد ناز خود ما را پروردی و به ناز و عزت نشو و نما دادی ؛ بجز از ورزش محبت تو حق تو را ادا نتوانیم کرد ، چه آن حق بسیار عالی و بزرگ است . این است که شارع مقدس اسلام ، علیه وآله افضل‌الصلوات و اکمل‌التحیات ، در میزان حق شناسی ، حب ترا هم سنگ ایمان قرار داد . دیگر من در وصف تو چگویم که در خور قدر بلند تو باشد .

خلاصه گریه گلو ، گیرم گردید ، و بی اختیار اشک چشمم نثار آن خاک پاک شد . قدری بآرزوی دل دردمند گریهٔ شادی کردم ، و چنان میدانم که لذت آن گریه تا دم واپسین در گوشهٔ دل من به یادگار خواهد بود . کالسکه چی در نهایت حیرت بمن نگران بود . در پایان حیرت گفت ، آفرین بر تو ، حاجی زاده ؛ من چندین سالست که در این راه آمد و شد دارم ترا اولین کس دیدم که خاک وطن خود را گرامی داشت . دل من نیز از این رهگذر داغداراست . ما از اهل (گنجه) ایم . من هم مثل تو سر و سودائی با خاک وطن دارم . مملکت از بی مبالاتی اسلاف بدبخت شد . چنانکه میدانی اکنون ، " بجای بانگ مؤذن صدای ناقوس است " . چه توان کرد ، اگر دولت ایران دولت بودی در مملکت خود قانون و نظام و مساوات داشتی ، رعیت را بحکام بقیمت حیوانات نفروختی . هر آینه ما متحمل تحکم بیگانگان که دشمن همه چیز ما هستند نشده بسوی ایران هجرت مینمودیم . گفتم عمو ، نامت چیست . گفت (عباس) ، آفرینش کردم . باری بهزار گونه آرزو حرکت نموده بعد از ده دقیقه به اطراف محقر کابهٔ رسیدیم که سه یا چهار نفر در حوالی آن در زیر آفتاب نشسته غلیان میکشیدند . یکی از آنمیان صدا کرد ، اوی همشهری ! بلیت خودتان را بیاورید . کالسکه چی گفت اینان مأمورین ایرانند پول تذکره میخواهند . پیش رفته سلام گفتم ، جواب ندادند .

یکی پرسید چند نفر هستید . گفتم می بینید که دو تن بیشتر نیستیم ، دیگر سوآل و جواب چرا ؛ گفت دو تومان بدهید . هیچ نگفته دادم . گفت بسلامت بروید . دیگر نه تذکره پرسید نه قول کشید ؛ تعجب کنان در گذشتیم . هنگام غروب به دهکدهٔ کوچکی رسیده تا نیمهٔ شب در آنجا استراحت کرده نصف شب براه افتادیم . بامدادان به دو فرسخی شهر رسیده دیدم چند تن از سادات در آنجا نشسته اند ، معلوم شد که آقایان بعزم راهنمائی و مداخل از زوار تا اینجا آمده اند . فوراً اطراف ما را گرفتند ؛ هر یک بزبانی دعوت مینمودند . از آنمیان بیکی وعده دادیم ، و در کنار چشمهٔ پائین آمده پس از تجدید وضو و ادای نماز چائی خورده (یوسف) عموهم بمعاونت آقا سید قدری پلو پخت ، خورده براه افتادیم آقا سید نیز در کالسکه ردیف ما شد . پس از طی نیم ساعت راه قبهٔ مبارک روضهٔ مطهره که آیتی از کعبه و علامتی از بهشت بود ، روشنی بخش دیدهٔ حسرت کشیده گشت . دوباره پیاده شده زیارتنامه خواندیم . و در نهایت اشتیاق وارد آنشهر مینو بهر گشته یکسر بخانه آقا سید رفتیم . اطاق برای ما آماده کرده بود ؛ رخت نهادیم . پس از خوردن ناهار بوقچه و قدیفه و بیراهن و زیر جامه بر داشته با (یوسف) عمو و آقا سید بحمام رفتیم که بدن را شسته و رخت عوض کرده بروضهٔ مطهره مشرف شویم . وقتیکه بحمام داخل شدیم بوی گند آب از دور نزدیک بود خفه ام کند . گودالی را با آب متعفن انباشته نامش را خزینه و بعبارت دیگر کر گذاشته اند . آب آن از بسیاری کثافت رنگ پر طاوسی گرفته بوی بدش مغز آدمی را پریشان میکرد . باندک تأملی معلومم شد که منشأ هر گونه امراض مسریه همین کنداب است که کور ، کچل ، و زخمی یکشهری بدون استثنا شب و روز از مرد و زن بمیان این مشتی آب گندیدهٔ سه ماهه داخل میشوند . در حقیقت خیلی تعجب کردم که احدی از بزرگان و علمای این شهر بمعایب و مفاسد متولده از این گندابها آگاهی نیافته تنها نام کر را زائل کنندهٔ همهٔ آن معایب میدانند . باعتقاد بنده هر کس بدان آب پاک بگوید ، بشریعت مطهره اهانت کرده ، چه شارع مقدس ما را بنظافت امر فرموده . آبیکه مورد چرک و کثافت چندین مخلوق است و بوی و رنگش بدان پایه تغییر یافته که موجب نفرت بینند گانست چگونه پاک تواند شد . در حمامهای سایر بلاد اسلامیه مانند (مصر) و ممالک (عثمانی) آب غسل محفوظ و جاری از شیر است ، که شخصی از یکطرف غسل میکند و از طرف دیگر هم از شیر آب سرد ، که ردیف آب گرم و در نهایت صافی و براق است .

گرفته میخورد . بهر حال به حمام پاک رفته و ناپاک بیرون آمدیم . آقا سید گفت که بقچه در حمام بماند ، ما یکسره برویم بروضهٔ مطهره زیارت کنیم . گفتم نه ، حالا باید بخانه رفت کاری دارم ، پس از آن بزیارت میرویم . چون بخانه رسیدیم به آقا سید گفتم بفرمائید سماور را آتش کرده بیاورند . گفت وقت چائی نیست . گفتم میخواهم خود را دوباره شست و شوکنم تا کثافت آب حمام زایل گردد . گفت بابا ، خزینه کر و پاک است . گفتم حرفی ندارم ، ولی کثیف و بدبوست . بهر حال آب گرم کرده دوبار بدن را شسته و لباس عوض نموده با خود عهد کردم که دیگر در (ایران) بحمام نروم . بعد از آن بعزم زیارت امام ثامن که منتهای آمال و آرزویم بود براه افتادیم . پس از ورود بروضهٔ مطهره و آستان بوسی با آقا سید در مواقع مخصوصه مشغول خواندن زیارتنامه شده از برکت مقام مقدس که لطفی از جنت و آیتی از رحمت بود تمامی زحماتی که در راه کشیده بودیم از یادم رفت . از تعریف و توصیف آن روضهٔ پاک و بهشت حقیقی زبان و بیان این بندهٔ گنهکار لال و نا رسا است . امثال من بنده را چه حد و یارای آنکه بتوصیف ظاهری و باطنی یک خشتی از خشتهای گلی و خاکی آن آستان پاک که ماتم کروبیان عالم بالاست زبان گشاید . آنانکه دیدهٔ باطن دارند و به فیض زیارت آن عتبهٔ فلک مرتبه نایل شده اند میدانند ، که چه بساط مقدس و مقام بلند روحانی است .

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان ٭ چه باک از موج بحران را که باشد نوح کشتیبان
بلغ العلی بکماله کشف الدجا بجماله ٭ حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بعد از اتمام زیارت نماز را بجماعت خوانده بیرون آمدیم . بیست و دو روز تمام صبح و ظهر و شام بدین شرف عالم بها نائل بوده هر روز را هم یک گوشهٔ از شهر را گردش میکردیم . از جمله روزی هم با آقا سید به بیمار خانهٔ حضرت رفتیم . اما چه بیمارخانه ، هر که بدآنجا برود هر قدر که در آنجاست بیمار است ، مگر خود از آنجا گریخته در جای دیگر از لطف خدا شفا یابد . نه طبیب معینی هست و نه داروئی . از نظافت و سایر لوازم بیمارخانه هم اثری نیست . بدین بهانه مباشرین بی انصاف سالیانه از خزانهٔ حضرت مبالغ گزاف بمفت میبرند . از قراریکه آقا سید میگفت از املاک موقوفهٔ آستانهٔ اقدس همه ساله زیاده از دویست هزار تومان مداخل میرسد اینهمه تنخواه را مفت خواران بیدین و دیانت بعنوانهای مختلف خاص نخود دانسته پاک میبرند در حالتیکه استحقاق تصرف حبهٔ از آن را ندارند .

از جمله بنام مهمانی زوار هر شب از دو خروار برنج پلو با سایر لوازم آن میپزند ، همه بخانهٔ متمولین شهر و قوم و خویشان آنان که هر یکی بعنوانی خود را بآستانهٔ اقدس بسته اند میرود . زوار و غربا کمتر روی آش و پلو می بینند . بعضی از بزرگان دولت نیز باندک چیزی از آن خوان یغما قانعند دیگر مداخله نمیکنند . اینهمه مبالغ بحساب مفت متولی باشی و دستیاران اوست . گاهی حکام نیز دست اندازی دارند . ابداً حساب و مؤاخذهٔ درمیان نیست . مردم شهر در قساوت قلب ، میتوان گفت که اشر ناسند . در معاملات ، متاعی را که قیمتش یکتومان است پنجتومان میخواهند . در سر هر سخن هم بیشرمانه سوگند دروغ بحضرت یاد میکنند . من خود در بازار چیزی میخریدم سه تومان قیمت خواست و چهار دفعه سوگند بحضرت یاد کرد ، آخرالامر بهفت قران بمن داد .

بالاتر از همهٔ این مصائب دیدن وضع سرباز در آنطراف سرحدیست که شخص از مشاهدهٔ آن حال و ملاحظهٔ مخاطرات آن حال و وضع بر خود میلرزد . روزی با سید بزیارت میرفتیم ، دیدم چند نفر برما گذشتند بالباسهای بسیار کهنه و کثیف کرباسین که رنگش معلوم نبود ، و هر یک در سر کلاههای بسیار بد بنوعهای مختلف میروند ، که پاشنهٔ پا هایشان از چرک پینه بسته ، اما هر یک تفنگی در دست دارند . بعضی از آنان پیر پنجاه ساله و برخی جوان بیست ساله بنظر میآمدند . از سید پرسیدم اینان بفعله میمانند اما این تفنگها چیست ؟ گفت آقا جان ، اینها سربازان دولتند ، در ارگ شب قراول بودند ، حالا عوض شده به بازار ریختند ؛ اکنون خواهی دید که یکی قصاب و دیگری پینه دوز و برخی صراف و بعضی میوه فروشند ؛ و هر کدام از اینان بعنوان رشوت بده مخصوص و معینی بسرهنگ و سرتیپ خودشان دارند . از شنیدن این ماجرا دنیا در مد نظرم تیره و تار شد ، آهی ازدل پر درد کشیده گفتم خداوندا اینها همه کیفر دعواهائی است که من در(مصر) بناحق در سر این کارها با مردم میکردم ، و هر چه از این قبیل چیزها میگفتند باور ننموده با آنان پرخاش کرده دلشان را می آزردم . سید گفت بدتر ازهمهٔ اینها آنست که این سربازان هر چه از ممر کسب و فعلگی حاصل کردند ، پس از جدا نمودن حصهٔ رشوت صاحب منصبان هر چه باقی ماند بتریاک داده در غلیان میکشند . دود از سرم بلند شد ، پرسیدم این سربازان بومی هستند یا از سایر ممالک ایران ؟ گفت غریبند ، اینان ازفوج (خلخال و مشکی) هستند و ماخلوی شهر بعهدهٔ اینهاست ، در ظرف دو سه سال یکبار عوض میشوند

پس از آن سید گفت ، بسیاری از زوار در اینجا برای ایام اقامت متعه میکنند ، اگر شما هم خیال دارید بمن بگوئید تا تدارک کنم . گفتم هرگاه سوگند یاد کنی که ایام عده اش منقضی شده چه مضایقه . گفت تو برای نفس خود متعه میکنی بمن چه رسیده که قسم یاد کنم . گفتم معلوم شد که شما خود اطمینان ندارید ، من هم کار خلاف شرع در فرنگستان نکرده ام تا چه رسد بدین مقام مقدس . بعضی بدکاران مرتکب چنان فعل حرام میشوند ، ولی باور نمی نمودم ، حیف ! .

خلاصهٔ کلام ، پس از بیست‌ودو روز اقامت در ارض اقدس به (یوسف) عمو سپردم که تدارک سفر (طهران) کند . (یوسف) عمو در جواب گفت سرکار بیک من در این سفر از شما خواهشی نکرده ام . اولاً بسیار متشکرم از اینکه درخدمت شما بزیارت این تربت پاک که موجب سعادت دو جهانی است نائل گشتم . حالا تنها یک عرض بشما دارم واستدعا میکنم که آن را از بنده قبول فرمائید . گفتم بگو ، گفت بیا عرض بنده را بشنو ، از همین راه که آمده ایم به (مصر) بر گردیم . من طبیعت شما را نیکو میدانم . دراین مملکت هر روز یک نا ملایمی دیده غصه میکنی . میترسم آخرالامر خدای نخواسته ناخوش و فلان شوید ، آن وقت من بمادرت چه جواب بدهم . قسمتی از ایران را دیدید ، (طهران) هم مثل (خراسان) ، مشتی نمونه از خروار است . مصرع . سالی که نکوست از بهارش پیداست . در (طهران) چه خواهی دید که اسباب خشنودی تو شود ؟ گفتم (یوسف) عمو خود میدانید که من گذشته از سایر جهات ، بموجب وصیت پدر ، تاکنون در احترام تو کوتاهی نکرده ترا بجای پدر داشته ام ، ولی خواهش دارم که در این خصوص بمن هیچ مانع نشوید . من از این عزم بر نخواهم گشت . میترسم که خلاف وصیت پدر از من صادر گردد . این سیاحت بخود من تعلق دارد . تا خود به (طهران) نروم خدمت وزرا و امرای مملکت نرسم و رو برو اسباب این غفلت ایشان و پریشانی ملت و خرابی مملکت را تحقیق نکنم دلم آرام نمیگیرد . یا باید سر در آنراه گذارم یا سبب این اوضاع نا گوار را بدانم ، والسلام . بیچاره (یوسف) عمو ناچار دم فرو کشید ، دیگر هیچ نگفت . پس بهمراهی سید برای کرایه کردن اسب بخارج شهر که مسکن مکاریان بود رفته از (حاجی حسین) جلودار (قزوینی) سه اسب در بیست تومان تا (طهران) کرایه کردیم ، دو رأس برای سواری خودمان و یکی هم برای حمل لوازم که دو روز بعد حرکت کنیم . فردای آن بروضهٔ مطهره مشرف گشته زیارت نامه وداع خواندیم .

از آن بهشت واقعی در نهایت حسرت بیرون آمده یکتومان بکفشدار داده برگشتیم بخانهٔ سید ، اسباب را جمع کردیم ، اسبها را هم جلو دار آورد . ساعت نیز خوب بود ، همان روز بخارج شهر که کاروانیان جمع شده بودند نقل مکان نمودیم . سید هم تا آنجا ما را مشایعت کرد ، شام را نیز باهم خوردیم و سه امپریال باو داده وداع کردیم . دراین سفر از شدت اوقات تلخی وصیت پدر نیز از یادم رفت که سپرده بود بهر شهر رسیدی یکی دو تن دوست و آشنای خوب برای خود پیدا کن . گذشته ازان مردم شهر را چنان دیدم که حصول این مقصود هم متعذر بود ، زیرا که بوی انسانیتی از آنان نشنیدم ، گوئی خون مردمی در رگشان منجمد گشته . برای یکتومان منفعت خود بضرر صد تومان دیگری که ملت و هموطن و برادر دینی ایشانند بی هیچ اندیشهٔ راضی میشدند . ابداً در خیال نفع عمومیه و حفظ عزت وطن و شئون دولت و آبادی مملکت نبودند . حاکم و محکوم ، آمر و مأمور ، عالم و جاهل ، تاجر و کسبه ، همه در فکر خود بودند و بطورهای غریب شیوه های گوناگون برای یکدیگر میتراشیدند . در این صورت شخص بدوستی این گونه مردمان چگونه اعتماد و امنیت تواند نمود ؟ در مملکتی مثل (مشهد) مقدس که استعداد هر گونه تجارت را دارد ابداً یک کومپانی و شراکت دیده نمیشود ، حال آنکه مردمان صاحب ثروت هم هستند و مال التجاره از امتعه ومحصولات ارضیه مانند قالی و تریاک و پنبه وغیره نیز ماشاء الله زیاد است ، واین معنی هم دلیل نفاق ایشان . ولی در تقلب و تضییع امتعه و محصولات مملکت تسلط غریبی دارند ، آنچه قالی است آنها را بقرمز و رنگهای قلب معیوب کرده اند ، آنچه تریاک است هر گاه آرد و سریش پیدا نشود خاک موجوداست . دولت چندین بار رنگهای تلابی را غدغن کرد و بطور مؤکد امر داد که تریاک را نیز بچیز های دیگر مخلوط نکنند باز بجائی نرسید ، زیرا که مأمورین رشوت گرفته غدغن را مهمل گذاشتند . بدتر از همه شیوع کشیدن تریاک در این مملکت است ، که مرد و زن ، برنا و پیر ، بدان سم قاتل مبتلایند ، و در بازار و دکاکین علی رؤس الاشهاد همه میکشند ، این است که نه در مردمان مملکت اثری از مردی و نه در زنان لطافتی از نسوانیت باقی مانده است . حکومت هم ابداً اعتنائی بدین عوالم ندارد . چارهٔ برای دفع این بلای مبرم که خیلی سهل است هم نمیکند . عجب است که علمای مملکت نیز این زهر قتال را مسکر نمیدانند ، حال آنکه بدتر از سایر مسکرات آدمی را بیهوش میکند ، حتی میگفتند در خانهای بعضی از علما که در زی و قیافهٔ علمای ملت هستند نیز مانند، چائی

متداول بوده همه میکشند .

در مسجد (گوهر شاد) (مشهد) که از مساجد عالیه است در ایام اقامت آنجا در مجلس وعظ ده واعظ نشستم ، همه از روی یک سرمشق از استبرأ ، طهارت ، غسل ، که پای را چنان بردار و چنین بگذار ، سخن میراندند . تماماً مشغول به فرعند ، اصل بالمره از میان رفته . از جهاد و آئین آن و اسباب جهاد و مدافعهٔ وطن که چگونه باید باشد ابداً حرفی درمیان نیست ، حال آنکه دشمن دین بدر خانهایشان رسیده است . باری میتوان گفت که بایران از زمان (پیشدادیان) تاکنون هیچوقت امثال این غفلت و بدبختی روی نداده است .

بهر حال بامدادان از کنار شهر بار کرده با یک کاروان غم و اندوه براه افتادیم و پس از چند روز بشهر (سبزوار) که بلدهٔ کوچکی است رسیدیم . مال التجارهٔ این شهر منحصر به پنبه ، آنهم در دست ارامنهٔ (قفقاز) است ؛ و اینان ماشینها آورده پنبه ها را مانند (مصر) و سایر بلاد متمدنه مضبوط عدل می بندند . تنها یک روز در (سبزوار) اقامت کردیم و از آنجا هم رخت بر بسته روانهٔ راه شدیم . بعد از چند روز بشهر (نیشاپور) رسیدیم . در اول شهر یک مسجد بسیار عالی بود ، به تماشا رفتم . دیدم مسجد چون عالم از آدم خالیست ؛ ولی قالی بزرگی که چهارده ذرع طول آن بنظر میآمد در میان مسجد پیچیده افتاده بود . بیشتر رفته دیدم سگی هم در یک گوشهٔ آن قالی خوابیده است . آه از نهادم بر آمد ، بی اختیار گریهٔ سختی دست داد ، دو دستی بسر زده گفتم ، خداوندا این چه بساط ناگوار و چه اوضاع ناهموار است ! از دین و دیانت چه بهره برای اهالی این مملکت باقی مانده است .

(گر مسلمانی همین است که اینان دارند * وای اگر از پی امروز بود فردائی)

بعد از تحقیقات معلوم شد که مسجد از واعظ و مؤذن و نماز و جماعت بکلی محروم است . در نهایت مأیوسی و نومیدی و اوقات تلخی بمنزل برگشتم . (یوسف) عموی بیچاره از حالت من دریافت که غصهٔ تازهٔ روی داده است ، و میداند که من چها میکشم ، ولی چیزی نمیگوید . من هم مراتب تأسف و تأثر خود را بر او اظهار نمیکنم ؛ دلی پر اندوه دارم . باری از آنجا هم حرکت کردیم . پس از طی مراحل بشهر (دامغان) رسیدیم ؛ چون داخل بازار شدیم دیدم ازدحام غریبی است ؛ در آن میان شخصی دست بدهن خود گذاشته و در دست مرد بد چهری نیز ریسمانی است که یکطرفش بدهن آن

شخص مربوط است ؛ او ریسمان را بهر سوی میکشد آنهم بدانطرف میگردد . من خیال کردم که این نوعی از بازی و رقص است که مردم نیز بتماشا ایستاده اند . از (حاجی‌حسین) جلو دار پرسیدم حاجی ، این چه هنگامه است ؟ آنهم بیکی از بازاریان پرسید ، گفتند این شخص خباز است ، نان را کم وزن پخته حاکم مهارش کرده است ؛ اینکه ریسمان را میکشد میر غضب است ، دماغش را سوراخ کرده ریسمان بسته است . گفتم عجب قانونی است ، خیلی جای تعجب است . گفت قدری بالاتر بروید عجبتر از این را هم خواهید دید ؛ در آنطرف سه نفر قصابرا نیز گوش بریده اند . میر غضبها در بازار برای مداخل خود شان میگردانند و از هر دکانی چیزی میگیرند . در این اثنا دیدم های و هوئی از آنسوی بلند شد ؛ میر غضب کشان کشان بیچارگان را میآورد و در دم هر دکانی باکارد خون آلوده ایستاده پول جمع میکردند . بیچاره (یوسف) عمو سواره هی داد میزد که ، بیگ نگاه مکن ، نگاه مکن . واقعاً از دیدن این حال دلم بهم زد ، اسب را رکاب زده در گذشتیم و در کاروانسرائی که بیرون شهر واقع است منزل کردیم .

از (خراسان) تا (طهران) در هر منزل کاروانسراهای بسیار بزرگ و معتبر با آب انبارهـای وسیع هست که اگر هزار نفر زوار برسد استراحت توانند نمود و آب گوارا خواهند خورد . همهٔ اینها را با آجر و گچ و آهک درنهایت محکمی ساخته اند . تماماً ازآثار خیریهٔ (شاه عباس) بزرگ (صفوی) است . راههای شوسهٔ طولانی هم ازآن پادشاه بزرگ بیادگار است . خدایش غریق دریای رحمت خود فرمایاد . و ازاین یکی معلوم میشود که این شهریار پاک نژاد تا چه پایه رعیت پرور و خیرات دوست و عالی همت بوده است . علاوه بر این پس از تسخیر (گرجستان) انبوهی از سکنهٔ آن سامان را کوچانیده در نقاط عمدهٔ این صفحات که محل تاخت وتاز تراکمهٔ (تکه) وغیره بود ، در حصارهای محکم با اسباب و آلات ومقرری و مخارج کافی سالیانهٔ دولتی اقامت داده بود که نگهبان زوار باشند . حالا هم اخلاف آن طایفه در صفحات مذکوره هستند . غرض هرچه از اوصاف این پادشاه دل آگاه از پدرمرحوم شنیده بودم همه صدق و اندکی از بسیار آنها بوده است . والد مرحوم در آیام حیـات خود هر ماه مبارک رمضان چهار نفر از قراء معروفهٔ عرب را آورده تلاوت قرآن مجید کرده ثوابش را هدیه بروح پر فتوح این شهریار پسندیده کردار مینمود . انشاء الله من هم بعلاوهٔ آن همه ساله احسان دیگری از بخود برای آن پادشاه مغفور مقرر خواهم نمود که هر سـال در

خیرات اوصرف شود . و بر خود لازم دانستم که اگر توفیق باری یاری کند تمثال بیمثال این پادشاه بزرگ عالی همت را پیدا کرده در سیاحتنامهٔ خود بگذارم تا حق شناسان ملت تصویر بی نظیر اورا دیده بدعا و رحمت یادش نمایند .

﴿ گر بماند نام نیک از آدمی ٭ به کز و ماند سرای زر نگار ﴾

هرگاه بخودم قسمت نشد وصیت خواهم نمود هرکس تصور طبع این سیاحتنامه را داشته باشد چنان کند ؛ بلکه خریطهٔ تمام ایران را بطوریکه در زمان سلطنت او بود نیز ردیف آن تصویر نماید ، تا اخلاف ملت را از بسطت و وسعت خاک پاک وطن آگاهی حاصل آید ، و بدانند که درعصر آن شهریار شیر شکار حدود مملکت ما از (بلخ) گرفته تمامی سواحل دریای (خزر) وجبال (داغستان) وکوههای (قفقاز) را گذشته از (بغداد) بخلیج (بصره) و (عمان) منتهی میشد . در محافظت طرق و شوارع این مملکت پهناور و توسیع دائرهٔ تجارت آن چه زحمات فوق العاده و مخارج گزاف بر خود هموار نموده است . واقعاً هرگاه شخص وضع آن زمان را بمد نظر دقت بیاورد خواهد دانست که این پادشاه دل آگاه درآبادی مملکت و رفاه حال رعیت تاچه پایه مجد و ساعی بوده است ؛ خصوصاً در امر تزیید تجارت مملکت و ثروت عمومی که مهمترین وسائل ترقی و تمدن است هیچ نکتهٔ عمده از نظر باریک بینش پنهان نمانده . همین راههای شوسه که در نقاط بسیاری از ممالک (ایران) دیده میشود خود برای اثبات مدعا دلیل است واضح که محض تسهیل نقلیات ساخته و پرداخته است ؛ و میتوان گفت که آنروز از دول خارجه هیچ یک چون آن پادشاه بنکات باریک توسیع دائرهٔ تجارت مملکت که موجب مزید سطوت دولت است ملتفت نشده بودند . در حقیقت هموار نمودن آن همه راه های صعب المرور و سنگ فرش کردن آنها و ساختن پلهای متین بر روی رودخانها و برپا کردن کاروانسرا های متعدد و محکم در نقاط لازمه ، و باز کردن ابواب مراوده با دول خارجه بلحاظ ترقی تجارت ، و با همه تعصب دینی پیوند دادن رشتهٔ دوستی با اجانب ، واوامر موکدهٔ او در خصوص گرامی داشتن سفرای دول خارجه وصیانت مال و جان تجار هر ملتی را از هرگونه تعدی و تجاوز ، و معین کردن سفرای با دین و دانش بدربار دولتها ، و بخش نمودن مساوات بعموم رعیت بشرط صداقت بدولت بدون استثنا مذهب و آیین ، اینها خود دلیل بلندی مقام آن پادشاه (سلیمان) احتشام است . چون آدمی اینها را با وضع سلطنتهای آن زمان می سنجد واله و حیران فکر متین و رای رزین اومیشود

باری ازمطلب دور افتادیم ، مقصود بنده تاریخ نگاری نیست ، ولی کردار پسندیدهٔ آنشهریار دادگر ، بی اختیار بر اینم واداشت . هر کس میخواهد بلندی همت و حسن نیت و مراتب وفای عهد اورا بداند ، اوراست که بخواند قصهٔ سفر رفتن پیادهٔ او از (اصفهان) تا (مشهد مقدس) که دویست فرسنگ راهرا پا برهنه طی فرمود ، درحالتیکه پاهایش در قطع آن مسافت یکماهه آبله کرده بود . تحمل این زحمت را بجز از حکم عشق حقیقی وارادت صمیمی به اهل بیت پاک پیمبر بهیچ چیزی حمل نمیتوان نمود . آری جائی که عشق علم زد ، کمند محبت معشوق ، عاشق بی اختیار را بسوی خود خواهد کشانید ، رنجهای در آن راه همه راحت است .

(سفردراز نباشد بنزد طالب دوست　＊　بپای خار مغیلان حریر میآید)

بهمین ملاحظه درآن سفر ابداً از رنج راه سخن نگفت ؛ با خدام وغیره در نهایت بشاشت و گشاده روئی گفتگو میفرمود ، دلی را نیازرد ؛ برای تعیین مسافت عرض راه از (اصفهان) تا (مشهد مقدس) با اندازهٔ که ساخته بودند ، این همه راهرا با دست خود می پیمود ، که یاران را مشغولیتی باشد و نتیجهٔ هم از آن زحمت بدست آید . با همه کس بلطف بودی و در هر دقیقه بنوازش چاکران افزودی تاتنگدل نشوند و خود اورا هم از رنج راه دلخسته نشمارند . پس از ادراک شرف زیارت امام ثامن همه روزه در روضهٔ مبارکه جاروب کشی می کرد و در خدمات آستانهٔ اقدس بخدام پیشی میگرفت . شمعدانها را با دست خود پاک می نمود و همه شب مقراض در دست فتیلهٔ شمعها را میبرید . شبی (شیخ بهائی) علیه‌الرحمه در حالیکه آن پادشاه دیندار فتیلهٔ شمعها را میزد ارتجالاً این رباعی را انشاد نموده بعرض رسانید .

رباعی

(پیوسته بود ملا یک علیین　＊　پروانهٔ شمع روضهٔ خلد برین)
(مقراض باحتیاط زن ای خادم　＊　ترسم ببری شهپر جبریل امین)

گویند در همان سفر روزی بعرض رسانیده بودند که شکر خدای را از پادشاه عدالت دستگاه چندین آثار بزرگ خیر و ابنیهٔ عالیهٔ با شکوه در نقاط لازمهٔ مملکت بیادگار است ؛ از شیمهٔ ستودهٔ ملوکانه دور نیست که برای اتمام این همه خیرات و مبرات در بعض نقاط مملکت چند باب بیمارخانهای ملتی نیز ساخته شود . آنشهریار بلند همت در جواب گفته بود که تمامی خیالات من بسوی ابقای صحت و سعادت ملت متوجه است . فکر بیماری ایشان را چگونه

بدل خود راه توانم داد . خدای را ملاحظه نمایید چه خیال باریک و چه همت عالی و کلام بلند است . راست است ، کلام الملوک ملوک الکلام ، در عصر سلطنت این پادشاه بزرگ جمعیت ایران قریب بچهل ملیون بود ؛ ایرانیان بافتخار تمام زندگانی میکردند . یقین میدانم که هر ایرانی غیرتمند در خواندن این تفصیل آه سرد از دل کشیده اشک گرم از دیدگان خواهد بارید ؛ امروز باید بیاد آن روزگاران سعادت حسرت بکشیم . باری باز نا امید نباید شد . از گذشته عبرت باید گرفت و بر اصلاح حال و تأمین استقبال باید کوشید ، که سعی و عمل بی نتیجه و اثر خیر نخواهد شد . دنیای ما هزاران (شاه عباس) در زیر بغل پنهان دارد .

« چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند »

خلاصه از (دامغان) نیز بار بسته ، پس از چند روز بشهر (شاهرود بسطام) رسیدیم . (حاجی حسین) جلودار گفت ، در اینجا دو روز اقامت خواهیم کرد ؛ ولی شمارا باید در باغ زیر چادر منزل بدهم زیرا که در این شهر مله هست ، به غربا از گزیدن آن حیوان موذی خیلی صدمه وارد میآید . گفتم با این محذور بزرگ در اینجا چرا منزل میکنید ؛ بهتر که بگذریم . گفت اسبها را قوت رفتار نمانده همه از رنج راه خسته اند ، و با این حال نمیشود یکسره بطهران راند . بهر حال ناچار پایین آمده در نزدیک شهر در باغی برای اقامت ما چادری زدند . چون موسم تابستان است از ماندن در زیر چادر ضرری ملحوظ نبود . اسباب را جابجا کرده قدری راحت شدیم . یادم آمد که پدر مرحوم در (شاهرود) با مرد تاجری (حاجی اسماعیل) نام دوستی داشته طرف مکاتبه و مراسله بودند ، زیرا مکتوبهای اورا من خود می نوشتم . نام کاروانسرائی را که محل اقامت و تجارت ایشان بود نیز میدانستم . با خود گفتم دوست پدر است باید رفته از او دیدنی کنیم . به (یوسف) عمو گفتم برخیز باهم برویم . نام کاروانسرا و خود حاجی را پرسیدم ، نشان دادند . بمنزلش رسیدیم . از اتفاقات حسنه خودش هم آنجا بود . سلام داده نشستیم . پس از احوال پرسی گفتم ، نام شما باید (حاجی اسماعیل آقا) باشد . گفت بلی ، من شما را نشناختم ، ببخشید . گفتم بنده پسر فلان کس مقیم (مصر) و نامم (ابراهیم) است . آن شخص محترم بمحض شنیدن نام پدر برخاسته مرا بغل کشید و ازسر و رویم بوسیده گفت ، خوش آمدی : از شنیدن خبر وفات والد مرحوم خیلی متأثر شدم ، خدایش غریق دریای رحمت خود فرمایاد ! مردی بی مثل و مانند بود . خداوند شما را در جای آن مرحوم پایدار و برقرار دارد . خوب ، حالا بگو ببینم از کجا میآئی و بکجا خواهی رفت ؟ انشاءالله والده

بسلامت است ؟ شنیدم خواهری هم دارید ، احوال شان چه طور است ؟ گفتم شکر خدای را بسلامت و دعا گو هستند ، از (مشهد مقدس) میآیم و به (طهران) میروم . گفت بسیار خوب ، از تشریف آوری شما که یادگار دوست عزیز منید خیلی خوشوقت شدم . آنگاه بگوش نوکرش چیزی گفت و او رفت . پس از نیم ساعت برگشت و دو مجموعه چلو کباب باقند آب و خربزه که تازه رسیده ونوبر بود با خود آورد . حاجی در نهایت مهربانی گفت ، بسم‌الله ، لقمهٔ ناهار بخوریم . بسر سفره جمع شدیم . در اثنای طعام گفت ، کجا منزل کرده اید ؟ گفتم در فلان باغ زیر چادر . بآدمش ، گفت ، بروید از آنجا اسباب فلانی را بیاورید خانه . گفتم جلودار ما میگوید که در شهر ملخ هست ، میترسم . هر چه اصرار کرد راضی نشدم . بعد از ناهار گفت عادت دارید بخوابید یا چائی بگذارند بخوریم ؟ جواب دادم که روزها بخواب معتاد نیستم ، وقت چائی ما هم عصر است . پس بقدر یک ساعت مشغول صحبت شدیم . آنگاه به پسرش گفت (رضا) تو مهمانان را ببر قدری در شهر وکنار آب ، گردش کنند . عصری هم بخانه تشریف بیارید ، بعد از شام من شما را به منزل خودتان میفرستم که در چادر بخوابید . دیدم عذر نخواهد پذیرفت ، ناچار قبول کردم . برخاسته براه افتادیم . گفتم کجا باید رفت . (یوسف) عمو گفت بهتر آنست که به یکی از مکتب ها و یا مدرسهٔ این شهر رفته وضع آنها را تماشا کنیم . از (آقا رضا) پرسیدم اینشهر مکتب دارد ؟ گفت بلی ، از همه جهت سه باب مکتب هست ، یکی بسیار دور است که بچه‌های ما در آنجاست ، و یکی هم در بازار نجاران و نزدیک است . اما آنجا برویم چه بگوئیم ، در آنجا مرا چندان نمی شناسند . بهتر است که یکی طلب گار و دیگری مقروض باشیم و ببهانهٔ نویسانیدن تمسک و حجت بدآنجا برویم ، تا مقصود شما حاصل آید . بدین تدبیر خیلی خندیده گفتم عیب ندارد ، چنان کنیم . (یوسف) عمو گفت ، من نام ساخته خواهم گفت ، نام صحیح خودرا نمیگویم . (آقا رضا) گفت ، بهر نحوی که دلت می خواهد آنطور کن مقصود نویسنده همان یک عباسی است . تو هر نام که خواهی برخود ببند کس را پروای تحقیق و تجسس نام ونشان نیست . قدری شوخی کردیم که ناگاه از طرف دیگر صدای ، دور باش ، بلند شد . از هرطرف بانگ میزدند ، برو پیش ، بایست ، آستین عبا را بپوش . من درکمال حیرت بدآن سوی نظر کردم دیدم یکنفر جوان بلند قامت که سبیل های کشیده داشت سواره می آید و سی چهل نفر با چوبدستهای بلند بردیف نظام از دو طرف او می آیند ، و در پیشاپیش آنان یک نفر سرخ پوش دیو چهر و در پشت سرآن ده

بیست نفر سوار با تیب می آیند . از (آقا رضا) پرسیدم که این چه هنگامه است ، گفت حاکم شهر است به شکار میرود . بما گفت راست ایستاده هنگام عبور آن کرنش و تعظیم نمائید چنانکه دیگران میکنند . چون نیک نظر کردم دیدم هی از چهار جانب و شش جهت سجده است که مردم میکنند . آنهم ابدا بروی بزرگواری خود نیاورده از چپ و راست هی سبیلهای خود را تاب میدهد . گفتم هرگاه تعظیم نکنیم چه میشود . گفت آنطرفش را فراشان میدانند و چوبدستیهای آنان . گویا از حیات هم سیر شده اید . گفتم نه ، هزار گونه آرزو در دل دارم . در نهایت ادب راست ایستاده هنگام نزدیک شدن حاکم درکمال فروتنی رکوعی بجای آوردیم . (رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت) .

چون تاکنون این وضع را در هیچ جائی ندیده بودم ، خیلی تعجب کردم . گفتم آباد باشی ایران . حاکم شهری مانند (لندن) که دارای هفت ملیون جمعیت است از هر جا تنها میگذرد واحدی اعتنا بشأن او نمی کند ، ماشاءالله حاکم یک ولایت کوچک ما این قدر جلال وجمعیت دارد ، سلطنت باید این طور باشد . گفتم (آقا رضا) حاکم جیره ومواجب این همه جمعیت را از کجا میدهد ؟ گفت اینسان مواجب ندارند . گفتم پس چه می خورند . گفت صبح تا شام در کوچه و بازار ها می گردند ، هرجا دو نفر با همدیگر دعوا کنند فوراً آنان را گرفته نزد فراشباشی می برند ، هرگاه دعوا خالی از اهمیت است ، دو تومان فراشباشی و پنج قران نایب ، و دوسه قران هم این فراشان می گیرند مرخص میکنند . هر گاه از دهات اطراف عریضه چی بیاید ، یکی دوتن از این سواران مأمور بتاخت و تاز میشوند . اگر دعوا قدری بزرگ شد یکی از پیش خدمتان ، یا امیر آخور و یا تفنگدار باشی یا آبدار و یا قهوه چی بدان کار مأمور شده صد یا پنجاه تومان برای شاهزاده و ده بیست تومان برای خودشان بعنوان جریمه و تعارف میگیرند . من از شنیدن این سخنان در جای خود خشک شده از سیاحت بیزار گشتم ، با خود میگفتم ، ای کاش کور وکر بوده این وضع را ندیده و این سخنان را نمی شنیدم ! با زحمت و صرف پول عجب بلائی بر خود خریدم

باری بمکتب رسیدیم ، این مکتب در بازار (نجاران) است . تخمیناً سی ذرع طول و ده ذرع عرض دارد . زیاده بر یکصد نفر اطفال معصوم در آنجا جمع بودند . برخی از آنان روی خاک و بعضی در روی نمد پاره و چند نفر در روی حصیر و جمعی در روی پارچهٔ گلیمی برای تعلیم نشسته معلمشان پیرمردی معمم بود . داخل درون مکتب شده سلام

کردیم . معلم از قیل و قال اطفال سلام ما را نشنید . ما هم بگوشهٔ نشستیم . آخوند پرسید چه فرمایش دارید ؟ (یوسف) عمو گفت من بدین شخص هفتاد تومان مقروضم ، خواهش دارم از طرف بنده بجهت مبلغ مذکور حجتی بنام این شخص بنویسید . گفت خیلی خوب . اسم شما چیست ؟ گفت (عبدالغفار) . اسم آقا . گفت (ابراهیم بیگ) . پرسید بیع شرط دارد ، گفت بلی ؟ خانهٔ بنده را پرسید کجاست ، گفتم در (اردبیل) . فرع چه قدر قرار شده ، گفت ماهی یکتومان و بمدت ششماه . آخوند نوشت . بعد از ختـام برما نیز خواند . در آورده نیم قران دادم و حجت را گرفتم . دیدم که خیلی ممنون شد . گفتم ماشاء الله خیلی شاگر دارید . گفت بلی چند نفر دیگر هم هستند که امروز نیامده اند . پرسیدم اطفال چه میخوانند ؟ گفت بعضی الف با ، برخی جزوعم ، جمعی قران مجید . بزرگان که در این صف نشسته اند گلستان ، بوستان ، حافظ و همه چیز . گفتم جناب آخوند ، حافظ چه دخلی بدرس دارد . گفت یعـنی چه ، حافظ شیرازی دخل بدرس ندارد ؟ گفتم معلوم است که دیوان حافظ پر از اشعـار متین است در تصوف ، که از خوانندگان کمتر کسی معنی آنرا می فهمد ، اطفال از خواندن آن که ظاهرا سراپا سخن از باده وساده ومحبوب و محبوبه و عشقبازی است ، چه بهرهٔ حاصل توانند نمود . گفت پس در (اردبیل) که ولایت شما است در مکتب ها به اطفال چه درس میدهند ؟ گفتم مملکت ما (اردبیل) نیست . گفت کجاست ؟ گفتم قطعهٔ دیگر از کرهٔ زمین . گفت از قول شما چنان معلوم میشود که طرف (شیراز یا بغداد) باید باشد . گفتم هیچکدام نیست ، بلکه (آفریق) است . گفت (آفریق) باید نزدیک (سلماس) باشد . دیدم خیلی آخوند است . گفتم بلی ؟ اما شما باید باطفال از جغرافی و هندسه نیز درس بدهید . گفت هندسه کدام است ؟ پرسیدم حساب نیکو میدانید ؟ . گفت میدانم . (فروفتزونی) زمین را میتوانید معلوم کنید ؟ . گفت باطفال حساب دینار یاد میدهم ، خود نیز هندسه را میدانم ولی باطفال درس نمیدهم . گفتم از جمع و تقسیم که نخستین مرحلهٔ حساب است چیزی بنویسید به بینیم ؟ گفت چه بنویسم ؟ گفتم بنویسید ، یکهزار و دویست و سی وچهار ؛ بدین شکل نوشت ، ۱۰۰۰۲۰۰۳۰۴ . گفتم جناب آخوند این ارقام از ملیار گذشت . باری خواستم از اطفـال نیز چیزی بپرسم ، ملاحظه کردم که بیشتر مایهٔ اوقات تلخی خواهدشد ، صرف نظر نمودم ، از آنجا بیرون شده گردش کنان بخانهٔ حاجی رفتیم . پس ازتجدید وضوخدمت حاجی رسیدیم که چائی را حاضر کرده منتظر ما است . پرسید ، خوب سیاحت کردید ؟ گفتم چرا . دیدم آقا (رضا) پسر حاجی بنای خنده گذاشت . حاجی پرسید (رضا) چرا

میخندی ؟ گفت آقا ، مهمانان محترم عجب حالتی دارند . حاکم ولایت را با فراشان و سواران دیده از صدای ، دور باش و برو ، به ایست ، ایشان تعجبها کردند که این چه هنگامه است . نمیدانند که شاهزاده و حاکم مملکت است . حاجی بیچاره آهی کشید و گفت ، آری فرزند ، مهمانان ما امثال این هنگامه را ندیده اند ؛ این بدبختی منحصر بایران و ایرانیان است ؛ در هیچ نقطهٔ روی زمین حکام را اینگونه تحکمات نیست . در همه جا تکالیف حاکم و وظائف محکوم معلوم ومعین است ، مگر در ایران که ما بدبختان اسیر حکم و تابع خواهشهای نفسانی این مشتی فراعنه و نمارده هستیم ، که هر چه برمال و جان و ناموس ما حکم رانند مجراست ، و باز خواست و مؤاخذهٔ بر ایشان نیست ، فریاد داد خواهی ما بجائی نمیرسد . امروز زنگیان (حبش و سودان) از امثال این اسارت و تعدیات رسته اند و هر گونه حقوق بشریه را مالکند ، مگر ما بی چارگان که زنجیر اسارت ما را همه روزه سختتر ودائرهٔ حقوق بشریهٔ ما را هر لحظه بیش از پیش تنگتر میکنند . دیدم دل حاجی بیچاره بیشتر ازمن پراست . پس از ساعتی صحبت و صرف شام ، نوکر حاجی فانوس روشن کرده ما را بمنزل رسانید . فردا حاجی بدیدن ما تشریف آورد . بعد از صرف چائی وغلیان برخاست و از ما دو باره برای شب وعده خواست . چون در نصف آن شب قرار بود کوچ کنیم ، لهذا عذر خواسته ایشان را وداع کردیم ، و نیمی از شب رفته از آنجا حرکت نمودیم . پس از طی منازل به (خاتون آباد) که دو فرسخیٔ (طهران) است رسیده حساب کردم ، سی و شش روز تمام است که از (مشهد مقدس) حرکت نموده ایم . این همه مسافت را ماشین راه آهن در ظرف سه شبانه روز در نهایت راحتی و کم خرجی طی میتواند نمود . حیف که از این نعمت عظمی نیز ایرانیان محرومند ، خداوند خود بحالشان رحم فرماید . باری سحرگاهان از آنجا بار کرده بشهر رسیدیم . از (حاجی حسین) چلودار پرسیدم ، ما در کجا منزل کنیم خوب است ؟ گفت دالاندار کاروانسرای (حاجی محمد حسن) بامن دوست است ، شما را آنجا میبرم ، خود نیز آدم خوبی است ، می سپارم درخدمتگذاری بشما کوتاهی نکند . خلاصه رفتیم آنجا ، حجرهٔ برای ما خالی نمود . (حاجی حسین) سپارش ما را کرد و رفت . ما هم سر و صورت خودمان را از گرد راه شستیم . دالاندار سماور آورد ، چائی خوردیم . (یوسف) عمو گفت برویم حمام میگفتم پس از زیارت حمام (مشهد مقدس) من عهد کردم که دیگر در ایران بحمام نروم میگفت اینجا (طهران) و شهر پایتخت بزرگ اسلام است ، شاید مثل حمامهای (مشهد) نباشد . گفتم

امروز تو برو اگر حمامی باشد که آبش پاک است ، فردا باز باهمدیگر میرویم . (یوسف) عمو فوطه و قدیفه برداشته بدلالت دالاندار بحمام رفت ، من هم عبارا بسر کشیده خوابیدم ، وقتی باخبرد آمدم که (یوسف) عمو بیدارم میکرد . گفتم حمام چه طور بود ؟ گفت آب اینجا هم بوی بدی دارد ، ولی خزینهٔ کوچکی هست که تویش نمیروند ، اگر خواسته باشید از آنجا آب صاف آورده کیسه میکشند . گفتم خوب فردا میرویم . دالاندار را صدا کردم ، آمد . پرسیدم اسم شما چیست ؟ گفت (مشهدی عبدالله) . گفتم دکان چلو پزی خوبی بما نشان بده . گفت از این بازار راست بروید قدری در پایین ، دو دوکان روبرو هست . آنکه در طرف راست است خوب و دکان پاکیزه وبقاعده است .

ملاحظه نمودم که در این مملکت یک راهنما و بلد بطور دائمی لازم داریم ، چه باید کرد ، همچنان آدمی را از کجا پیدا توانیم نمود ؟ در این فکر راه میرفتم دیدم در اثنای راه یک نفر فرنگی بیکی از ایرانیان راست آمد و به آیین انگلیسی با همدیگر آشنائی کردند . ایرانی مانند انگلیسان حرف میزد ، بطوری که گوئی خود از مردم انگلستان است . خیلی تعجب کردم . چنانکه ایشان نفهمند ، خود را در یکطرف ببهانهٔ مشغول داشته گوش بصحبت آنان دادم . ایرانی پرسید چه طور شد ؟ انگلیس گفت تمام کرده اند ؛ سی هزار تومان بصدر اعظم ، دیگر مبلغی را که بشخص سلطنت نام برد درست نفهمیدم . گفت فردا اعلاحضرت همایونی نیز امضا خواهند فرمود . پس از آن از یکدیگر جدا شدند . انگلیس رفت من هم بدقت تمام بر او مینگریستم که یاللعجب این ایرانی زبان انگلیسی رابدین پایه خوبی کجا یاد گرفته است . گویا او هم در یافته بود . از من پرسید که همشهری چه بحیرت در من مینگری . گفتم همه حیرتم ، در حقیقت بسبب حرف زدن شما بانگلیسی است ، خیلی خوشم آمد . گفت مگر شماهم زبان فرنگی میدانید ؟ گفتم کمی میدانم . بانگلیسی پرسشها کرد ، جواب دادم . آنهم از انگلیسی دانستن من اظهار شگفتی نمود . پرسید کجا میروید ؟ گفتم دکان چلو پزی که ناهار بخوریم . گفت در آن صورت باید مهمان من باشید . جواب دادم که لطف شما زیاد . همین قدر مرحمت فرموده دکان خوبی بما نشان بدهید و خود هم امروز باما طعام تناول فرمایید ، مرهون منت شما خواهیم بود . ما را بدکانی دلالت نمود که در حقیقت دکان خیلی پاک و برخلاف دکان های چلوپزی (تفلیس) در نهایت سلیقه و بانظافت بود . در اثنای صحبت پرسیدم ، آن مرد انگلیس چه کاره است و چه میگفت ؟ گفت این شخص گماشتهٔ کومپانی انگلیس است

به (طهران) آمده که بعض امتیازات و کار فرمودن معدنها را از دولت ایران بگیرد . اکنون میگفت عمل گذشت وامتیاز را گرفتم . گویا سی هزار تومان بعنوان سبیل چرب کنی به جناب صدر اعظم داده است ، حصهٔ شخص سلطنت معلوم نیست . گفتم شما انگلیسی را کجا یاد گرفته اید ؟ گفت مدتی در (بمبئی) بودم در آنجا یاد گرفتم . بعد از ناهار گفتم محض اتمام لطف خواهش دارم که باهم به منزل خودمان برویم و قدری صحبت کنیم . قبول کرد ، آمدیم بمنزل . در اثنای صحبت سبب مسافرت ما را پرسید و از نام و نژادم جویا شد . گفتم ایرانی نژادم ، در (مصر) تولد یافته نامم (ابراهیم) است . از (مصر) به عزم زیارت (مشهد مقدس) و از آنجا نیز بعزم سیاحت وارد این شهر شدم . من هم از نام و مملکت او پرسیدم . گفت نامم (مشهدی حسن) و مشهور به (حسن کرمانی) است . گفتم مخصوصاً از شما متوقعم این چند روزه که ما دراین شهر هستیم مارا فراموش نکرده از غریب نوازی کوتاهی نکنید . گفت بچشم . اما بفرمایید در (طهران) چه کار دارید ؟ گفتم کار و بار معینی نیست ؛ راستی این است که آرزومندم بخدمت چند تن از اعاظم وزرای این مملکت برسم و پارهٔ معروضات دارم بعرض برسانم ، اما نمیدانم کلید این در بسته در دست کیست ، ومعطل هستم که از کجا واسطهٔ پیدا کنم که سبب حصول مقصود ما باشد . گفت مگر عریضه و فلان خواهی داد ؟ گفتم نه ، میخواهم خود ایشان را دیدار کرده گفتنها را بگویم . گفت همچنان واسطهٔ زا نمیدانم ، اما اگر توسط یا التماس برای کاری بوده باشد آنچنان واسطهٔ را میدانم ، ولی کسیرا که دست تو گرفته با وزرا جلیس کند سراغ ندارم . گفتم آن شخص که برای التماس و وساطت بکار میآید کیست و نامش چیست ؟ گفت تو با نام ونشان او کار نداشته باش ، بامن خیلی دوست است ؛ همهٔ وزرا و رجال دولت خاطر او را دوست میدارند ، در این مملکت همه کاره است . امروز در (طهران) برای هر کس در ضمن کاری واسطهٔ لازم باشد هرگاه بمن رجوع کند ده دوازده تومان گرفته باو میدهم ، آنهم رفع رجوع آن کار را میکند ؛ و هرچه ازین ممر حاصل شد ده یک آن را هم بمن میدهد . گفتم رفیق ، من بتو دو تومان میدهم و بدان آدم نیز هرچه دادنی است میدهم . تو کار نداشته باش ؛ از تو همین قدر میخواهم که او را بمن نشان بدهی . گفت بچشم . اما باید اول او را خبر بدهم ، هرگاه قبول کرد فردا میرویم ، واینرا هم میدانم که قبول خواهد کرد ؛ زیرا که خودش آدم خوب وترک است ، خاطر ترکان را دوست میدارد ؛ مردی شوخ و ظریف است و تکبر در مذهبش کفر . خلاصه آقا (مشهدی

حسن کرمانی) رفت ، فردا چهار ساعت از روز رفته باز آمد و گفت ، آن واسطه را دیده و کار را ساختم ، بسم الله برویم . برخاسته روانهٔ راه شدیم . پس از طی مسافتی دور به یک در بند تیره و تاریکی رسیده ، در آن جا واهمه بر من غلبه نمود ، که چرا (یوسف) عمو را نیاوردم . توکل بخدا کرده تا پایان دربند رفتیم . رفیق دری را زد ، باز کردند . پیرمرد هشتاد سالهٔ را دیدم ، کلاه نمدی در سر ، لنگی را بدور آن پیچیده ، ریش سرخ وچهرهٔ سیاهی داشت . فلک خاک غم برسرش بیخته و همه دندانهایش ریخته بود ؛ چشمهای نیم مرده اش در چشم خانه میگردید ، لباسش چندان کثیف بود که به تقریر نمی آمد ، معلوم نبود که متن پارچهٔ لباسهایش در آغاز چه رنگ داشته . (مشهدی حسن) پرسید ، (حاجی خان) تشریف دارند ؟ گفت بلی ، بفرمایید ، منتظر شما است . چون پای به پله های اطاق گذاشتیم ، بوی گند عرق مغزم را پریشان کرد ، دهلیز خانه گوئی از عهد حضرت (نوح) جاروب ندیده ، از مزبله نشانهٔ بود . چون دم اطاق رسیدیم پیر مرد پرده را بالا کرد ، دیدم (حاجی ملا محمد علی) مشهور در صدر اطـاق با کمال سنگینی قرار گرفته ؛ اورا از دیدار من و مرا از دیدار او حیرت گرفت ، هر دو همدیگر را شناختیم . از شدت بهت سلام را فراموش کرده گفتم ، " گده ملا سن ها را بوراها را لوند خان اولمسان " . اونیز مبهوت بود ، ولی از کمال زیرکی زود خودرا در یافته صـدا بلند کرد که خوش آمدید ، (ابراهیم بیگ) ، خـوش آمدید . بفرمایید ، بفرمایید ، برخاسته مصافحه و معانقه کردیم . ولی من هی ترکی حرف میزنم اوخودش را بفارسی میزند . من پایین میکشم اوبالا میبرد . آخرالامر دستی بریش برده بایما رسانید که مرگ من از این سخنان دست بکش ، مرا ضایع مکن . فهمیدم که از (مشهدی حسن) رو درواسی دارد ، نمیخواهد در نزد او از قدرش کاهیده شود . من هم روی سخن را بر گردانیده بنوی ، عرض میکنم ، فرمایش بفرمایید ، بسر مبارک شما ، جناب عالی ، اورا بالا رسانیدم ؛ دیدم ملا نفسی تازه کرد و قدری آسوده گشته دوباره خود را بالاتر کشید . بنای احوال پرسی گذاشت که در (مصر) چه خبر است ؟ (خدیو مصر) با قونسل چگونه رفتار میکنند ؟ البته در (اسلامبول) سفیر را دیدید ، چکار میکند ؟ در (تفلیس) حاکم باز (گراف شرمه تفیوف) است ؟ با من خیلی دوست است . (خلیل افندی) قونسل عثمانی باز آنجاست ؟ مردی بسیار خوب و نجیب است . تجارت ایرانیان در آن مملکتها چه طور است ؟ همه را در نهایت احترام جواب می دادم ، بلی ، سرکار (حاجی خان) بسر مبارک جناب عالی چنین است .

از این جور نیمساعتی صحبت کرده مرخصی خواستم و درکمال ادب سری فرود آورده براه افتادیم . از بیرون اطاق دوباره مرا صدا کرد ، تنها برگشتم ، آهسته به گوشم گفت ، " فردا شب را اینجا بیائید ، خودمانی ومحرمانه صحبت و درد دل و راز و نیازی کرده شام را نیز باهم بخوریم " . گفتم بچشم . (یوسف) عمو را نیز همراه دارم ؟ گفت دیگر بهتر ، اورا هم بیار . این دفعه خدا حافظ گفته برگشتم . آمدیم تا بازار ، به (مشهدی حسن) گفتم ، شما تشریف ببرید ، فردا را هم زحمت نکشید ، ما بحمام فلان خواهیم رفت . دیگر نگفتم (حاجی خان) از ما وعده گرفت . آمدیم منزل . منتظرم که فردا وقت شام کی خواهد رسید تا خانهٔ (حاجی خان) رفته به بینم این (حاجی ملا محمد علی) کذائی از کجا خان شده و بچه واسطه طرف رجوع مردم گشته است . برای آگاهی مطالعه کنندگان لازم آمد که در اینجا مختصری از سرگذشت این (حاجی ملا محمد علی) و اسباب معارفهٔ خود را با او بنویسم تا بدانند که من امروز بکدامین شخص در هنگام ورود کرنش کرده ام ، و زمان خروج باز سرتعظیم فرود آورده رخصت بازگشت حاصل نموده ام .

— روزی در (مصر) خدمت پدر مرحوم نشسته بودم . دیدم از بندر (بر مصر) یعنی (اسکندریه) تلگرافنامهٔ بنام پدر رسید . مضمونش اینکه ، " میخواهیم بزیارت شما بیائیم ، اگر در (مصر) تشریف دارید و مانعی نیست جواب بدهید . " امضا (جعفر تبریزی) . پدر مرحوم گفت ، این شخص یکی از دوستان محترم من است ، شاید به زیارت خانهٔ خدا میرود ، جواب بنویسید که تشریف بیاورید ، منتظرم . هنگام غروب برای استقبال به ایستگاه راه آهن رفتم ، وقتی که واغون رسید ، مهمانان چهار نفر بودند که یکی همین (ملا محمد علی) بود که حضرات محض خوش گذرانی و ندیمی تمامی مخارج او را برخود هموار نموده همراه شان آورده اند . گویا در (اسلامبول) او را دیده بودند . این مرد حاضر جواب و بذله گوی و خیلی خوش خلق و ظریف است ، بعض حکایت ها نقل میکرد که مایهٔ تعجب شنوندگان بود . از جمله روزی از سرگذشت خود داستانی می سرود که مستمع را از حیرت بحیرت می انداخت .

نقل میکرد که :— وقتی یکنفر از تجار (آذربایجان) بمن شصت توپ قناویز داد که برده در (تفلیس) بفروشم ، من هم مال را برداشته به (تفلیس) آمدم ، دو هفته بعد از ورود من از ارباب کاغذی رسید که پول لازم دارم برسیدن کاغذ یکصد امپریال برات گرفته بفرستم .

پرسیدم که برات را در کجا میفروشند ؛ نشان دادند که فلانکس برات چی است . نزد او رفته گفتم حاجی ، یکصد امپیریال برات میخواهم . آنهم بی چون و چرا نوشت و داد ، چونکه آن وقت در (تفلیس) مردم به یکدیگر اعتبار داشتند و بمدت یکی دوهفته برات نسیه میدادند . هفتهٔ دیگر دیدم باز از ارباب کاغذ رسید که یکصد امپیریال برات گرفته بفرست . دو باره پیش تاجر برات فروش رفته یک صد امپیریال دیگر برات گرفته فرستادم . چند روزی از این ماجرا گذشت که یکبار دیدم آدم حاجی به مطالبهٔ وجه برات آمد . گفتم من پول موجود ندارم باید قناویزها را فروخته بدهم . صاحب طلب بر آشفت ، که این چه حرف مفت است . بعد از خیلی زد و خورد ، و بگو بشنو ، طلبکار زور آورده قناویزها را از چنگ من کشید و برد ، و پس از چندی مرا نیز به (تبریز) خواستند رفتم . ارباب بعد از احوال پرسی گفت هر چه پول آوردی بده . گفتم پول و مولی در بساط نیست . ماجرای برات و گرو کشیدن طلبکار قناویزها را نقل کردم . مرد که فریاد کشیده بنزد حاکم شتافت و از من عارض شد . از طرف حاکم نیز باجلاس و تعیین حکم و ممیز حکم رفت . چند بار مجلس تشکیل یافت ، از من دفتر خواستند . گفتم بابا ، دفتر کجا بود ؛ دو قطعه برات خریده بدینجا فرستادم ، یک قلم هم مال داشتم ، صاحب طلب بزور گرفت و برد ، آنهم در پارچه کاغذی نوشته شده بود ، نمیدانم در این کشا کش چه شد . حضرات مصلحین خیر اندیش که اعضای مجلس بودند ، فوراً نوشته حکم دادند ، که (ملا محمد علی) اقرار کرد دفتر تجارتی خود را گم کرده ام . این صورت مجلس را بردند پیش حاکم مملکت ، خود حاکم در (تبریز) نبود ، پسرش که جوانی ساده بود بعنوان نائب الحکومه از طرف پدر حکم میراند ، مرا بحضورش بردند . در دم پنجره سری بحاکم جوان فرود آوردم ؛ تا رفتم عرض کنم ، گفت پسره ، میگویند تو طومار گم کردهٔ . گفتم ، قربانت شوم ، طومار فلان گم نکرده ام . اعتنائی نکرد ، فرمود ، ببرید نگاهش دارید . مرا کشیدند ؛ فراشباشی که با برادرم آشنا بود ، بفراشان گفت چندان مقصر نیست ، دراطاق نگاه دارید . بردند ، تا دم محبس رسیدیم . دیدم دوستاقبان کُنده و زنجیر حاضر می کند . فراش گفت ، زحمت نکشید ، فراشباشی فرمود در اطاقش نگهدارید ، چندان تقصیر کار نیست . دوستاقبان دید از من چندان فائده برای او نیست ، از شدت غیظ آبم نیز نمیداد . برادرم هروقت خوراک میآورد ، از او آب هم میخواستم . تا چهار روز بهمان منوآل در آنجا محبوس ماندم ، روز پنجم دم پنجره نشسته بودم یکنفر از تجار را که

با من آشنا بود ، دیدم میرود پیش شاهزاده حاکم . مرا دید گفت " گده مالا بوردانه ایشون وار " گفتم آورده اند نمیدانم گناهم چیست . رفت ، من با خود خیال میکردم که این شخص با حاکم دوست است دور نیست که التماس مرا بکند . دیدم برگشت و از دم پنجره رد شد و چیزی نگفت ؛ اما پس از آن معلوم شد که او بشاهزاده گفته است که یکنفر محبوس دارید خیلی بذله گوست از صحبت او غافل مباشید که مغبون میشوید . چیزی از معاودت آن شخص نگذشته بود که دیدم پیش خدمت آمد و گفت ترا میخواهند . با او رفتیم پیش حاکم ؛ فرمود بالا بیا . رفتم سری فرود آورده ایستادم . شاهزاده گفت ، پسره شنیدم تو خوب صحبت میکنی . گفتم چه عرض کنم . گفت چه طور چه عرض کنم . باز گفتم چه عرض کنم . اوقاتش تلخ شده بر آشفت و بتندی گفت ، دی بگو . عرض کردم ، شاهزاده در اینجا مثلی بخاطرم آمد ، هرگاه رخصت هست بعرض رسانم . گفت مرخصی ، بگو . عرض کردم وقتی یک شاهزادهٔ آزاده و سادهٔ مثل شما را سخن چینان بنمامی گفتند که فلان پیشخدمت تو بچه باز است شاهزاده آن پیش خدمت را طلبید و گفت ، پسره میگویند تو بچه بازی . جوابداد چه عرض کنم . شاهزاده بتندی اصرار میکند که باید راستش را بگوئی . پیش خدمت عرض میکند که شاهزاده من چه طور راستش را عرض کنم . اگر بگویم بچه بازم ، بلکه تو جوان صاف و درستی البته آنوقت مرا از خدمت خود خواهی راند . اگر بگویم بچه باز نیستم ، بلکه ترا دل بحالم سوخته . . . . میخواهی بدهی . حالا خود بفرما ، که من سوخته خرمن چکنم ؛ چگونه جواب بدهم که صلاح من در آن باشد . با این سخن دل از کف شاهزاده ربودم ، بنا کرد به قاه قاه خندیدن ؛ گفت بنشین ، نشستم . بنا کردم بصحبتهای بزرگ بزرگ ، از (اروپ) و (امریک) ، و وضع سیاسی دول ، و اختراعات جدیدهٔ فرنگان ، و عظمت شهرهای (لندن) و (پاریس) . هی دروغ بود که دامن دامن و خرمن خرمن به مجلس می افشاندم ، مجلسیان هم مات و متحیر در من مینگریستند .

چهار روز نیز کار ما بدین منوال گذشت ، روزی به شاهزاده عرض کردم که آیا ممکن است بنده را مرخص فرمائید برادرم را آورده بجای خود در مجلس جای دهم ، و خود رفته به اصلاح این کار پردازم ؟ راضی شدند ؛ برادرم را آورده در آنجا گذاشتم و خود به هر سوی دویدم و به هر دری سری زدم تا کار را به نحوی صورت داده خود و برادر را خلاص کردم . بعد از هفتهٔ دوباره هوای (تفلیس) بسرم افتاد ، چند پارچه مس

وغیره از خانه فروختم که خریج راه نموده به (تفلیس) بروم ؛ تذکرهٔ راهرا نیز گرفتم . وقت عصر دیدم آدم کدخدا آمد که شما را آقا می خواهد . باهم رفتیم ؛ سلام دادم ، در نهایت گشاده روئی جواب داده گفت آقا (ملا محمد علی) بالا بفرمائید . اذن جلوس داده ، گفت من امروز شنیدم ترا حبس کرده اند و برده در محلهٔ دیگر اجلاس نموده اند ، ترا مقصر بقلم داده اند ، چرا بمن خبر ندادید تا پدر آنان را بسوزانم . خدا رحمت کند پدر ترا که ستون این محله بود ؛ آدم بدین درجه خوبی کمتر پیدا می شود ، در گردن من بسیار حق دارد . خیر ، خیر ، من چگونه راضی توانم شد که بتو از دیگران تعدی به شود ، باید خود از آغاز بدین کار رسیدگی کنم . عرض کردم سایهٔ شما کم نشود ، دیگر کاری بود گذشت . گفت نه ، نه ، ممکن نیست که از محلهٔ من آدم نجیبی مثل ترا ببرند ، و مقصر بقلم داده حبسش کنند ؛ باید پدر شان را آتش بزنم ، من این ننگ را برخود هموار نتوانم کرد . گفتم ، سرکار کدخدا ، کاریست شد ، خدای عمر شما را زیاد فرماید ، دیگر گذشته است ؛ من نیز تذکره گرفتم فردا عازم (تفلیس) هستم . هنوز سخن را تمام نکرده بودم که کدخدا بغیظ تمام راست نشست و گفت ، چه طور (تفلیس) خواهی رفت ، گه میخوری ، پدر سوختهٔ مادر قحبه ؛ تمام شهر سیر کردی حالا که نوبت ما رسیده دعا میخوانی ؛ ما را مترس بستان حساب میکنی ؛ پدر سوخته مگر من استخوان کلهٔ اسبم . بر پدرت چنان آتش بزنم که خود به پسندی . آقا ، ما را کشان کشان بردند به مجلس کدخدا ، بیچاره مادرم خبردار شده چند پارچهٔ دیگر از مخلفات خانه را به نیم بها فروخته بکدخدا تعارف کرده مرا خلاص نمود . فردای آن (تبریز) را وداع ابدی گفته راه (تفلیس) پیش گرفتم و تاکنون روی بسوی (تبریز) نکرده ام . ملا از این جور حکایات و سرگذشت خیلی بخاطر داشت ، در مجالس نقل کرده مردم را شیفتهٔ صحبتهای خود مینمود و بهمین سرمایه روزگار خود را در مجالس این و آن بسر میبرد ، و از مخارج خورد و خوراک آزاد میزیست ؛ حتی در سفره انواع بلا بسرش میآوردند و هزار گونه شوخی میکردند ،متحمل بود ، ابداً اظهار رنجش نمینمود ، مجالس را گرم میداشت و شب و روز خود را بدین منوال بسر میبرد . چند کلمه هم از شمایل این شخص محترم باید گفت ، اول اینکه سرش کچل بود . دوم چشمهای بسیار کوچک و بی نور داشت که ده ذرع دورتر از خود را نمیدید . سوم دندانهای کلفت بد منظر داشت که از دهن بیرون سرزده ، لبهای نا هموار ، و شکم بزرگ پر باد ، و قامت کوتاه . بالا تر ازهمه زبانش

نیز قدری لکنت داشت . اینها اوصاف خلقی اوست . اما اوصاف خصوصی او ، همیشه مست ـ سست اعتقاد ، بیحقوق ، نمک نشناس . این جور مردمان که حاشیه نشین سفرهٔ دیگرانند ، غالباً از حسن اخلاق وصفات پسندیدهٔ انسانی بی بهره اند . باری این شخص که صفاتش را تا یکدرجه شمردیم ، حالا در ایران (حاجی خان) و طرف رجوع مردم شده است . چون امروز را کاری نداشتم از آنرو دلم دوتاب و تپش بود که وقت موعود کی خواهد رسید تا رفته با این شخص صحبت کنیم تا معلوم شود از کجا بمرتبهٔ خانی رسیده ، و در پاداش کدامین خدمت نمایان بدولت و ملت دارای این عنوان بلند شده است .

باری شب را بهزار گونه خیالات بپایان آورده سحرگاهان (یوسف) عمو را گفتم امروز بزیارت (شهزاده عبدالعظیم) خواهیم رفت ، شب را هم درجائی مهمانیم . گفت ، کجا ؟ گفتم خانهٔ یکنفر خان که تو نیز می شناسی ، ولی نامش را نبگویم ، تا خود دیده بشناسی . هر چه پرسید نگفتم . ازمنزل تا موقف راه آهن بپیاده رفتم ، طول راه آهن کمتر از هفت میل ، و در تمام ممالک (ایران) راه آهن عبارت از این است ، که آنرا هم یک کومپانی (بلژیک) ساخته ـ هر چند خیلی بی نظم است ، اما خانه اش آباد ، باز از خر سواری هزار مرتبه بهتر است ـ در ظرف یک ساعت بمقصد رسیده بزیارت آن مقام مقدس نایل گشتیم . پس از ادای نماز ـ بتماشای آن بقعهٔ پاک مشغول شده ، بعلاوهٔ روحانیت معنوی ، ظاهرا نیز بنای بسیار مجلل و با شکوهی بود ، که در طرزهندسی و آیینه بندی و نظافت اولین عبادتخانه ایست در ایران که از تماشا و زیارت آن دلشاد شدم . قدری نشستیم و بخواندن دعا و تلاوت قران مجید وقت را گذراندیم . هنگام ناهار بیرون آمده در یک دکان بقالی قدری سرشیر و عسل گرفته خوردیم ـ طرف عصری باز باراه آهن بشهر برگشتیم ، و درمیان شهر در بازار و کاروانسراها مشغول تماشا و گردش شدیم : بازارها و چارسو بدنیست ؛ کاروانسرا ها خوش طرح وآباد است ، ولی در هیچ جا از کومپانی و شراکتهای بزرگ و بانک و کنتور ، که اسباب جمعیت و شکوه تجارت اینگونه شهرهای بزرگ است ، نشانی دیده نمیشد ، گوئی شهر ازحیثیت تجارت ماتم زده است ، بعض دکان صرافی دیده شد . دور نیست ، که درمیانشان چند تن توانگر نیز باشد . ولی آنچه وفور داشته وبچشم خود دیدیم کیسه کیسه ، خرمن خرمن ، پول سیاه بود که جهان را فرا گرفته . اما پول طلا مانند کیمیاست که در تمام شهر نشانی از آن دیده نمیشود ، یاهیچ نیست ، و یا اینکه درمیان صندوقها و یا زیر خاک است . ابداً نظرهمت عومی بسوی اصلاح امور وطن معطوف

نیست ؛ هرکس از بزرک و کوچک ، غنی و فقیر ، عالم و جاهل ، منفرداً خرخود را میچراند ؛ هیچکس را پروای دیگری نیست ، احدی از منافع مشترکهٔ وطن و ابنای وطن سخن نمیگوید ، گوئی نه این وطن از ایشان است ، و نه بایکدیگر هموطنند . اما چیزی که اسباب دلخوشی گشت دیدن مردمان نظامی در کوچه وبازار (طهران) . تا اینجا در ایران کسیرا ندیده بودیم که لباس نظامی در برداشته باشد . لشکریان سواره ، و توپچیان ، حتی تلگرافچیان ، لباس مخصوص نظامی دارند ، خصوصاً صاحب منصبان قزاق و نفرات آن که لباس شان بی کم و زیاد چون قزاقان (روس) است ، ولی میگویند اینان عبارت از یک فوج است

باری عصر تنگی بود به (یوسف) عمو گفتم که باید بجای موعود رفت . با هم رفتیم ، تا رسیدیم دم در (حاجی خان) ، در را زدیم . (حاجی‌خان) پشت در آمده گفت بفرمائید . من دوباره سلام دادم . گفت سلام دوباره چرا ؟ گفتم یکی هم قضای سلام دیروزی بود که من از دیدن شما بناگهان خود را گم کرده سلام را فراموش نمودم . خندید ، رفتیم بالا . اما (یوسف) عمو نیز مانند حالت دیروزی من خود را باخته متفکر بود ، تا اینکه بالاخره بگوش من گفت ، این شخص (ملا محمد علی) نیست که در فلان تاریخ در (مصر) مهمان ماشد ؟ گفتم آری ، خر همان است ، ولی پالانش عوض شده . خودش هم شنید ، بسیار خندید . از (یوسف) عمو احوال پرسی نموده گفت ، او ! او ! یوسف آقا ، هیچ عوض نشده اید ، هه ! هه ! همان (یوسف) آقا هستید که بودید . باری نشستیم ، چائی آوردند ، خوردیم . (حاجی خان) گفت ، خوب ، حالا بگو به بینم از کجا می‌آئید و بکجا میروید ؟ شما کجا (طهران) کجا ؟ گفتم من لابد تفصیل حالات خودرا نقل خواهم نمود ، اما شما اول بگویید که این چه عالم است . تو کجا ، خانی کجا ؟ گفت سرگذشت من دراز است ، اما مختصر میکنم .

پس از برگشتن از مکهٔ مکرمه وارد (تفلیس) شده دوسه سال بهمان منوال که دیده بودید لا ابالی ولامکان زندگی میکردم ، ولی بهر نحو که بود دویست سیصد منات سرمایهٔ توکل بچنگ آورده بودم . اما همیشه خیال میکردم که اگر خود را بیک وسیله به (طهران) برسانم ، کارم بسیار خوب میشود ، زیرا که از وضع بزرگان ایران که گاهی میدیدم یقین حاصل کرده بودم که بصحبت چون من یاوه درائی میل مفرط خواهند داشت . من در این خیال بودم که بخت هم برویم خندید . شنیدم یکی از پرستاران حرمسرای شاهی بعزم معالجه در فرنگستان بود برگشته عازم ایران است ، من هم واسطهٔ تراشیده خود را در جرگ خدام معیت او داخل

کردم . تا شهر (رشت) دل کسان اورا بخود مفتون ساخته از (رشت) تا (طهران) نیز بهمان منوال رفتار نموده خود را در انظار مردم از معتبرین معیت او بقلم میدادم . در اثنای راه هرکس که باستقبال موکب آن مخدره میآمد ، شیئتهٔ مصاحبت من میشد ؛ هر یکی مرا بطرف خود میخواند ، من هم درکمال استغنا راه رفته دعوت هرکس را که قبول میکردم ضمناً خیلی منت بارش مینمودم ، تا اینکه به (طهران) رسیدیم . در اندک زمانی بمجلسهای بزرگ بزرگ راه یافتم . در همه جا صحبت گرفت ، بازارم گرم شد ؛ دیدم که بمناسبت فارسی ندانستن که بلغور میکردم خیلی خوششان میآید ، من نیز عمداً بمزاج آنها راه رفتم که آن نیز مزهٔ دیگر داشت . آخرالامر بمجلس صدراعظم نیز راه یافتم که از صحبت من بسیار مشعوف شدند ، فردای آن بیک قطعه نشان شیر و خورشید بانضمام لقب خانی سر افرازم فرمودند . در آن اثنا ، به تکمهٔ که دریقهٔ سرداری خود علامت نشان بود ، با انگشت اشارهٔ کرده گفت ، این اولین نشان من است . وقتیکه پیش خدمت صدر اعظم نشان و فرمان را چنانکه در اینجا عادت است سپرد ، از من هم انعام خواست ، باو نیز بجای انعام مثل آوردم ، دید که حریف پر زور است ، راست برگشت . چندی نگذشت این دومین نشان را گرفتم بانضمام منصب سرهنگی و یکصد تومان مواجب . باز با انگشت اشاره بسینه خود کرده علامت دومین نشان را بنمود و گفت اگرچه مواجب نمیرسد خود هم چندان پاپی نیستم ، چونکه بنقد مرجع امید مردم شده ام ، کارم بتوسط خیلی خوب میگذرد ؛ روزی پنج شش تومان ، وگاهی بیشتر ، از روی وساطت مداخل دارم . پارسال جناب صدارت مآب فرمودند ، حاکم (سمنان) عزل شده ، میخواهی حکومت آنجا را بتو دهم ؟ عرض کردم ، سایهٔ حضرت اشرف کم نباشد ، چه عیب دارد . آمدم درخانه بمادر (قاسم) ، که بندهٔ شما است ، مژده دادم که صدراعظم بمن حکومت (سمنان) را تکلیف فرمودند . گفت خیالات چیست ؟ گفتم هیچ ، حکومت شهریست ، البته میرویم . مادر (قاسم) گفت تو ترکی ، شعور نداری ، من راضی نمیشوم . این زن که اصلاً اصفهانی است خیلی شیطان است . در جواب گفتم ، اینکه میگویند طائفهٔ زنان گیسوشان بلند و عقلشان کوتاه میشود راست بوده است . زنکه حکومت شهری را که مردم شش هفت هزار تومان رشوت داده بآرزو میخواهند و بدستشان نمیرسد ، بتو مفت میدهند ، قبول نمیکنی . گفت درآغاز هرکار باید انجام آنرا ملاحظه نمود ، شخص باید عاقبت اندیش و دوربین باشد . این حکومت تو بچند وجه در آنجا صورت نمیگیرد . اولاً تو (ترکی) ، مردمان (سمنان) فارسی زبان متعصب ، لهذا باجراءات تو هزار گونه ممانعت

کرده اشکالات خواهند تراشید ، آخرالامر شورش کرده ترا بیرون خواهند نمود . دوم میان خود و خدا ، در فطرت و بشرهٔ تو لیاقت حکومت هست ؟ این است آینه بنگر بجمالت . سوم آب و هوای آنجا بغلظت مشهور است ، تو هم تندرست نیستی ، اطفال نیز ضعیف‌المزا جند . چهارم اگر هیچیک از این محاذیر نباشد ممکن است که پس از شش هفت ماه هنوزجای خود را گرم نکردهٔ دیگری هفت هشتهزار تومان بعنوان رشوت یا وجه اجارهٔ مملکت پول داده حکومت را از دست تو بگیرد ، بگو آنوقت چه خواهی کرد ؟ این همه مخارج ایاب وذهاب را از کجا تدارک خواهی نمود نمود ؟ سخنان این صدر اعظم و فلان پر اعتبار ندارد . حالا کاشانهٔ گرم کرده ایم و همه روزه بی‌خون دل چند تومان مداخل هم میرسد ، بخور آسوده راه برو ، ممکن است که رفته رفته زیاد هم بشود . توکجا ، حکومت (سمنان) کجا ! دیدم الحق زن از من بسی دانا و بامثال این کارها و اوضاع مملکت بینا است . در دل خود آفرینش کرده ظاهرا گفتم ، بعض ملاحظات توهم بدنیست ، بمن و اطفال بد میگذرد ، مزاج من و ایشان نباید با آب و هوای آنجا بسازد ، من هم بترکش میگویم .

دو سه روز پس از این ما جرا رفتم بخدمت صدراعظم ؛ فرمودند (حاجی خان) سفر (سمنـان) تو چه طور شد ؟ باید حاضر حرکت باشی . عرض کردم ، قربانت شوم ، در پیش گاه بلند حضرت مستطاب اشرف صدارت پناهی معلوم است که فدوی چاکر نا خوش و علیل ، میترسم بروم آنجـا ناخوش شده بمیرم ، آن وقت این اطفـال صغیر و بیکس را در آن ولایت غربت پرستاری نخواهد بود ؛ هرگاه همچنان مرحمتی در اینجا بشود موجب مزید دعا گوئی خواهد شد که در زیر سایهٔ بلند پایه بندگان حضرت مستطاب اشرف عالی عمری بآسودگی بسر برم . فرمودند در اینجا همچنان خدمت مناسبی بنظر نمیآید ، که تو بتوانی از عهده بر آئی . بندهٔ خدا ، جوانی و جمـالی نداری ، از خط خوب ، و سواد مرغوب هم بی بهرهٔ ، شعر و شاعری هم نمیدانی ، حکیم و طبیب هم که نیستی ، خود بگو بچه کارت بگمارم عرض کردم ، فدوی در ممالک خارجه خیلی مانده ام ، در (تفلیس) بزبان گرجی یاد گرفتم اندکی روسی هم میدانم ، اگر چنانچه در وزارت جلیله خارجه خدمتی باشد میتوانم بجای آرم ، بی مناسبتی هم نیست . فرمودند ، پس باید صبر کرد ، یک نفر هست که من ابدأ از اوخوش ندارم ، مدتهـاست که می خواهم دست آن را از کار کوتاه کنم ، ولی خود را بجای بزرگی بسته ، طرف توجه است ؛ البته فرصت خواهد رسید ، باشید تا به بینم . حالا منتظرم شکر خدا !

را زن گرفتم ، یک پسر و یک دختر دارم ، از زوجهٔ خود هم خیلی راضی هستم ، خانه دار است ، خانه بر انداز نیست . این است مجملی از مفصل سرگذشت من . حالا نوبت شما سته بگوئید . گفتم لقب فلان نداری ؟ در ایران هر خانی لقب مخصوص باطمطراقی نیز دارد . گفت نه ، جناب مشیرالدوله فهرست القاب را ، که اینک صورتی در پیش من است ، (دست بجعبهٔ که در پهلویش بود کرده پارچهٔ کاغذی بیرون آورده نشان داد) بمن فرستاد که یکی را انتخاب کنم ، اما من نخواستم . گفتم چرا ؟ گفت خیال کردم بلکه مقتضیات زمان مرا به (تبریز) انداخت ، رنود (تبریز) را شما خوب نمی شناسید ، من میدانم تا چه پایه حرامزاده اند ؛ مرا هم که ازاول می شناسند ، محض کوک کردن من لقب مرا بخر و استر و سگ و گربه خواهند گذاشت ؛ آن وقت خر بیار رسوائی بار کن . گفتم این محذور برای لقب خانی هم هست . گفت نه ، عنوان خانی مانند اسامی عمومیه شده ، از القاب مخصوصه بشمار نمیرود . هر بقالی و چتالی این عنوان را دارد ، حتی غربال بندان و مطربان نیز . گذشته از آن از کثرت عمومیت اکنون حکم سایر کلمات را دارد که اولشان حرف (خ) است ، مانند خرما ، خیار ، خانه ، خان ، خلعت ، دیگر احترام و امتیازی برای آن باقی نمانده است . پس از آن دست بلند کرده فهرست القاب را بمن داد گرفته دیدم معرکه است ، هر چند نوشتنش بمن زحمت و بخوانندگان این سیاحتنامه اذیت است ، اما چکنم از وصیت پدر مرحوم بیرون نتوانم شد . بمن وصیت کرده است که هر چه دیدی بنویس ، من هم ناگزیر هستم که بنویسم . این است سواد القاب نامه . :— عزالدوله ، شهاب الدوله ، نصرالدوله ، موتمن السلطان ، معزالدوله ، مستشارالدوله ، امین السلطان ، شجاع الدوله ، صنیع الدوله ، طبیب الدوله ، حکیم الدوله ، کاتب السلطنه ، شعاع الدوله ، عزیزالدوله ، مشاورالسلطنه ، افتخارالدوله ، ظفرالسلطنه ، مظفرالدوله ، ظفرالدوله ، حشمة الدوله ، شریف الدوله ، ظهیرالدوله ، حسام السلطنه ، معین الدوله ، معظم الدوله ، مکرم الدوله ، نایب السلطنه ، نصرة الدوله ، حسام الدوله ، سهام الدوله ، دبیر السلطنه ، یمین الدوله ، یسارالدوله ، آصف الدوله ، سرانجام الدوله ، ارفع الدوله ، اعتضاد السلطنه ، اقبال الدوله ، مشیرالدوله ، مدیرالدوله ، مجیرالسلطنه ، وکیل الدوله ، امین الدوله ، امین السلطان ، شحنة السلطنه ، جلال الدوله ، جمال الدوله ، مجدالدوله ، نجم الدوله ، کوکب الدوله ، مشکوة الدوله ، مصباح الدوله ، سراج الملک ، موأید الدوله ، شجاع السلطنه ، ضیاالدوله ، مهندس الدوله ، معمارالدوله ، ضرغام الدوله ، حاجب الدوله ، دربان الدوله ، ناظم الدوله ، منطق الدوله ، نقیب الدوله ،

خطیب الدوله ، ادیب الدوله ، شعاع السلطنه ، اعتضاد السلطنه ، افتخارالسلطنه ، رکن‌الدوله ، ممتحن‌الدوله ، معتمدالدوله ، بهاءالدوله ، احتشام‌الدوله ، سیف‌الدوله ، رمح الدوله ، زکی الدوله ، رضی‌الدوله ، صارم‌الدوله ، صمصام‌الدوله ، قوام الدوله ، علاءالسلطنه ، وقارالسلطنه ، شرف الملک ، عزالملک ، افتخارالملک ، اعتمادالملک ، انتصارالملک ، اعزازالملک ، مبشرالسلطنه ، مدبرالملک ، معزالملک ، صدرالدوله ، عضدالملک ، عضدالسلطنه ، صدیق‌الدوله ، خازن الدوله ، قادرالدوله ، مقتدر السلطنه ، اعتصام السلطنه ، وکیل الدوله ، وزیر الدوله ، نیر الدوله ، شجاع الملک ، ذکاءالملک ، بیان‌الملک ، بنان الملک ، معین‌الملک ، احتشام‌الملک ، مستنصر السلطنه ، ارفع‌السلطنه ، عدل الملک * معین العداله ، معین‌الایاله ، نصرة الملک ، اقبال‌الملک ، اقبال السلطنه ، حکیم الملک ، طبیب الملک ، فیلسوف الملک ، مسیح الملک ، سهام الملک ، قوام الملک ، خازن الملک ، علاء الملک ، دبیر الملک ، بهاء الملک ، ضیاء الملک ، نظام الملک ، عضدالملک ، ظهیرالملک ، سیف‌الملک ، شمشیر الملک ، معتمد الملک ، ناظم الملک ، سراج الملک ، وکیل‌الملک ، نجم‌الملک ، قوام‌الملک ، حشمة الملک ، مشیر الملک ، مشکوة الملک ، ادیب الملک ، ادیب الممالک ، امین الملک ، مهندس الممالک ، محقق الملک ، سعد الملک ، صنیع الملک ، شهاب‌الملک ، سحاب الملک ، یمین‌الملک ، لسان‌الملک ، صدق الملک ، صدیق‌الملک ، ناصرالملک ، ناصح الملک ، عمیدالملک ، عمادالملک ، عمادالسلطنه ، ساعد الملک ، ساعد الدوله ، ساعدالسلطنه ، ساعدالوزاره ، محقق الدوله ، محقق السلطان ، امین دربار ؛ امین خلوت ، امین حضرت ، امین حضور ، امین دیوان ، امین نظام ، امین لشکر ، امین حرم ، امین خاقان ، امین همایون ، امیر نظام ، مشیر نظام ، وزیر نظام ، شجاع نظام ، مشرف نظام ، سر رشته دار نظام ، بدایع نگار ، وقایع نگار ، امین الوزاره ، نایب الوزاره ، معین الوزاره ، اعتضاد الوزاره ، اعتمادالوزاره ، معتمد الوزاره ؛ تمام که نخواهد شد بگذرد بابا . بچشم . صدرالعلماء ، اعتمادالعلماء ، افتخارالعلماء ، از اینها در گذرید بمالازم نیست . ملک‌التجار ، وکیل‌التجار ، امین‌التجار ؛ از اینها نیز باید گذشت ما از طبقهٔ تجار نیستم . صدر الذاکرین ، فخر الذاکرین ، سیف‌الذاکرین ؛ اینان هم روضه خوانان هستند که بعوالم ما ربطی ندارد ؛ از این جمله خیلی است بگذرید . گفتم (حاجی خان) در روی بعضی از این القاب برنگهای سرخ و کبود نشان گذاشته اند . اینها برای چیست ؟ گفت آفرین خوب ملتفت شدی ، آنها که نشان سرخ گذاشته شده مختص امرای لشکری است که فقط کمتر از میر پنجهٔ و سرتیپی منصب نداشته باشد میدهند ، آنهم

در مقابل پیشکش زیاد . امثال ما را بدان القاب راه نیست . آنها را که نشان کبود گذاشته اند ، آنهـا نیز القابی است که داده شده صاحبانش زنده اند . آنها که بی نشان است من میتوانم یکی از آنها را برای خود انتخاب کنم ، ولی بهمان ملاحظه که عرض شد نخواستم . این است سرگذست من که تمام کردم ، شما نیز تفصیل حالات خودتان را نقل کنید تا به بینم برشما چه گذشته که از (مصر) تا اینجا سفر اختیـار کرده اید . گفتم حقیقتش این است ما امروز ناهار بقاعدهٔ نخورده ایم ، گرسنه هستیم ، بفرمایید شام بیاورند . بعد از آن من هم شرح حال خود را خواهم گفت . شام آوردند ، کوفتهٔ خوبی پخته بودند ، خوردیم ، تکلیف شراب کرد ، سوگند یاد کردم که تا حال نخورده ام و نخواهم خورد . آنگاه من بسر صحبت رفته گفتم سرگذشت ما چندان طولانی نیست . از (مصر) بعزم زیارت به مشهد مقدس آمده پس از درک شرف زیارت آن آستان ملایک پاسبان همه جا سیاحت کنان بدینجا رسیدم ؛ و خیال داشتم که از اینجا هم به (آذر بایجان) رفته ، هرجا را دلم گرفت و پسندیدم مسکن اتخاذ کرده بروم املاک (مصر) را فروخته بد آنجا برگردم . در آنگوشهٔ وطن گرامی که در نزد من هزاران بار عزیز تر از (مصر) است اقامت کنم ؛ ولی بدبختانه تا اینجا محلی که مناسب حال خود باشد ندیدم ، اکنون خیال دارم واسطهٔ پیدا کرده بخدمت دو سه تن از وزرای بزرگ برسم ، پارهٔ معروضات شفاهی دارم بکنم . هرگاه این کار از شما ساخته شد من آن وقت بشما (حاجی‌خان) توانم گفت ، والا باز همان گده (ملا محمد علی) هستی که بودی . گفت اگر برای چیزی توسط میخواهی ، و یا عریضه بجای بزرگی خواهی داد میتوانم برسانم ؛ اما ترا بمجلس وزرا راه دادن و با ایشـان هم صحبت کردن نمیتوانم ؛ یعنی باین زودی ممکن نیست ، هرگاه پنج ششماه در اینجا بمانید آنهم ممکن میشود ، باید یکچندی منتظر فرصت شد . گفتم ماندن من در این شهر مدتهای طولانی خارج از امکان است ، باید بروم . پس از چنـدی فکر ، گفت ، از وزرا کدامین یک را میخواهید به بینید . گفتم وزیر داخله ؟ وزیر خارجه ، وزیر جنگ را . گفت حالا فکری کردم ، تا نتیجه چه شود . بر داشت سه رقعه نوشت و میان پاکت گذاشت و روی هرسه را نوشت ؛ گفت رقعهٔ که بنام (میرزا کاظم بیگ) است ، آن معلم اطفال وزیر خارجه وخودش عرب زاده است ، عربی‌را خیلی دوست میدارد ، وقتیکه شمارا عربی دادن دید خیلی خوشش خواهد آمد ، و از تو در نهایت خوشوقتی پذیرائی نموده چارهٔ کار ترا خواهد کرد ، و دیگری که بنام (رضاخان) است او پیشخدمت وزیرداخله

۹۱۶۳

است ، باو باید داده شود ؛ سومی بنام (اسدبیگ) فراشباشی وزیرجنگ است ، باو باید برسد اگر (رضا خان) و (اسد بیگ) قبول نکرده جواب رد بدهند ، یکی دو تومان خلوتی بدستشان بگذار ، اما (میرزا کاظم) رشوت خورنیست ، ابدا قبول نمیکند . (مشهدی حسن کرمانی) این وزارتخانها را می شناسد ، فردا او را دلیل راه کن ، تا بمقصود برسی . بسیار شاد شدم . گفتم ، مرسی (حاجی خان) ، مرسی ؛ پس از اینها (حاجی خان) گفت بیخیال باشید ، هرگاه نشان و فلان هم میخواهی خود درست میتوانم بکنم . گفتم ، نه خیر ، من نشان مشان لازم ندارم . گفت خود لازم نداری ، برای دوستان چه عیب دارد . میخواهی دو سه فرمان م نشان ، از درجات مختلفه ، بدون تعیین نام ، تحصیل بکنم ، برده در خارج بهرکس خواسته باشی بدهی ؟ گفتم ، آقا جان ، از دیدن همین اوضاع دل من خون گشته ؛ تو مرا به نشان فروشی دلالت مکن ، خدای ذلیل کند کسی را که نشان دولت را تا این پایه خوار کرده است . شخص باید تا چه درجه بد گهر و فرومایه باشد که بتواند این ننگ را بر خود هموار کند . نشان فروشی یعنی چه ، هرکس عِرض و ناموس خود را بفروشد از آن بهتر است ، زیرا که آن یکی تعلق بخودش دارد ، این یکی بعموم . باید ما نشان دولت را بنظر تقدیس نگریم و بهائی جز صرف حیات بدان قرار ندهیم و برای تحصیل آن جان شیرین بکف بگذاریم ، عزت و شرف آنرا بیشتر از همه چیز دانیم ، چه نمایندهٔ شأن دولتی و شرف ملی ما در خارج همان است . گفت بابا اینها چه خیال است ، خبر ندارید . حاجی (محمد باقر کرک یراق) ، سه چهار بار بخاک (روس) و (نمسه) سفرکرد و در هر سفر سی چهل قطعه نشان از درجات مختلفه با فرامین سفید مهر با خود برد . در خاک (روس) خود دیدم از یکهزار منات تا ششصد منات میفروخت ؛ مبالغی مداخل کرد . گفتم مگر این را پادشاه مملکت نمیداند ؟ گفت ، آن بیچاره چه خبر دارد ، آنرا چنان بخود مشغول کرده اند که سر از پای نمیشناسد ، اینهـا را وزیر خارجه و صدر اعظم ، دست یکی کرده میفروشند . دراینجا نتوانستم خود داری بکنم ، به های های گریه ام گرفت . بخاطرم آمد دو بیت که ترانهٔ یکی از غیرتمندان ملت درحق وطن سروده ، چون خالی از مناسبت نبود در اینجا مینویسم .

هوای خاطر من جز طواف کوی تو نیست * وطن ! بهشت برینم برنگ و بوی تو نیست
سری که در پی تزیید آبروی تو نیست * الهی آنکه در ایام بی که بادا

آری خدای خوار و بیمقدار کند کسانی را که با همه اقتدار بحفظ این گونه شئون دولت

و ملت نپرداختند و قدر بلند وطن و ملت ما را پست نمودند .

پس بساعت نگاه کرده دیدم شب از نیمه گذشته ، گفتم ما را مرخص کنید برویم ، اما دور نیست که در راه پولیسان بگیرند . گفت آدم من همراه است همه اورا می شناسند . صدا کرد ، (غلام علی) ، فانوس حاضر کن ؟ (غلام علی) همان آشپز پیر و کثیف است که ذکرش گذشته بود . دیدم فانوس را روشن کرده ، قمهٔ هم بکمر بسته ، گوئی جوانی از سر گرفته ، ما را آورد تادم کاروانسرا . در را زدیم ، باز کردند . دو قران به (غلام‌علی) انعام دادم ، گفت خدا بخان عمر بدهد . گفتم ، بابا جان من خان نیستم . گفت وای مملکت (طهران) نان بدین ارزانی تا حالا خان نشدی ! پس کی خواهی شد . خندیدم ، او رفت ما هم بمنزل آمده خوابیدیم .

صبح برخاسته پس از ادای نماز و خوردن چائی پارهٔ خیالات خاطرم را مشوش داشت ، چه شب بعض خوابهای پریشان دیده بودم . چهار ساعت از دسته گذشته بود ، دیدم (مشهدی‌حسن) از دور پیدا شد . خواست بالا بیاید ، گفتم ، نیائید با شما بجائی خواهیم رفت . من هم عبا را پوشیده راه افتادیم . گفتم (مشهدی) مرا باید بخانهٔ وزیر داخله راهنمائی کنی ، از آنجا هم بخانهای وزرای خارجه و جنگ خواهیم رفت . (مشهدی حسن) گفت ، (حاجی خان) درست کرد ؟ گفتم بلی ، پس باهم رفتیم خانهٔ وزیر داخله ، اگر بخواهم وصف آن عمارت کنم ، سخن بطول خواهد انجامید . سراغ (رضا خان) را گرفتم نشان دادند . پیشش رفته سلام داده کاغذ (حاجی خان) را تقدیم کردم . خوانده بسوی من انداخت ، گفت امروز نمیشود ، ممکن نیست . پیش رفته یک امپریال بدستش گذاشتم ، نگاهی بروی من کرد ، گفت ، قدری صبر فرمائید . بعد از پنج دقیقه آمد که بفرمائید ، داخل اطاق شده کرنش و مراسم تعظیم را بجای آوردم . دیدم جناب وزیر یک خرقهٔ ترمهٔ لاکی در بر و در نهایت عظمت نشسته است . من ایستاده ماندم . گفت ، هه ! چه خبر است . گفتم قربانت شوم ، غرضی داشتم . فرمود بگو . گفتم عرض بنده طولانی است ، خودم هم غریب این دیارم ، از کرم حضرت مستطاب اجل اکرم دور نیست که اذن جلوس مرحمت فرمایند ، تا نشسته عرض خود را بخاکپای مبارک شرح دهم ، پس از اندکی فکر گفت خوب بنشین و بگو . پس از دعا و ثنا نشسته عرض کردم ، که بنده از راه دور آمده غریب این مملکتم ، مذهبم شیعه ، و خود ایرانی نژاده ام ، اول عرض بنده بخاکپای حضرت

وزارت دستگاهی این است ، که معروضاتم را تا آخر استماع فرموده ، پس از آن از لطف و قهر بهر کدام سزاوار دیدند بدان امر فرمایند . گفت بگو عرض کردم ، این بنده در خارجه شنیده بودم ، ولی اکنون بچشم خود معاینه می بینم ، که مملکت ایران نسبت بسایر ممالک روی زمین ویران است ، حضرت مستطاب اجل که دارای عنوان بلند وزارت داخله هستند ، باید بر حسب تکلیف و مقتضیات آن مقام عالی از تمامی مهمات امور داخلهٔ مملکت آگاهی داشته ، اوقات شبان روزی خود را بآبادی مملکت و فراهم آوردن اسباب مزید شکوه ملک و راحتی سکنه صرف فرمایند . حالابفرمائید ، به بینم ، در کدامین شهری از شهرهای این مملکت وسیع بیمار خانهٔ بنانهاده اید ؟ و یا دارالعجزه و مسکن ایتامی ساخته و برای تربیت اطفال بیکس ملت دار الصناعتی پرداخته اید ، و در کدامین قصبهٔ از قصبات وطن برای تسهیل نقلیات راههای شوسه درست کرده و اسباب ترقی و تسهیل زراعت وفلاحت را که مایهٔ حیات ملک و ملت است فراهم آورده اید ؟ در باب ترقی تجارت مملکت ، که دولتهای بزرگ دقیقهٔ از آن غفلت نکرده ، بلکه ملیونها پول در راه توسیع آن خرج نموده اند ، و در موقع اقتضا برای حصول آن مقصود خون ریزیها کرده اند ، چه اقدامات مجدانه از شما سرزده است ؟ آیا هیچ خبردارید که سالیانه از امتعهٔ ایران چه قدر بخارج حمل و نقل میشود ، یا چه قدر مال التجاره از خارج داخل این ملک میشود ؟ عجباً ! هیچ بخاطر مبارک عالی خطور کرده است تدبیری بکار برده باشید ، که مقدار امتعه و محصولات داخله که بخارجه میرود بیش از آن باشد که از خارجه بمملکت داخل میشود ، تا دخل وطن را بر خرج آن غلبه روی داده ، رعیت را بدآن وسیله توانائی حاصل آید ، و خزانهٔ دولت آباد گردد ؟ چرا باید رعیت ایران تا جزئیات لوازم زندگانی محتاج خارجه باشند ؟ آیا شمع کافوری را خدای بصنعت کامله خود اختصاص داده یا کار بشراست ؟ مگر قند از آسمان میبارد ؟ عجباً ! خاک ممالک ایران استعداد رویانیدن چغندر و یا نیشکر را ندارد ؟ مگر پیهٔ گاو و گوسفندان ایران مانند پیه مواشی و دواب مال خارجه قابل تصفیه نیست ؟ یاللعجب ! مگر اینهمه پنبهٔ ایران که بکرورها بخارج میبرند ، کفایت ملبوس اهالی آن را نمیکند ؟ جناب وزیر ، شما از مقدار نفوس و جمعیت ایران هیچ خبر دارید ؟ از مقدار توالد و تناسل که مایهٔ بقا و دوام قومیت و ملیت ما است آگاه هستید ؟ آیا تاکنون اسباب مهاجرت این همه ایرانی را که بممالک (روس) ، (عثمانی) و (هند) پراگنده میشوند تحقیق فرموده تدبیری برای منع آن بکار برده اید ؟ چرا

اقدامات بکار نمیبرید که برای رفع احتیاج ملت اقلا در بعض ولایتهای مناسب فابریکهای مختصر بنام سرکار ساخته گردد ؟ خواهید فرمود که ساختن فابریک وظیفه و تکلیف وزیر نیست . مسلمنا ، لکن تدبیر احداث آن و تشویق نمودن ملت و ضامن شدن بحفظ حقوق رعیت کار وزیر با کفایت و خردمند با انصاف است . بخدای در ممالک خارجه ، اینها را که یکان یکان شمردم ، همه از تکالیف وزیر داخله است ، باید رشتهٔ اینگونه نیکبختیها را او از هرجا پیدا کرده بدست رعیت بسپارد ، هرگاه نکنند معاتب و مسئول است .

چرا اسباب پریشانی و پراکندگی ملت را نمی پرسید که سبب چیست ؟ سالیانه چندین هزار رعیت ایران بترک دار و دیار گفته بخاک (عثمانی) و (روس) و (هند) میریزند ، و در ممالک غربت در پیش دوست و بیگانه بدان ذلت و پریشان روزگاری بسر میبرند . آیا هنوز زمان آن نرسیده که وزرای ایران ، رعیت را بحکام ، و حکام به پیشکار ، و پیشکار به بیگلربیگی و داروغه ، و آنان بکدخدایان ، و ایشان هم بفرشباشی و نائب بفروشند ؟ در کدامین مملکت دیده شده است که داروغگی شهر را باجاره بدهند ، و انگهی باراذل وادانی ناس ؟ آخر انصاف باید کرد ، مأموریت گرامی را در ممالک متمدنه دائرهٔ پولیس مینامند . آیا رواست که پولیس مرد بیسروپای و بی سوادی باشد ؟ و علاوه بر همهٔ عدم لیاقت ، تجار زادگان محترم را باسباب چینیهای گونا گون ، بانواع کارهای نامناسب متهم ساخته ، آبرو و اعتبار شان را برای پنج تومان پایمال سازند ، و ازجوان با حیا ونجیبی ، بیلای شرم از پدر و برادر ، بی هیچ تقصیری ، چهل پنجاه تومان بنام جریمه بگیرند ؟ آیا ازوضع نا گوار این گمرکخانهای بی تعرفه که موجب هزار گونه شماتت دوست و دشمن است خبر ندارید ، که از یک جور متاع ، یا داخله وخارجه ، از یکی دو تومان ، و از دیگری یک تومان ، و از یکی دیگرکه گویا پدرش سرباز یا برادرش توپچی است ، پنج قران میگیرند ؟ اصلاح این هم که محتاج بپول و آدم با تدبیر آسمانی نیست ، تا چند در دست حکام ظالم ، در باب رفتار آنان با رعیت و اخذ مالیات ، کتابچهٔ تعلیمات و دستور العمل مانندی نخواهد شد ؟ تا کی اختلال این ودایع گرانبهای خدای را ، که رعیتش نام است ، رعایت نخواهید فرمود ؟ آنان را بهوای نفس حکام بیروت سپرده ، نا گزیر از رتبعیت خواهشهای رذیلانهٔ آن فرومایگان خواهید داشت ؟ آیا دولت سه هزار سالهٔ ایران ، مقتدر نیست که در یکی از شهرهای معظم خود ادارهٔ صحیهٔ برپا نموده سه چهار تن طبیب موظف بدآنجاها بگمارد که مردمان آنشهر را از اجل معلق ، که اثر جهل و نادانی متطببین است ،

رهائی دهند ؟ چرا بجهة معالجهٔ جذام ، برص ، که در دورهٔ اول معالجهٔ آنها خیلی آسان است ، بیمار خانهٔ نباشد ، که در هر شهر مسافر در اول ورود به جماعتی از این بدبختان دو چار بشود ؟ آسیب این مرض کثیف لب و دماغشان را ریخته ، و چشم و دهنشان را اعوجاج روی داده ، کف گدائی به پیش خودی و بیگانه دراز کرده ، خود شان هم مانند وحوش در بیابان زیست می کنند ، واز دار و دیار مطرود و در نظر اهل وعیال منفور باشند . بخدای که برای مرد وطن پرست غیرتمند مرگ از دیدن حالت آن بدبختان سهل و آسان‌تر است . من یک بار آنان را دیدم ، هنوز دلم در تب و تاب است ، شما همه روزه می بینید و هیچ گردی بدامن کبریای شما نمیرسد ؟ مگر نه اینان ابنـای وطن شما و برادران دینی شمایند ؟ دیگران برای حفظ حیات یک تن از ابنای وطن و بنی نوع خودشان چه زحمتها برخود هموار نموده چه پولها خرج میکنند . اصلاح این کار ها ، که در انظار خارجه موجب ننگ دولت و ملت و اسباب هزار گونه سرزنش خودی و بیگانه است ، محتاج چندان مخارج گزاف نیست که دولت و ملت از تدارک آن عاجز باشند . بوحـدانیت خدا قسم ، از خود ملت وجه اصلاح اینگونه معایب را ، که سبب کاهش شئون دولت در انظار بیگانگان است ، بسهلترین وجهی میتوان گرفت . چرا ، از رعیت بیچاره چندان جریمه و رشوت میتوان گرفت ، که از آنروی در ظرف بیست سی سال اولاد و اقارب و بستگان یک مرد فقیهی که خود بوساطت چندین نفر از دولت تنها سالیـانه شصت تومان وظیفهٔ دعا گوئی داشت ، اکنون صاحب پنج کرور ثروت و سامان بشوند ، اما برای اصلاح نقایص جزئیهٔ وطن نمیشود باعانت عمومیه رجوع نمود ، و همچنان کار مقدس را از پیش برد ؟ در این باب آنچه لازم است تنها حسن نیت و تدبیر و درستکاری و بی طمعی است . در صورتیکه ملت خود را از دولت ، و دولت خود را از ملت دانست ، و فهمید که اینـان لازم غیر مفارق و تنها در تلفظ دو اما در معنی واحدند ، همهٔ کارهای سخت ساخته و پرداخته میشود . از دولت و میامن اتفاق این دو عنصر گرامی وطن هیچ مشکلاتی در مقابل پایداری نتواند نمود .

دولت همه ز اتفاق خیزد بیدولتی از نفاق خیزد

بدستیـاری عدالت و مساوات بر همهٔ سختیها غلبه توان نمود . در اثنای این مسافرت که قسمت قابلی از ممالک ایران را دیدم دلم خون شد . همه جا ملک پریشان ، ملت پریشان ، تجارت پریشان ، خیال پریشان ، عقائد پریشان و شهریار پریشان . خدای را این چه پریشانی

است ! تعجب دارم که با این همه پریشانی دیگر این جمعیت وزرا چه لازم است . عرض بنده همین بود که از شما بپرسم سبب اینهمه پریشانی چیست ؟ اگر رسول خدا از شما بپرسد که ای وزرای ایران ، وای رؤسای ملت ، کوشریعت من ؟ کو اسباب جهاد شما ؟ کو مجاهدین شما ؟ کو ایمان شما ، که من حب وطن را ردیف آن قرار دادم ؟ چه جواب عرض خواهید کرد و چه عذر خواهید آورد . هرگاه یک دوست و یا دشمنی از شما بپرسد که آیا چه مانع شد که در مدت این پنجاه شصت سال سلطنت ، که بی منازعهٔ خارجه در نهایت استقلال و راحتی حکم میراندید ، نتوانستید از این بیست و پنج کرور جمعیت ایران بیست و پنجنفر را تربیت کنید که بتوانند بطور لایق از عهدهٔ ادارهٔ گمرکات مملکت بر آیند ، تا محتاج نشوید که از فرنگستان ملل خارجه را بمواجب گزاف کرایه کرده بگمرکخانهای خودتان بگذارید ؟ چه جواب خواهید گفت . اگر بیگانهٔ از شما سؤال کند که چه مانعی پیش آمد که شما در مدت شصت سال نتوانستید بمالیات این مملکت وسیع حاصل خیز یک ملیون تومان بیفزایید ، که خرج تزیید اسباب مدافعهٔ وطن شود ؟ چه جواب مسکت خواهید داد ، حال آنکه در ظرف این مدت شصت سال بمالیات سایر مملکتهای دور و نزدیک چند مقابل اول افزوده اند ، و همان مقدار نیز آبادی و جمعیت آنها زیاد شده است . اگر ناموس خودتان از شما بپرسد ، چه صرفه دیدید که مداخل مملکت را فقط منحصر باخذ رشوه و جریمه داشتید ، و از فراهم آوردن اسباب تزیید و مالیات ، و توسیع دایرهٔ تجارت و زراعت وطن غفلت ورزیدید ؟ چه پاسخ خواهید داد که موجب رفع سر افکندگی شما گردد ؟ آیا میترسید که از اصلاح جنگل های مملکت ، و کار فرمودن معادن بی صاحب ، وفراهم آوردن اسباب تزاید مالیات وطن کمتر از تاخت و تاز رعیت منافع حاصل آید ؟ آیا نمیدانید که رعیت بمثابهٔ دست و پای دولت است ، آنان را بکار باید وا داشت نه اینکه برید ؟ رعیت اسباب مدافعهٔ جسم دولت است ؛ پریشانی امروزهٔ آنان پنجروز دیگر سبب خوارئ و پریشانی خود شما است . وزیر گفت هرزه درانی تمام شد ، یا باز هست ، من که دیگر طاقت استماع مهملات ترا ندارم . مردکهٔ احمق ، این فضولیها را بتوکدام پدر سوخته یاد داد ؟ مگر من پیغمبر آخرالزمانم ، که وا امتا بگویم ؛ هر کس هزار درد و فکر برای خود دارد . احمق دو ساعت است چانه میزند ، من هم گوش نیدهم که چه خواهد گفت . مردکهٔ دیوانه ، پاشو برو پی کارت ، عجب احمق بودهٔ ، برخیز دورشو . برخیز . ناچار برخاسته بیرون شدم و از راهی که آمده بودم برگشتم . دیدم

(مشهدی حسن) در باغچه زیر درخت از تنهائی چرت میزند ، گفتم برادر برخیز برویم ه وقت خواب نیست . گفت کارت را با وزیر تمام کردی ؟ خندیدم . در راه متردد بودم که آیا پیش وزرای خـارجه و جنگ هم بروم یانه . باز باخود گفتم شخص باید صاحب عزم باشد ، هرچند که از اینـان برای این درد وطن درمانی نخواهد شد ، اما باز دیدن بهتر است که اقلا گفتنیها را گفته دل پردرد خود را تایکدرجه متسلی سازم . به (مشهدی حسن) گفتم ، برویم بدستگاه وزارت خارجه . گفت چه عیب دارد . رسیدیم بدر خانهٔ وزیر خارجه دیدم دم در چند تن فراش و یکنفر قزاق روس ایستاده اند .. از فراشان (میرزا کاظم) بیك را سراغ گرفتم ، نشان دادند ، مرد خوش سیمائی بنظرم آمد . سلام کرده رقعهٔ (حاجی خان) را دادم ، خواند و بکمال مهربانی پرسید ، تعرف عربی . گفتم . نعم ؛ جای نشان داده بعربی گفت بفرمـائید ، نشستیم . چائی خواست ، آوردند ، خوردیم . پس از آن خود برخاسته بیرون رفت و باندک فاصلهٔ برگشت و گفت که کمی صبر نمایید . نایب اول سفارت روس نزد وزیر است خلوت کرده اند . من باندکی تأمل در یافتم ، که از داده شدن فلان امتیاز بانگلیسان سفارت روس بتشویش افتاده صحبت و خلوت برای همان مطلب است ، که یا آن را برهم بزنند یا اینکه خود نیز مانند آن امتیاز دیگری تحصیل نمایند . از قضا بعد معلوم شد که آنطور هم بوده است . پس از یک ســاعت (میرزا کاظم) بیگ دوباره رفت ، در مراجعت با یکی از پیش خدمتان وزیر همراه آمده سپارش مرا کرد که بخدمت وزیر خواهید رسید . از چندین اطاق گذشته جائی ایستـاد و پرده را برداشت ، داخل اطاق شدم . دیدم وزیر در سرپا این طرف آنطرف میرود . سلام و تعظیم کردم . فرمود چه خبر است . من همان مقدمه را که در ورود بحضور وزیر داخله ترتیب داده بودم در اینجـا هم بخرج داده اذن جلوس خواستم . پرسید تو ازمصری ؟ عرض کردم بلی . فهمیدم که (میرزا کاظم) بیگ معرفی کرده . گفت رعیت کدام دولتی ؟ گفتم رعیت ایران . گفت من شنیدم در (مصر) تمامی متمولین رعیت ایران ترک تابعیت کرده خودشان را بدیگر دولتها بسته اند ؟ عرض کردم غیر از بنده . نیم خندی کرد و نشست ، و بمن هم امر بنشستن فرمود . باز دراینجا استدعا کردم که عرایض مرا تا آخر بشنود . گفت پای قهر درمیان نیست ؛ مشروط براینکه سخن یاوه و بیمعنی نباشد . عرض کردم بنده هر چه گفته باشم همه از روی تعصب ملی است چیز دیگری استدعا نمیکنم . گفت بگو به بینم .

گفتم جناب وزیر، از شما سؤال میکند یکنفر غریب و متعصبی از ملت ایران ؛ سبب فضاحتی که درممالک خارجه کونسولهای شما میکنند ، آیا خبر دارید یانه ؟ تا چند این تذکرههای دولت ، که نمایندهٔ تابعیت ملت ایران در انظار خارجه است ، مانند کاغذ دوا پیچ عطاران بیقدر و بی اعتبار خواهد شد ؟ تا کی این برات شرف ملی ما مثل کاغذ گنجفه در محال متعدده بفروش خواهد رسید ، آنهم بقیمتهای متفاوت ؟ مثلا در (طهران) پنج قران ، در (تبریز) یکتومان ، در کنار (ارس) یکتومان و نیم ، در (قفقاز) چهار منات و نیم ، در خاک (عثمانی) هفتاد و پنجغروش . و گذشته از اینها مامورین شما در همه جا بهر دزد و دغل و و بیسرو پائی از تبعهٔ خارجه که چند غروشی بدهد این تذکره ها را تاکی خواهند فروخت ، که در تمام ممالک (عثمانی) و (روس) ، حتی در (فرنگستان) ، بنام تبعهٔ ایران دزدی و انواع فضیحتها را مرتکب شده ، ما را در میان هفتاد و دو ملت رسوا نمایند ؛ و در بعض جاها که بچنگ حکومتها افتادند ، پس از تحقیقات معلوم شود که آن دزد و جیب بر ، یا از ارامنه و گرجی (قفقاز) بوده ، یا از راهزنان وچپاولان عثمانی ، که کونسلهای ما آن تذکره را بایشان فروخته اند ؟ آیا با این حال عظمی برای آن کونسل و یا اعتباری برای آن تذکره ، که دارای نشان و علامت دولتی و ملتی ما است باقی خواهد ماند ؟ آیا رواست که بعض سفرای شما هم دانسته و فهمیده در مقابل چند لیرا مردار ومتعفن از مقام بلند خودشان خجالت نکشیده مرتکب این فضاحت بزرگ بشوند ؟ این رشوت مشئوم تا چند از مامورین شما مانع هر گونه مواخذه و مسئولیت خواهد بود ؟ عجباً ! هنوز وقت آن نرسیده است که جلو این رسوائیها گرفته شود ، و دولت وملت از زیر این بارگران بدنامی و ننگ رهائی یابد ؟ تا چند کونسلهای دول خارجه بسبب این بی نظمیها در وطن ما فعال مایرید بوده ، بالعکس کونسلهای شما در ممالک (روم و روس) ، چون دست نشاندهٔ ولاة و حکام ، از آنان تملق وچاپلوسی خواهند نمود ؟ سفرای شما محض پرده پوشی بسیئات اعمال خودشان این زیاده روی و تعدیات کونسل های خارجه را حمل بعدم اقتدار دولت ایران خواهند کرد ، و شما نخواهید دانست که این معنی غلط است ؟ زیرا که در عالم دولتهای ضعیف خیلی هستند ، هرگاه بنا بر این باشد که اقویا ضعفا را پایمال کنند، امور دنیا مهمل میماند . بلی هردولتی که قانون معین ومدون ندارد به اوهمه چیز میکنند ودیگری هم مانع نمیشود . حالا جنرال کونسل (انگلیس ، یا فرانسه ، یا روس) هرگاه هنر دارند در (بلغارستان) که حکومتی تازه وجمعیتش زیاده برسه ملیون نیست بکاری مداخله نمایند ، و یا اینکه

یکی ازتبعهٔ (بلغار) را بگویند که ازاینجا برخیز و درآنجا بنشین، همان روز نعلهای شانرا میکنند. چنانکه تاکنون چندین بار کنده اند ؛ بلکه سفرا و کونسلهای خارجه این زیاده روی را که در ایران میکنند خود از سفرا و مامورین ایران سر مشق گرفته اند . در حالتیکه آنان حافظ حقوق رعیتند ، خود علی ملاءالناس آنان را بچاپند ، از مامورین خارجه چه توقع توان داشت ؟ در صورتیکه خود قانون و عدالت نداریم بچه زبان بایشان توان گفت که با ما بعدالت و قانون رفتار نمائید ؟ بخدای پناه میبرم از این وضع ناگوار ، که هر جا قدم نهی پراست با دل سوختگان ایرانی که دود آهشان روی سپهر را تیره و تاریک میکنند . از تعدیات داخله میگریزند ، در خارجه بظلمهای بدتر از آن گرفتار میشوند . بهرجا و هرده که در ممالک (روم و روس) میرسی ، خواهی دید که جمعی بیمار و بیکار بنام فراش دور یکی را گرفته ، اسمش را کونسل گذاشته اند ، وباتفاق آن کمر بتاراج و غارت این بیچارگان آواره از وطن بسته اند ، که نه در دفتر دولت اسمی از آنان هست و نه رسمی . اولاً چرا در داخله ابواب ظلم را بر روی ایشان نه بست که بترک وطن گویند ؟ ثانیاً کونسلها چرا از هر یک این بیچارگان سالی پنج منات بعنوان پول تذکره بگیرند و بکیسهٔ خودشان برود ؟ هرگاه بفرمائید که آنها را در مقابل مواجب نمیدهیم ، بخدای بسیار مغبون هستید . در صورتیکه این پول از رعیت گرفته میشود ، هرگاه دولت بگیرد و بدین بی مروتان بیشرم مواجب بدهد . سالیانه مبالغ زیاد منفعت خزانه خواهد بود ؛ و امثال این رسوائیها نیز تا یکدرجه از میان خواهد برخاست . امروز در ممالک (روم و روس) هر ایرانی از هر طبقه که باشد وقتیکه بمیرد ، اولین وارث آن سنارتها و کونسل خانهاست ، هرگاه وارث وطلبکاران قدرتی داشته باشند آنان نیز حصه توانند برد ، والا ملا . همچنین است مسئله پاسپورت . درست حساب شده که در ایاب و ذهاب یکنفر ایرانی بزیارت مکهٔ مکرمه ، از هر سرحدی که حرکت کرده ، چهل و پنج تومان تا بازگشت بدان نقطه پول تذکره و قول باید بدهد . اقلاً همه ساله چهار هزار ایرانی به مکه میرود ، وجه تذکرهٔ اینان سالیانه زیاده بر یکصد و شصت هزار تومان است ، و با این مبلغ در تمام نقاط مهمه و مقتضیهٔ ممالک (روس وعثمانی) کونسلهای با مواجب و تعلیمات مخصوصه توان گذاشت که در حین وقوع شکوه و شکایتی طرف مواخذه و عتاب هم بشوند . در بندر (جده) که دروازهٔ قبلهٔ ما و طرف توجه عموم اسلامیان است ، چرا کارپرداز نجیب و با ادب ومتدین و پادشاه شناس و از خانوادهٔ معروف صاحب علم و سواد

نباشد ؟ و چرا همه ساله در ، بیع مَن یزید ، کار پردازی آنجا را بدست هر سفلهٔ بی پدر و فرومایه و بی سواد ، در مقابل یکی دو هزار لیرا بسپارند ، و او را برجان و مال حجاج ـ که رعایت خاطر و حفظ حقوقشان برذمت دولت واجب است ، صاحب اختیار سازند ؛ و او از هر تذکرهٔ که دولت زیاده از یک تومان نمی گیرد بیشرمانه و بی باکانه نیم لیرا ، که معادل دو تومان و نیم است ، گرفته باز دست بر ندارد ، و با جمال و حمال نیز در تاخت و تاز آنان شریک بشود ، و برای کرایهٔ شتر والاغی که از (جده) به (مکه) سایرین ، یعنی مسلمانان خاک (عثمانی و مصر و جزایر و هولند وهند و قفقاز) سی غروش می دهند ، از ایرانی دویست غروش که شش برابر آنهاست پول بگیرند ، و همه ساله این تفاصیل را روزنامها بنویسند و فریاد تظلم حجاج بآسمان برسد ، کسی گوش ندهد ، و مرتکبین بی آزرم ابداً مؤاخذه نشوند ؟ تنها آنچه در (جده) از حجاج ایرانی کونسلهای موقتی سه ماهه میگیرند ، برای مواجب سفیری کافیست . اگر اینها را که عرض کردم ، میدانید و طرف اعتنا و توجه نمی شمارید زهی بی انصافی است ، اگر خبر ندارید و نمیدانید در آن صورت همه حق دارند که شما را غافل پندارند و سزاوار این عنوان بلند نشمارند . والسلام .

وزیر خمیازهٔ کشیده راست نشست و گفت ، تربیت عربستان بهتر ازاین نمیشود . عجب مرد فضول و بی مغزی بودهٔ مرد کهٔ دیوانه . تو نام قانون شنیده بر زبان پیچیدهٔ ، هی از قانون دم میزنی ؛ این را ندانستهٔ که اگر در سایر دولتها یک قانون هست و حکمش دو یک سال مجری نمیشود ، در مملکت ما هر وزارتخانهٔ قانون جداگانه دارد ، که احکام هر یک از آنها درنیم ساعت مجری میگردد . من از یک حرکت تو خوشوقت شدم که ترکه تابعیت نکردهٔ ، وگرنه با توبطورهای دیگر رفتار مینمودم . پا شو ، بجهنم ، پاشو . دیدم جای نشستن نیست ، برخاسته براه افتادم ، و غرق عرق خجلت بودم . میرزا (کاظم بیگ) با بشاشت تمام پیش‌آمد و پرسید که از کونسل (مصر) شکایت کردی ؟ کفتم نه ، مطلب دیگر بود ـ خدا حافظ . با (مشهدی حسن) از آنجا نیز بیرون شدیم ، گفتم هرچند که وقت تنگ است اما امروز باید اینکار را بانجام رسانم .

رفتیم بدستگاه وزارت جنگ ، بد آنجا رسیده دیدم دم در قراولان چاتمه زده ، خودشان هرکدام درگوشهٔ نشسته چوبوق میکشند . خواستم داخل شوم ، پرسیدند کجا . (مشهدی حسن) گفت عرض چی است ، نمیدانم چه اشارتی کردند ، (مشهدی‌حسن) گفت خوب ، خوب ، در

بازگشت و مراجعت . رفتیم اندرون . از (اسدبیگ) فراشباشی سراغ گرفتیم ، اطاقش را نشان دادند . دیدم جوان خوبروئی بسن هفده ساله ، سرداری تمام کلابتون در بر ، بکمال عظمت نشسته است . سلام گفته بادب تمام رقعهٔ (حاجی خان) را دادم ، خواند و پرسید از کیست ؟ گفتم مهر و امضا باید داشته باشد . گفت مهر و امضای (محمد علی) است ، ولی نمی شناسم . گفتم (حاجی خان) است . کاغذ را انداخت بسوی من ، گفت امروز نمیشود . روی بطرف دیگر کرد . رفتم که کاغذ را بردارم آهسته یک امپریال به کفش گذاشته عرض کردم ؛ سرکار فراشباشی ، بنده غریب و مسافرم ، توقع دارم ؛ حالا سخن من تمام نشده ، چون امپریال را دید ، به یکی گفت (میرزا آقای) پیش خدمت را بگو بیاید اینجا . دیدم جوانی زیباتر ازاو ، که رخسارش چون آفتاب تابان میدرخشید ، آمد . (اسدبیگ) پرسید وزیر تنهاست ؟ گفت نه ، سرتیپ (گروسی) آنجاست ، پول تحویل میدهد ؛ ناظرهم هست . بمن گفت قدری بنشین . (بمیرزا آقا) هم سپرد که هر وقت وزیر تنها شد مرا خبرده . بعد از نیم ساعت (میرزا آقا) آمد و گفت رفتند . فراشباشی هم رفت ، پس از لمحهٔ برگشت و اشارهٔ کرد بیا . برخاستم ، بگوشم گفت بدین پیش خدمت چیزی بده ، گفتم بچشم . سه عدد پنجهزاری داشتم دادم . پرده را بالا کرد ، دیدم ناظر ده کیسه پول بدو نفر فراش بار کرد ، از در دیگر رفتند ، قدری پول طلا نیز درمیان است . وزیر یک یک آنها را در ترازو وزن میکند . من هم تعظیم کرده ، دست برسینه ، ایستادم . زیاده برده دقیقه همان طور بودم تا پولها را وزن کرده بکیسهٔ ترمهٔ گذاشت . بعد روبمن کرد ، که چه میخواهی ؟ گفتم عرض دارم . گفت بگو . همان سخنان را که بوزرای داخله و خارجه . در اول ملاقات عرض کرده بودم بشرح گفته ، اذن جلوس خواستم . تعجب کنان از پای تا سر نگاهی بمن کرده ، گفت فضول آقا ، عرض خود را در سرپا نمیتوانی بکنی ؟ بیمار که نیستی . عرض کردم طولانی است ، گفت هر چه هست بگو . دیدم اذن نشستن نخواهد داد و سر غیظ هم هست ، اگر حرفی بگویم از پیش خود خواهد راند . عرض کردم ، جناب وزیر شما را قسم میدهم بجقهٔ پادشاه اسلام پناه این بنده را اذن بدهید نشسته بگویم . بهر نحوی بود گفت بنشین ، نشستم .

عرض کردم من بنده سیاح هستم ، خود هم مسلمان و جعفری مذهبم ، تمامی فرنگستان را سیاحت نموده لشکریان همهٔ دولتها را دیده ام ، از وضع انتظام و حالت وزرای جنگ آنان آگاهی دارم ، از (مشهد مقدس) تا اینجا ، که شهر پای تخت است ، من از عیاکر ساخلوی سرحد و محافظ مملکت و توپ و توپخانه و مهمات و قلعه و استحکام و برج و باره اثری

ندیدم ، تنها درشهر (مشهد) چندتن سرباز را دیدم در لباس مزدوران و گلکشان ، که کاش ندیده بودم . حالا از شما که وزیر جنگ این دولت قدیم هستید می پرسم ؛ وضع دولت ایران از دوشق خالی نیست ؛ اگر با همهٔ همسایگان در سر صلح است و خاطر جمع دارید که جنگی بوقوع نخواهد رسید ، در آنصورت اینهمه سرتیپ ، میر پنج ، امیر تومان ، سردار اکرم ، سردار افخم ، سردار اعظم ، و دستگاه وزارت جنگ ، و در روی کاغذ قلم دادن دویست هزار لشکر ، لازم نیست ؛ برای محافظت ارگ مبارک تنها دو سه فوج کفایت میکنند . و هر شهری را نیز به یک حاکم می سپارید با سی چهل نفر فراش بی مواجب ترک و عراق محافظت میکنند ، زیرا که رعیت ایران اطاعت پادشاه را لازم میداند . آمدیم بشق ثانی ، هرگاه احتمال میرود که دولت ایران را ممکن است دشمنی پیش آید ، که ناچار از جنگ بشود ، پس لشکر آزمودهٔ شما که به اقتضای زمان مشق دیده باشد کو ؛ و مهمات جنگ و آذوقه و اسباب دفاع دشمن از توپ و تفنگ کجاست ؟ انبار اسلحه و البسهٔ لشکریان کو ؟ اردوهای سرحدی شما چند فوج است ، و در کدامین نقاط مهمهٔ سرحدی اقامت دارند ؟ بیمار خانهای لشکری شما کجاست ، اطبا و جراحان اردوها کیانند ؟ انبارهای دوا و لوازم جراحیهٔ این اردو ها را در کجا معین فرموده اید ؟ زخمداران و شهدای وطن و ملت را بکدامین وسائل نقلیه ازمیدان کارزار بدر خواهید برد ؟ برای اقامت مجاهدان دین ومدافعان وطن درکدامین نقاط مملکت سرباز خانها ساخته ، و برای گرفتن جلو یورش مهاجمات دشمن در کجا قلاع متین و باستیانهای رضین (رزین) پرداخته اید ، که هنگام ضرورت بکار آید ؟ آیا با سربازان شصت ساله و سرتیپان بیست ساله جلو اینهمه دشمنان راکه از چهار جانب چشم بوطن ما دوخته اند ، توان گرفت ؟ اینهمه سرتیپان بیست ساله کدامین خدمت نمایان بدولت و ملت کرده اند ، که سزاوار شمشیر و حمایل سرتیپی شده اند ؟

چون سخن بدینجا رسید دیدم رنگ از رخ وزیر پریده باآواز مهیب صدا زد ؛ اسد ، اسد . (اسدبیگ) فراشباشی آمد ، گفت این پدرسوختهٔ فضول و یاوه گوی را کدام پدرسگ بدینجا راه داده ؟ گفت قربان ، (حاجی‌خان) رقعهٔ به بنده نوشته بود ، گفت . که خورد با پدرش . بزنید این پدرسگ را ، بزنید ، بزنید ، به کشید بیرون . دیگر خود را ندانستیم ، همی مشت و سیلی بود که بسر و صورت من از آسمان چون قطرات باران فرو میریخت ، وقتی دیدیم که نه عبا در دوش و نه کلاه در سر دارم ، پنج شش نفر به دبیت و پای

وگریبانم چسپیده پائین میکشند ، و در سر پله لگدی بکمرم زدند که در آخرین پله بزمین نقش بستم . چند تن هم از پایین هجوم کردند که گرفته بحبس ببرند . گفتم ، بابا ، برضای خدا دور شوید ، وزیر فرمود بیرونش کنید ، حبس نفرمود . گفتند ممکن نیست . (مشهدی حسن) خودرا رسانید ، بزبان انگلیسی گفت ، امان برادر جان چه خبر است ؟ گفتم هرچه شدنی بود شد ، اما حکم حبس نداد . طوری کنید که از اینجا بدر رویم . گفت پول داری ؟ گفتم هیچ ندارم . گفت ساعت را در آر ؟ هر چه خواستم ساعت را در آرم دستم میلرزید ، نتوانستم . (مشهدی حسن) جیبم را پاره کرد و در آورد ، با زنجیر بفراشان سپرد . دست از ما باز داشته مشغول تعیین قیمت ساعت و تقسیم آن شدند ، ما از میان بدر شدیم . در بیرون خانه ملتفت شدم که سرم برهنه است و عبا در دوشم نیست . گفتم ، برادر گیرم که بی عبا راه میتوان رفت ، اما سر برهنه که نمیشود . (مشهدی حسن) بفراش دیگر یک قران وعده کرد ، رفت کلاه را آورد وقرانرا گرفت . حالا نوبت قراولان شد ، آنان هم چیزی میخواستند ، نمیدانم (مشهدی‌حسن) چه داد ، رد شدیم . افتان و خیزان با تن کوفته و دیدهٔ گریان ، در حالتیکه پای رفتن نداشتم ، راه منزل پیش گرفتم . در راه به (مشهدی حسن) التماس کردم که از سرگذشت من به (یوسف) عمو خبر ندهد . بمنزل رسیدیم ، (یوسف) عمو تا مرا دید بوحشت تمام پیش دوید که ای وای ترا چه رسیده . سرکار (بیگ) بگو چرا رنگت پریده و تنت میلرزد ؟ گفتم حالت جواب ندارم ، بستر و بالینی بیار . آورد ، من بیهوش افتادم . وقتی بهوش آمدم دیدم که روشنی چراغ هست ، چند تن دور مرا گرفته اند ، و شخصی نیز نبضم را در دست دارد ، و دست دیگر را به پیشانی من گذاشته ، فهمیدم که حکیم است .

حکیم ازمن پرسید ، چه طوری ، کجات درد میکند ؟ گفتم هیچ جا . روی بطرف (یوسف) عمو کرده گفت ، واهمه مکن ، بخدای هیچ باکی ندارد . دیدم (یوسف) عمو گریان است ، میگوید ، امان ! دخیلم حکیم باشی ، من دیگر پیش مادر این نمیتوانم بروم ، باید خودرا بکشم . باز حکیم گفت ، بندهٔ خدا ، قسم خوردم هیچ چیز ندارد ، قدری دلش درتشویش و اضطراب است ، اینهم سبب کدورتی است که بر او ناگهانی روی داده است ، نقلی نیست ، میگذرد . اگر عادت دارد قدری کونیاک یا شراب کهنه بدهید بخورد راحت میشود . (یوسف) عمو گفت ، تاکنون نخورده ، اگر لازم است باید داد چاره نیست . گفتم ، خدای قسمت نکند .

اگر بمیرم نمیخورم . من بیمار نیستم ، عمو جان مترس . یک نیم خیز شدم ، حکیم گفت بچیزی مشغولش دارید ، هر چیزی را که دوست میدارد ؛ از کتاب شعر ، یا خواننده و سازنده حاضر کنید ، که دلش خوش شود . (یوسف) عمو گفت کتاب (تاریخ نادری) را بیشتر دوست میدارد . حکیم خندید ، این را بسادگی (یوسف) عمو حمل کرد . حکیم گفت قدری جوهر نعنا بگیرید ، چائی هم حاضر کنند ، دو سه قطره بچائی داخل کرده بدهید بخورد . دو شیشه شربت دیگر نوشت که از دوا خانه بگیرند ؛ در هر دوساعت نیم فنجان قهوه بخوردش بدهید ، دیگر بخواست خداوندی حکیم فلان لازم نخواهد شد ، هرگاه لازم آمد خبر دهید باز میآیم ؛ خدا حافظ . (مشهدی حسن) پنجقران بحکیم داد ، خود نیز رفت دواها را گرفت و آورد . من هم درمیان آن گیر و دار هی به (مشهدی حسن) اشاره میکنم که مطالب را از (یوسف) عمو پنهان دارد . ناگاه بخاطرم آمد که بیچاره (مشهدی حسن) ناهار نیز نخورده است . عذر خواستم ؛ گفت نقلی نیست ، جان شما سلامت باشد . (یوسف) عمو از من پرسید که تو خود کجا ناهار خوردی ؛ گفتم من درجای دیگر خوردم . دیدم (مشهدی حسن) میخندد .

باری ، از صدمهٔ آن واقعه تا دو سه روز نتوانستم از منزل بیرون روم . روز چهارم دیدم (حاجی خان) بعیادت من میآید ؛ اما (غلامعلی) آشپز او ، که معلوم است ، بخلاف سابق لباس تازه پوشیده ، کلاه تخم مرغی نو در سر ، و قمه درکمر ، وقبای ماهوت در بر ، پشت سر (حاجی خان) است . چون مرا زرد وضعیف دید ، گفت ، درد نباشد ، چه خبر است ؛ امروز (مشهدی حسن) تفصیل را بمن گفت . دیگر نگذاشتم که (حاجی خان) سخن را بپایان آرد ، چه ترسیدم (یوسف) عمو خبر دار شود . گفتم عمو جان ، شما زود سماور را آتش کنید . او رفت ؛ (حاجی خان) گفت ، فلان کس ، این چه بلای بزرگ بود بسر توآمد . گفتم گذشته است ، دیگر شدنی بود شد . گفت چه بار گذاشتی که این همه ترا زدند ؛ تفصیل را گفتم تعجب کرد که تو دیوانه شدهٔ ، در این مملکت در پیش وزیر جنگی که در تکبر و تجبر از (فرعون و شداد) خودرا بالاتر میداند ، این گونه صحبتها را میتوان کرد . اینان بجز از چاپیدن مملکت و خیانت کردن بدولت و ملت ، از سایر اوضاع زمان بهیچ چیزی آگاهی ندارند . من از عنوان خانی که بر خود بسته ام خیلی سر افگنده و شرمنده ام ، چه فائده که همه مثل من و بدتر از من هستند ، تماماً در یک فکر و یک عقیده میدان خیالات شان محدود ، و فکر شان تنها بیک نقطه معروف است . اگر من از آغاز

خیال شما را از ملاقات این ناکسان فهمیده بودم ، ابداً نمیگذاشتم که پیش آنان بروی ، بلکه ترا بوجود محترمی دلالت میکردم که جوهر مردمی و انسانیت و معنای اصلی غیرت و حب وطن است . آب و گل پاکش بمحبت ملت سرشته ، و در صحیفهٔ دل بجز نام وطن و مهر وطن چیزی نه نبشته ، آن رب النوع وطن پرستان با تو همدرد است . من در پاداش این رنج که در سرحب وطن ترا رسیده بگنجی ترا رهبری کنم که از ناملایمات آنچه تاکنون بر توگذشته ، همه را فراموش کنی . من حالا خدمت آن بزرگوار میرسم ، و اسباب آن را فراهم می آورم که ترا احضار کرده جامهای سرشار از آب حوض کوثر غیرتش بتو بپاید که تشنگی ترا فرو نشاند . پرسید ، که احوالت اکنون چه طور است ؟ گفتم باکی نیست ، اینها همه می گذرد ، هنوز اول عشق است .

باری چائی حاضر شده بود ، خوردیم ، قدری هم صحبت شد . (حاجی خان) اندکی هم با (یوسف) عمو شوخی و ملاطفت کرد ، پس ما را وداع نمود و رفت . فردا طرف ظهری دیدم ، یک نفر از دالاندار ، نام و منزل مرا میپرسد ؛ نشان دادند ، آمد . در نهایت ادب سلام کرد و گفت ، شما را از جائی میخواهند ؛ خواهش کردند که هرگاه فرصت داشته باشید بدآنجا تشریف بیاورید ؛ و نشانه اش این است که . (حاجی خان) بشما چیزی وعده کرده است . فورا فهمیدم که نقل کجاست . گفتم شما قدری به نشینید تا بنده بیایم . بیدرنگ ببازار رفته عبائی بچهار تومان خریدم ، بمنزل برگشته گفتم برویم . القصه براه افتادیم ، پس از اندکی طی مسافت ، رفیق گفت ، میل دارید به تراموی سوار شویم ؟ گفتم نه ، سیاحت کنان بهتر است ؛ تا رسیدیم بدر خانهٔ عمارت بزرگی که شکوه آن نمونهٔ از عظمت صاحب خانه بود . از در داخل شدیم ، دیدم باغچهٔ مزینی است مشحون بانواع گلهای رنگا رنگ ، جمعیّتی از خدم و حشم هریک بکار خود مشغول ، و کسی‌را با کسی کاری نیست . از پله‌ها بالا شده بطابقهٔ دوم عمارت رسیده ، از تالار بزرگی گذشتیم ، خادمی در دم اطاق ایستاده بود ، پرده را بلند کرد . دیدم شخصی در بالای صندلی نشسته ، که آثار بزرگی و نجابت از جبین پاکش نمایان ، وگوئی ملکی در لباس انسان است . بمحض دیدن روی آن وجود محترم و شمایل مردی وشیرینش تمامی کدورتهای گذشته ازمن بدرود نمود . از ته قلب سلام گفتم ؛ بکمال گشاده روئی ومهربانی جواب داده ، گفتند ، بسم‌الله ، بفرمایید . من هم روی فرش نشستم . فرمود ، نه ، پیش بیایید . صندلی را که در پهلوی شان بود نشان داده باصرار تمام در آنجایم نشاندند . پس از احوال

پرسی واداى مراسم خوش آمدى ، پرسیدند ، نام تو (ابراهیم بیگ) است ؟ عرض کردم بلی . گفت هواى (مصر) خیلی گرم است ، در این مدت طولانی چه طور در آنجا زندگانی میکنید . شنیده ام که سالیان درازاست در آنجا سکنا دارید . عرض کردم همهٔ سختیها بعادت آسان میشود ، ما هم بآب و هواى آنجا عادت کرده ایم . فرمودند بلی ، بلی ، هرچیز بعادت است . فرمودند شنیدم که دیروز یکی از بزرگان درحق تو خیلی ستمها کرده و بی احترامی نموده است ، راستی خیلی متأسف شدم ، افسوسها خوردم ، چه میتوان کرد ، باید سوخت و ساخت . حیف ! صد حیف ! جان شماسلامت باشد ، خداى بایشان هم انصاف بدهد . حقیقت مهم دلم خواست که با شما صحبتی کرده معلوم کنم که مقصود شما از این گفتگوها چیست ، و چه میخواهید ، و براى چه به ایران آمدید ؟ در نظر شما عیب ایران ما چه چیز است ؟ شاید شما هم سهو کرده باشید . عرض کردم ، بنده را از این سفر مقصودى بجز از زیارت و سیاحت خاک پاک وطن نبود ، اما اول این یکی را عرض بکنم که مراتب تعصب خانوادهٔ ما در باب وطن دوستی در خطهٔ (مصر) ضرب المثل است . آرى ما خاک (ایران) را از جان گرامیتر میدانیم ، زیراکه وطن مقدس ما ، و محل نشو و نماى گذشتگان ما ، و مدفن نیاکان ما است . در خاک (مصر) که دور تر از این مملکت پاک است ، از عدم انتظام کارهاى وطن ، و ناراستی ابناى وطن ، و غفلت بزرگان ، و تعدیات ایشان بر ضعفا و زیر دستان ، خیلی سخنان نا ملایم شنیده ، از شدت حب وطن باور کردن نمیخواستم ، تا اینکه در دل خود قرار دادم که رفته برأى العین به بینم . هواى جوانی نیز بسرم زد ، بی محابا رخت سفر بربستم ، و از آغاز ورود به سرحد تا وصول بدین شهر پاى تخت بر هر چه گذشتم ، بدبختانه دیدم که آنچه مدعیان می گفتند همه راست است ، از محسنات چیزى در میان نیست . با خود قرار دادم که از وزراى مملکت سبب این ویرانیها و غفلت و فضاحت را تحقیق بکنم ، بلکه سبب معقول ومسکتی هست ؛ تا اینکه بهزار گونه وسایل راهی پیدا کرده بار حضور شان را یافتم . در جواب پرسشهاى خود ندیدم الا سیلی و مشت ، و نشنیدم بجز از دشنام و فحش ، چنانکه شنیده اید . مسلمان نشنود کافر نه بیند .

گفت اول از قانون بپرسم ، مقصود شما از قانون چیست ، و چه باید کرد ؟ عرض کردم شرح و بیان قانون بسی مفصل است ، اما مختصرش دانستن وظائف و حقوق یکدیگر است . گفت بگو به بینم کدامین حقوق ، و آن حقوق چند و چون است ؟ عرض کردم در صورت

بودن قانون حقی را که ملت میخواهند و همهٔ سخنان در سر اوست عبارت ازچهار فقره است
اول ــ حق متعلق بخود وطن .
دوم ــ متعلق بابنای وطن .
سوم ــ حق متعلق بهیئت عمومیهٔ افراد وطن .
چهارم ــ حق متعلق بامور ادارهٔ وطن .

این حقوق چهارگانه را که به منزلهٔ عناصر اربعهٔ جسم وطن است با تمامی شعبات و جزئیات آن بهمدیگر ممزوج نموده کلیات آنرا بنام حقوق ملیه یاد میکنند ، ومجموعهٔ تفصیل و ترتیب آن را قانون مینامند ، احکام آن نیز در حق همه کس بدون استثنا جاری میشود .

حقوق متعلق به خود وطن ــ وآن عبارت از حفظ آزادی و استقلال وطن است ، و فراهم آوردن اسباب انتظام امور و سعادت حال سکنهٔ آن خاک پاک ، که ایرانش خوانیم ، و وطن خود میدانیم . باید نگذاریم که بدون اذن و اجازهٔ ما یک تن از بیگانگان از سرحد آن قدم فراتر گذارد ، تاچه رسد بر آنکه پارچهٔ از آن را مطح نظر استیلا کند ، و یا در گوشهٔ از آن خیمه و خرگاه زند .

حقوق متعلق بافراد وطن ــ وآن عبارت از محفوظ ماندن حیات ، ناموس ، مال ، عزت افراد وطن از تعدی و تعرض زیردستان خودی و بیگانه است ؛ نه مانند این زمان که ، پسر جوان شخص آب رومندی را فراشان فلان خان روز روشن بیک بهانهٔ گرفته ببرند حبس و جزیمه کنند ، و گناهش بجز از این نباشد که سرمایهٔ توکلی و آب رو و اعتباری دارد ، و آن هردو را ضایع کنند ؛ یا اینکه مرد کاسبی را که در دکان مشغول کسب خود است از یکطرف سی چهل نفر فراش دور یک زن سوارهٔ را ، که زوجهٔ فلان حاکم است ، گرفته از دور چوب بسرش حواله کرده داد زنند ، که کور شو ، چشم بپوش ، پاشو ، پائین بدو ، بالابرو ، یا اینکه یکی از اقربای شخص خطائی کند او را باده تن دیگر از خویشانش گرفته بکنده و زنجیر کشند ، پس از چندین ماه حبس ، هست و نیست همه را گرفته رها کنند ، آنان نیز ناچار به ترک دار و دیار گفته ، کربت غربت را بر اقامت وطن اختیار نمایند و در خاک بیگانه محو و نابود گردند

حقوق ادارهٔ وطن ــ وآن عبارت از تشکیلات یک دستگاه وضع قانون ، و یک دستگاه اجرای قانون (یعنی تنظیمات سعادت وطن) است . رئیس این دو دستگاه مستقل ، تنها شخص

شخص پادشاه است ، که بالأرث والاستحقاق این دو دستگاه بزرگ را مالک است. حالا بیائید به بینیم ، آیا حقوق وطن ، یعنی مطالبهٔ تنظیمات سعادت وطن که حفظ اداء آن و محبت ابنای آن از نخستین تکالیف اوست ، درمیان هست ؟ و اگر هست چگونه است ؟ حالا ازاینها بگذریم ، نصف مملکت (بلوچستان) را که مایهٔ قدرت و شوکت دولت ایران بود . دولت انگلیس بی هیچ سبب و زحمتی مستولی شد ؛ و (هرات) که جزؤ اعظمی از وطن ما بود اکنون در دست افاغنه است ؛ (سرخس) که دیروزخون یک صد هزار نفر ایرانی در خاک آن ریخته شد اسماً درایران و فعلاً در دست غیر است ؛ ممالک (قفقاز) بشرح ایضاً ، که نسبت بسایر جاها کهنه شده است. مراتب محبت ابنای وطن را هم از این یکی میتوان دریافت ، که همه ساله اقلاً پنجاه هزار نفر از آنان بسبب تعدیات حکام و صاحبان نفوذ به ممالک خارجه هجرت اختیار میکنند و کسی را پروای حال آنان نیست که کجا میروند و چرا بترک وطن و خانمان میگویند .

حقوق عمومیهٔ وطن ــ عبارت از کلیهٔ همان سعادت جزئیه است ، که حقوق هرفردی از افراد این هیئت عمومیه را جامع و از همان تنظیمات سعادت است ؛ ولی افراد در صورت تنهائی به نیل آن سعادت قادر نیستند ، هر چند که در پی تحصیل آن باشند ؛ اما در صورت هیئت اجتماعیه سبب احیای آنهاست ، و برکات عمومی از آن حاصل میآید .

ابنای وطن نیز باید بخاک وطن بیش از محبت اولاد دلبستگی داشته باشند ، و بقدریکه بحفظ مذهب مکلفند باید بهمان پایه حفظ وطن را نیز واجب شمارند ، تا امر مقدس ، حب الوطن من الایمان ، راکار بسته باشند. حال می بینیم که برای استدامت این سعادت و حفظ نوامیس شریعت و اطوار قومیت و آیین اسلامیت و ثروت و حیات عمومی وطن لشکر لازم است ، مهمات لشکر لازم است ، توپ لازم است ، تفنگ لازم است ، عدل و انتظام لازم است ؛ ولی بدبختانه می بینیم که در وطن عزیز امروز از اسباب دفاع دشمن بجز آه گرم و اشک سرد غیرتمندان ملت چیزی دیده نمیشود ، یعنی نیست که دیده شود . در مملکتی بدین قدمت و وسعت ، نه برای تعلیم و تربیت اولاد وطن مکتبی هست ، و نه دوائر صحیه ، و نه قانونی که حدود حقوق سکنه بدان معین گردد ، و نه نامی از علوم و فنون متداوله درمیان است

وجود محترم از شدت تأثرات من برخود میلرزید ، وگاه دست تأسف بزانو میزد ، وگاه از ته دل آه میکشید . گفتم ، تقصیر من بدبخت چه بود ، که بسبب پرسیدن اسباب این وضع ناگوار ، بعلاوهٔ شنیدن دشنامهای غلیظ که در عمر خود نشنیده بودم ، چندانم بزنند که سه روز

بستری شوم ؛ دراینجا رقت گلو گیرم شد ، بی اختیار گریه ام دست داد ، به های های گریستم . وجودمحترم نیز سختتر از من بگریه در آمد . در آنحال دو دست مهر خود را بگردن من حمایل کرده در نهایت مهربانی ببر کشید ، از سروچشمم بوسیده ، گریه کنان دست مرا گرفت و گفت ، با من بیا . دیدم در پشت در پیش خدمت و یک جوان ده دوازده ساله نیز دستمال در دست بحالت ما گریه میکنند ، اما چنان معلومم شد که آنان از اصل مطلب خبر ندارند و از گریهٔ ما برقت آمده میگریند .

باری از یکی دو اطاق گذشتیم ، وجود محترم دم در اطاق سوم ایستاده ، کلیدی از جیب در آورده باز کرد ، دیدم اطاق کتابخانه است که دور تا دور کتابها را بترتیب بسیار خوب چیده اند ، صندلی و میزی پیش گذاشته ، امر بنشستن کرد ؛ خود شش جلد کتاب آورده روی میز نهاد ، گفت کتاب بسیار داریم ، ولی هیچکدام بهتر از اینها بکار شما نمیخورد ، شما بخواندن اینها مشغول باشید . من باید بروم ، امروز روز سلام است ، دور نیست که دیر بیایم ؛ همه چیزی برای شما حاضر است ، وقت ناهار و چائی امر کنید بیاورند . قوطی سیگاری هم پیش من گذاشت و گفت ، تا در (طهران) اقامت دارید در اینجا مهمان منید . بنده عرض تشکر کردم ، و ایشان هم خدا حافظی گفته رفتند .

من به تماشای کتابخانه مشغول شدم ، دیدم در یکطرف کتب قوانین دولت‌ها را برديف چیده اند ، آنچه بنظرم آمد قانون دولت عثمانی ، و کتاب زاگون روس ، و قانون انگلیس و فرانسوی بود ، و در سمت دیگر نیز کتب متعلق بفقه و اصول اسلام ، که سرمایهٔ نجات است ، چیده شده . از وضع این کتابخانه خیلی مشعوف گشتم ، بعد بخواندن آن شش جلد کتاب که خود بمن داد آغاز کرده ، دیدم خطی است در نهایت پاکیزگی نوشته شده ، فهمیدم که اثر از خود وجود محترم است . از قوانین انگلیس و فرانسه تمامی موادی را که مغایر ومنافی احکام مطاعهٔ شریعت پاک اسلام است ، در یک جلد جمع کرده ، در اثبات مضرات دنیویه و اخرویهٔ آنها دلائل عقلیه آورده ، بهر یک جداگانه شرحی نوشته و مدلل نموده است ، که احکام آنها برازندهٔ شان بلند انسانیت نیست ، و نام آنرا (کتاب قانون احمق) گذاشته ، و در جلد کتاب نیز همان کلمات را بخط جلی نگاشته است . و از کتاب قانون عثمانی نیز چند مواد را سوا کرده بنام (مردود) یاد کرده و بعض مواد را نیز سوا کرده در زیر آنها نوشته که خیلی خوب است اما امروزه با وضع ایران و طبایع ایرانیان موافقت نمی کند ، مابقی را صحه

گذاشته که با احکام شریعت پاک اسلام منافاتی ندارد ، همه مطابق آرآ سدیده وعقول سلیمه است و برای اثبات صحت و سقم آنها نیز از کتب فقهیهٔ اسلام ، و احادیث شریفه و کلام بزرگان دلائل مسکته آورده و شرحها نوشته است ، که ازخواندن آنها روح تازه میشد . از مراتب فضل و دانش و احاطهٔ آن وجود محترم در معقولات و منقولات و بهرهٔ فوق‌العادهٔ آن در سیاسیات و علوم جدیدهٔ متداوله متحیر و متعجب شده ، با خود گفتم ، خدا یا ! این شخص غیرتمند با کثرت مشاغل روزانه که دارد ، از کجا فرصت مطالعهٔ این همه کتب خودی و بیگانگان را یافته ، و در هر یک از آنها تا این پایه تتبعات بکار برده است ؟ در انجا عظمت آفرینش در نظرم جلوه گر آمد ؛ از صنع خداوندی بشگفتی اندر شدم ، که در نهاد این مشتی آب و گل که آدمیش نام است ، چگونه این همه قدرت و قوت مادی و معنوی را خلق فرموده ، از این معنی مراتب توحیدم افزود و با زبان دل تسبیح و تقدیس نمودم . من در این حالت استغراق بودم که نا گاه پیش خدمت داخل اطاق شده ، گفت ، بسم الله ، بفرمائید ، ناهار حاضر است . گفتم برادر عزیز ، من ازلذت مطالعه سیرم ، و نمیتوانم از این غذای روحانی بغذای جسمانی پردازم ؛ شما تنها یک استکان چائی با یک لقمه نان و پنیر بدینجا بیاورید ، اما چیز دیگر نباشد . گفت بمن فرموده اند بهر چه رأی شما باشد و فرمایش رود اطاعت کنم ، حالا بیکم و زیاد بهر چه فرمودید اطاعت خواهم کرد ، آسوده باشید . رفت لقمهٔ نانی با یکپارچه پنیر و یک استکان چائی آورد .

آن پسر کوچک که صبحی با پیش خدمت بحال ما گریه میکرد ، نیز نزد من آمده ، با کمال ادب سلام داد ؛ پیشخدمت رفت و طفل بنشست و کتاب مصوری بود بتماشای آن مشغول شد تا من چائی را خوردم ؛ آنگاه در نهایت شرم ، که از آنگونه اطفال مؤدب در خور است ، از من پرسید ، که شما با آقام چرا گریه کردید ، و ما را هم بگریه درآورید ؟ گفتم چنان مقتضی شد . گفت ، نه ، توقع دارم سبب آنرا بیان فرمائید ؛ چون رفته بمادرم گفتم ، فرمود ، از شما بپرسم . گفتم ، بهتر است که ازخود آقات بپرسی . گفت اقام بما نمیگوید ، و به نزد ما کمتر میاید ، هر وقت در خانه باشد توی همین اطاق نشسته مشغول خواندنست و نوشتن ، گفتم پس من بگویم . آقات یک دهکدهٔ دارد (ایران آباد) نام ، در آنجا ناخوشی ظهور کرده ، ما نیز بحال ساکنان آن ده گریه می کردیم . پرسیدم بمکتب میروی ؟ گفت بلی ، بدارالفنون (ناصری) میروم . گفتم سعی کن انشاء الله وزیرخواهی شد . گفت هرگاه علم

کامل داشته باشم ، البته خواهم شد . گفتم ، هرگاه علم نداشته باشی وزیر نخواهی شد ؟ گفت نه نه خدا نکند . گفتم ، چرا ؟ گفت آقام همیشه بوزرای بی علم لعنت میکند . ها ! واقعاً ، بی علم چه طور وزارت میکنند . هرگاه ملائی عمامه بسر ، وردائی دربر ، بالای منبر رود ، و یکنفر بیاید از او مسئلهٔ بپرسد ، اگر نتواند جواب صواب بگوید ، البته خجالت خواهد کشید ، چنان نیست ؟ از وزیر بی علم نیز هرگاه چیزی بپرسند ونداند ، معلوم است که درمیان خلق شرمنده خواهدشد . خیلی از هوش و زکاوت این طفل تعجب نموده دعایش کردم ، گفتم آفرین ! آفرین ! من هم دعا میکنم که تو وزیر با علم و دانش بشوی . افسوس که من آنزمان را نخواهم دید ، عمرم وفا نمیکند ، ولی انشاء الله اولاد ما آنزمان نیکبختی را دریافته از سعادت ایام وزارت چون تو وزیر دانشمندی بهره مند خواهند شد . گفت ، مگر شما چند سال دارید ؟ گفتم بیست و نه . گفت اگر من عالم شدم ، و خوب تحصیل کردم ، در پنجاه سالگی وزیر توانم شد ؟ حالا دوازده سال دارم ، سی وهشت سال بعد ازاین . دیدم با انگشتان مشغول حساب است . پس از اندکی تأمل سر بر آورد و گفت آنوقت شما تمام شصت و هفت سال خواهید داشت . مترسید ، مترسید ، آدم هست که نود سال وصد سال عمر دارد . آقام حالا شصت سال دارد ، بی عینک مینویسد . گفتم خداوندا ! این طفل را حفظ فرما اطفال ایران زکاوت مخصوصی دارند که بسرشتی است ، ولی چه فائده ، خانهٔ غفلت خراب بشود ؛ افسوس ! افسوس !

دیدم وقت میگذرد ، از وجود محترم خبری نشد ، بی اذن صاحب خانه رفتن هم منافی مراسم ادب است . یک چائی دیگرهم خواستم ، آوردند ، خوردم . پس برخاسته تجدید وضو کردم که نماز را ادا کنم . از روش کار معلومم شد ، که شب را باید در اینجا بمانم . باری نماز را خوانده دوباره سر میز مطالعه رفتم ، از خواندن آن کتابها چندان مشعوفم ، که در پوست خود نمیگنجم . کوتک کاری وزیر جنگ ، و غارت شدن ساعت وعبا ، و آنهمه دشنامهای غلیظ ، همه از خاطرم محو شد . با خود میگفتم هرگاه من این وجود محترم را ندیده با آنحال فلاکت از این شهر میرفتم ، هر آینه غصه مرگ میشدم

خلاصه نیمساعت بغروب مانده ، دیدم وجود محترم با لباس رسمی از در درآمد ؛ این قدر گفت ، که ببخشید وقت تنگ است ، نماز را ادا کرده بیایم . رفت بانگ اذان بلند شده بود . بعد از چندی آمد ، لباس را عوض کرده خرقهٔ ترمهٔ سفیدی در برداشت ، سلام کرد ، از جا جسته دستش را بوسیدم ، آنهم از پیشانی من بوسید و نشست . فرمود ، امروز تنها ماندید ؟ انشاءالله

برای شما بد نگذشت . عرض کردم که آیا در بهشت بکسی بدمیگذرد ؟ خندید ، گفتم از ذوق و نشاهٔ این باده که بمن پیمودی ، نه چنان مدهوشم که از خود خبری داشته باشم . بیدل از بی نشان چه گوید باز . من که اقتدار دریافت اینهمه نکات باریک را ندارم ، و انگهی نه چندان مسرورم که پروای چیز دیگر داشته باشم ، والله مطلقم ومبهوت صرف .

گفت من هیچکس را بدین اطاق کتابخانه راه نمیدهم ، چون شما را درکال یأس دیدم و فهمیدم چنان می پنداری که در تمام (ایران) از وجود قانون احدی خبر ندارد ، لهذا خواستم بشما نشان بدهم که قانون داریم ، ولی حبسش کرده کلیدش زده اند . عرض کردم بهتر از همهٔ انتخاب بعض مواد مضرهٔ قوانین فرنگستان است که یکجا جمع فرموده نامش را (قانون لعنت) گذاشته اید . گفت ، عزیز من ، فرنگان آنچه قانون خوب دارند ، همه را از کتب مقدسهٔ اسلام گرفته اند ، اکثر شان از (قرآن مجید) و احادیث شریفه ، و بیانات منیفه حضرت امام المتقین اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام ، و کتب فقهیهٔ اسلامیان است ؛ زیرا که در دین نصاری احکامی نبوده و نیست . در قوانین ایشان هر چه مضر بعالم مدنیت واقعی ، ومنافی با عوالم بلند انسانیت است ، از خود شان میباشد . در آغاز کار آنچه که نوشتند نمیدانستند در آینده چه ثمر خواهد داد ، ولی چنان میدانم که حالا خود شان هم به قبح این قوانین متداوله پی برده اند . اما کار از کار گذشته است ، نمیتوانند تغییر بدهند ، زیرا که میترسند موجب حدوث قیل و قال ، و فتنه و فساد بشود ، چه تا کنون عارف و عامی بدان خوگرفته اند . اما قانون (عثمانی) خیلی باحتیاط ترتیب یافته ، اگر چه نامش را از اجانب گرفته اند ولی در هیچ جا رعایت احکام شرع انور را از دست نداده اند ، برای مدعی و مدعی‌علیه غالباً راه رجوع به محاکم شرعیه باز است . عرض کردم که بدین مواد شرح ننوشته اید ؟ گفت شرح اینها خیلی مطول است ، نوشته ام ، درمیان کاغذ پارچه ها است . اساس این مواد خیالات مرحوم (میرزا تقی خان) امیر نظام است ، اما خودش شرحی ننوشته ، بطور اختصار گفته و گذشته است . حالا از شرحی که من نوشته‌ام ، ثابت میشود که برای تزئید ثروت وطن تا چه پایه سودمند است . گفتم اینهمه گنجینهٔ پر از جواهر گرانبها را که درجمع آوری آن چندین رنج برده ، وعمری تلف کرده‌اید ، با این حال که دراین مخزن پنهان از انظار و محبوس مانده ، برای سعادت ایران و استفادهٔ ایرانیان چه منفعتی حاصل تواند شد ؟ از شنیدن این سخنها چنان آهی سخت از ته دل کشید که من برخود لرزیدم . بعد گفت عزیز من ، چه خاک برسر خود

کنم ، کسی در پیشرفت این مقاصد مقدسه با من دمساز و هم آواز نیست . مدتها در پی فرصت گشته بعضی از این مطالب را در تنهائی در نظر پادشاه جلوه میدهم ، وخاطر همایونی را باجرای آنها متمایل کرده به نفاذ آن حکم صادر میکنم ، ولی از این حکم چهار نفر مسرورند و چهل تن دلگیر . آن چهل نفر بهر وسیلهٔ که هست ، مانع از اجرای آن حکم میشوند ، و بهزار گونه دمدمه و افسون امر را مشتبه کرده طبع پادشاه را از آن منصرف میسازند ، و حکمی که هنوز مرکبش نخشکیده ، چون بخاری که از آب گرم متصاعد است ، بالا رفته جزوهوا میشود ، دیگر بجای خود بر نمیگردد . پادشاه نیز گاهی در ییلاق ، و گاهی در شکار است ؛ و غالبا که در شهر تشریف دارند ، هفته ها از حرمخانه بیرون نمیایند ، آنوقت وزرای بی‌هنر و بی‌غیرت ، که بجز چاپلوسی و مزاجگوئی علمی ندارند ، در خلوت بار حضور یافته ، کارشان را میسازند . گفتم بآنان از اصلاح کار چه ضرر مترتب تواند شد ؟ گفت هیچ ، میترسند ، آنوقت کار ها را بکاردانان بسپارند ، و اینان در کنار بمانند ؛ چه ، بهرهٔ که از آئین وزارت و حکومت دارند همانا پیوند کردن دو سخن دروغ بهمدیگر است که شعرش نام گذاشته اند . بعضی بواسطهٔ آن سخنان بهم پیوسته پادشاه را بآسمان برده معراج میدهند ؛ وبرخی هم (دارا و اسکندر) را از گور در آورده ، تفنگ بدوشش داده بقراولی و در بانی درگاه سلطنت وا میدارند ؛ زمرهٔ نیز درعدالت (نوشیروان) ، و در زهد و تقوی ثانی (اباذر و سلمانش) میشمارند ؛ و فرقهٔ از آن بی آزرمان نیز خرس کشتن پادشاه را در جنگل ردیف ضربت اسد الله الغالب در روز خندق مینگارند . امپراتور (آلمان) همه ساله صد برابر پادشاه ایران ، در شکار چرنده و پرنده و درنده به تیر میزنند ، اما هیچیک از شعرای (آلمان) در ستایش تیر و کمان آن قصیدهٔ نمی سرایند ، چه میدانند که مشتبه نمیشود . گروهی نیز که در نثر نگاری دستی دارند ، سفر فرنگستان اورا از مسافرت پسر (فلیب) ، که کمر تسخیر جهان را بسته بود ، بالاتر گرفته ، ملاقات او را باملکهٔ انگستان همرنگ داستان (بلقیس و سلیمان) جلوه میدهند ؛ و آن بیچاره را بدین سخنان که از معنی بسی دورند فریفته بخود مشغول میسازند ؛ و از طرف دیگر خود شان بتاخت و تاز رعیت ، و تخریب مملکت میپردازند . بخدای خرابی اینان در وطن ، بمراتب بدتر از ویرانیهاست که از تاخت و تاز چنگیزیان بخاک ایران رسید . گفتم پس انجام کار این مملکت بکجا منجر خواهد شد ؟ گفت در حقیقت هنوز امید ما بکلی سلب نشده ، راه امیدی باقیست . چون این یکی از امور طبیعیه است ، که ذوق وشوق انسانی بهرکار

از سی سالگی تا پنجاه سالگی است ، بعد از آن تمامی قوا روی بانحطاط میگذارد ، پادشاه ما را که کار از آنجاها گذشته ، ولی امیدی که برای آینده داریم به ولیعهد دولت است ، که اگر بخواست خداوندی زیب اورنگ جهانداری شد ، کالبد ایران روحی تازه خواهد یافت ، زیرا حضرت ولیعهد که دین را ظفر از اوست ، دارای چند صفات پسندیده است که اسباب حیات ایرانش توان شمرد ،

اول ، اعتقادش پاک و خدا ترس است و معتقد بحشرونشر . میداند که روز پرسش و محکمهٔ کبرائی در پیش است ، که همه چیز را از او خواهند پرسید . البته در این صورت راضی نتواند شد که دیگران ظلم کرده سبب خسران دنیا و آخرت او شوند ،

دوم ، آنکه مسرف و مبذر نیست . مطلق راضی نخواهد شد که در حرمخانه صد نفر حرم و جواری باشد . آنوقت وزرا نیز از اسراف و تبذیر دوری خواهند جست ، زیرا که فرموده اند ، الناس علی سلوک ملوکهم .

سوم ، از وضع حالیهٔ سلطنت طبعاً خشنود نیست ، زیرا که میداند رعیت ناراض هستند ،

اینها همه از اسباب مزید امیدواریست ، گذشته از اینها خود حضرت ولیعهد بحسن خلق متخلق است ، کبر وغرور بطبیعتش راه نیافته ، تجملات بیمعنی را دوست نمیدارد ساده میپوشد ، همه چیز را ساده میخواهد ، از وضع وحالات وزرای کشور و امرای لشکر ، هم بیخبر نیست . حرکات بسیاری از آنان را بخوبی سنجیده ، میزان همه را در دست دارد . اینها تماماً از اوصاف و اطوار مخصوص ولایت عهد است که با حالت شخص سلطنت حالیه بکلی بر عکس است . اما آنچه درین مورد مایهٔ مزید تأسف است این است که زمام رتق و فتق امور سلطنت بکف کفایت او خواهد رسید ، هیچ چیزی از دستگاه سابق باو باقی نخواهد ماند ، که بدان مایه باصلاح وضع مملکت تواند اقدام نماید ، مگر گروهی مردمان فرومایه و مزاجگوئی و چاپلوس رشوتخوار و بد اخلاق ، که نامشان وزرای دولت است ، و وجود شان از نخستین اسباب هرج و مرج مملکت . بیچاره در آغاز کار سررشته را گم خواهد کرد . هرگاه از این وضع پریشان او خود نیز پریشان نشود ، هنربزرگی کرده است . بهرحال درآن مورد وزیر کار آگاه و صاحب عزمی لازم است ، جلو پولتیک خارجه را اداره نموده همسایگان را فرصت ندهد که بامور داخلهٔ مملکت ما پای مداخله پیش گذارند ، تا پادشاه تازه دست و پای خود را جمع کرده بامور مملکت داری قیام فرماید

گفت این است وضع حالیه و آیندهٔ وطن ما ، که مجملی از مفصل آن گفته شد ، ولی با اینهمه گفتنیها بسیار است . اگر دفعهٔ دیگر بدینجا بیایید همه را در روی کاغذ خواهید دید . عرض کردم سرکار میگویند ، سبب عمدهٔ این خرابیها و غفلت و بیخبری و بی قانونی حضرات علمای ملتند ، ایشان دولت را نمیگذارند که درمملکت خود باجرای اصلاحات پردازند . گفت نه خیر ، بحضرات علما بهتان میگویند ، گناه است که کسی امثال این اسنادات را بایشان روا دارد . تو خود دیدی که من در قانون بیست و چهار فصل در خصوص وجوب احترام علمای ملت نوشته ام ، این معنی اختصاص بایران ندارد . رعایت حال علماء و رؤسای روحانی در هرمملکت از لوازم امور سیاسیه است ، و در هرجا احترام طبقهٔ جلیلهٔ علما مهام امور مملکتداریست . مقام علما خیلی بلند است ، علمای ملت هیچوقت بپادشاه نمیگویند که باید از حفظ عزت و ثروت مملکت و سعادت سکنهٔ آن چشم بپوشی . مگر علماء نمیخواهند که وطنشان آباد و ملتشان آسوده باشند ؟ علمای ملت چگونه راضی نه توانند شد که عموم مخلوق حضرت خالق در حقوق دارای مساوات باشند ؟ مگر علما نمیدانند که قانون بجز از اجرای احکام شریعت چیزی دیگر نیست ؟ شریعت اصل قانون است ، معنای هردو کلمه عبارت از اجرای عدالت است بطور مساوات . اگر کسی بگوید ، که من چسان راضی توانم شد که با نوکر خود در حقوق مساوی باشم ، این معنی سبب کاهش احترام و اعتبار من است . میگویم حشر آن چنان شخص با کسانی میشود که بیعت خودشانرا شکسته ، از امر خدا رو گردانیدند . مگر علما راضی نمیشوند که رعیت مالیات دولت را خودآورده تسلیم کنند ؟ دیگر مأمور بیروت و ظالمی بسر آنان نرود که برای یکصد تومان مالیات پنجاه تومان بلکه بیشتر بعنوان مداخل یا خدمتانه از ایشان بگیرد ، و انگهی بضرب چوب ؟ علما چگونه راضی نتواند شد که هر یک از وارث ارث خود را از میراث پدر و یا مادر موافق حکم خدا و شرع پیغمبر بگیرد ؟ حضرات علماء نمیدانند که وظیفه و تکلیف داروغه ، تنها عبارت از حفظ و حراست بازار از دزد و دغل است ، نه گرفتن و بستن مردم ، و بهتان زدن ، و جریمه گرفتن از آنان ؟ کدامین بی شعور است راضی نشود براینکه مهتر و قاطرچی هر خان خائن به یک تجار و کسبهٔ معقول چیره نگردد و زیر دستی نکند ؟ کدام دیوانه ادعا تواند نمود که دولت در مقابل بده و مالیاتی که از رعیت میگیرد ، ضامن مال و جان و ناموس آنان نیست ؟ کدامین جاهل تیره روزگار است که راضی نشود ، برادر را بعوض برادرو همسایه را بجای همسایه نگیرند ، و حبس و جریمه نکنند ، و بگناه زید

هست و نیست عمرو را از دستش نگیرند ؛ هرکس بانیها راضی باشد مسلمان نیست ، و امت پیغمبر شمرده نمیشود . خدا و رسول خدا از آن چنان شخص بیزار است ، و خود واجب القتل . هر عالمی که این تفصیلات را نداند ، و یا اینکه دانسته و فهمیده بانکار آنها اقدام نماید ، جهل بمراتب از علم او شریفتر است و خود هم خارج از دائرهٔ انسانیت .

آنچه در قانون منافی رأی علماست این است ، که با وجود قانون در یک شهر پنجاه محکمه نخواهدشد ، که عمر مدعی و مدعی‌علیه در سرتمیز ناسخ از منسوخ تلف شود ؛ بلکه باقتضای وسعت هر شهر و قصبهٔ در چند نقطهٔ محدود و معین محکمه‌ها ترتیب یافته ادارهٔ آنها نیز بعالمی که بیشتر از دیگران طرف وثوق مردم و امانت و دیانت و زهد و تقوی اشتهار دارد ، و اعلم از سایرین است ، سپرده خواهد شد . سایرین را نیز ازجانب دولت یا وزارت اوقاف معاش و مقرری داده میشود ؛ اما مسجد و منبر و پیش نمازی و موعظه باز حق ایشان است . من که خود با این حالت روی منبر رفتن ندارم ، برای آن کار علما لازم است . در آنصورت مساجد و تکایای ما نیز رونقی خواهد یافت ، و در انظار بیش از این محترم خواهند شد . البته مساجد را باید دانست که خانهٔ خداست ، احترام آنجای پاک را که محل عبادت است باید در خورشان بلند آن نگاهداشت ؛ خدام متعدد باید گماشت تا همیشه پاک و پاکیزه نگاهدارند ؛ مخارج لازمهٔ آنرا باید پیش از وقت مهیا کرد که فرض عین وعین فرض است ، چه بی آنها نه اسلام ماند نه مسلمانی ؛ چون چنان شد از ملک و دولت نیز نه نام ماند نه نشانی ، زیرا که تمامی عزت و نوامیس ملیهٔ ما بسته بر آنهاست . این یکی خود ازمطالب بسیار عمدهٔ سیاسی است که همهٔ دولتها کارشان را بهمین وسیله از پیش برده اند ، وگرنه معدوم صرف بودندی .

اگر سلطنت با این قرار بماند ، علما هم حق مداخله و سخن گفتن را خواهند داشت . سادات را هم حق بدست خواهد شد . چرا باید حق نداشته باشند ، در صورتیکه یک یاور و یا سرهنگی بادعای بستگی و یا قرابت خود میتواند پنجاه نفر را بزور چماغ حمایت کند ، و از بلای تعدی نگاهدارد ، البته شخص عالم هم میخواهد خانهٔ خودرا بست وملجأ عمومی قرار بدهد ؛ حق الانصاف مقام علما نسبت بآنان که گفته شد خیلی بلند است ، و هر عالمی حق دارد که وا بستگان و مریدان خود را از چنگ حکام ظالم برهاند . و اگر کار بسختی کشد ، بگویند دفع این ظالمان در حکم جهاد است . در صورتیکه عدالت باشد ، و مساوات

باشد ، و میزان و حسابی باشد ، ملا و سید و یا دیگری چه خواهند گفت ، و چه توانند کرد ؟ باری بخاطر شما تا این پایه پر گفتم ، اما دل من هم پر بود . دعا کن دعا کن ! انشاء الله در آینده همهٔ کارها اصلاح و خوب میشود . صدا زد ، بچها شام بیارید ؟

از صحبت وجود محترم چندان دلشاد و مسرورم ، که میخواهم بیخودانه آستین برقص بر افشانم . پیشخدمت آمد و گفت ، شام حاضر است . سفره بسیار رنگین ، واطعمهٔ لذیذه متعدد بود . نمیدانم هر شب چنان است ، یا بخاطر بنده بود . نشستیم ، کسی نبود مگر آن طفل خورد سال . عرض کردم ، امروز با آقازاده صحبتها کرده سخنان بسیار معقول شنیدم ، خداوند خود حفظش کند . اگر پیران سالخورد ما بقدر این طفل خورد سال عقل و ادراک داشتند ما را هیچ غم نبودی . پرسیدند ، مگر پیش تو آمده بود ؟ گفتم ، بلی ، با پیشخدمت چائی آوردند ، صحبتی درمیان گذشت . وجود محترم گفت ، هرگاه میل دارید ، در خصوص آئین مملکتداری مختصری از روی حکمت با شما صحبت کنم ؟ عرض کردم بجان مشتاقم . گفت عزیز من ، این یکی بر همه کس معلوم است ، که معنای حقیقی دولت که ملک و سلطنتش نام است ، عبارت از اجتماع هیئت بشریه است که بآیین مخصوصی در یک نقطه جمع میشوند . بعضی ازمحققان دور اندیش و عارفان ستوده کیش که بدقایق حکمت نظریه وعملیه واقف ، و برموز طبایع اشیأ عارفند ، بر آنند ، که حالت اجتماع بنی نوع انسان در واقع مثل حال انفراد ایشان است ، چه هرگاه شخص بنظر امعان نگرد ، خواهد دید که در بسیاری از امور زندگانی وضع اجتماع وانفراد بنظر آدمیان موافق و معادل همدیکر است ، چنانکه در نظم جلیل ، "و خلقنا کم اطواراً" ، بهمین معنی ایما و اشارتی فرموده شده است ،

حکمای دانش پژوه میگویند ، چنانکه سن آدمیان برسه دوره منقسم است ، که یکی سن نموّ ، و دومی سن وقوف ، و سومی سن انحطاط است ، برای دولتها و اجتماعات بشریه نیز سه دوره هست ، ولی اینقدر هست که بسبب ضعف بنیه و قوت ترکیبات بدنیه ، گاهی در آن ادوار ثلاثه تا یکدرجه تفاوت نمایان میشود ، یعنی زمان انحطاط شخص ضعیف ابنیه لابد پیش از انحطاط و افتادگی مرد قوی توانا به وقوع میرسد . این معنی بطوریکه در سن افراد مشهود است ، در حیات دولتها ، و اجتماعات بشریه نیز دیده میشود ، یعنی در سن نموّ ، و سن وقوف ، و سن انحطاط ، دولتها نیز بسبب ضعف بنیهٔ وقوت ترکیب آنان این تفاوت را دارند . این است که بعضی از هیئت اجتماعیهٔ قدیمه ببسبب ضعف بنیه از پایه در افتاده ، در هنگام نموّ بحالت

وقوف ، و در حالت وقوف بانحطاط رسیده ، به اجل معاتی گذشته ، زودتر از زمان طبیعی محو و منقرض شده اند . و بالعکس برخی دیگر هم بسبب صحت مزاج وقوت بدن ، زمان نمو و وقوفشان امتداد می یابد ، چنانکه باندکی تأمل در تاریخ گذشتگان این دو نکتهٔ باریک بر همه کس روشن تواند شد .

برای این سه دورهٔ حالت انفراد و اجتماع بنی نوع بشر علامت ها و اسباب مخصوصهٔ هست ، که آنها را مدبرین امور و مباشرین مصالح جمهور نیکو میدانند ، چه آنان منتخبین هیئت اجتماعیهٔ اند و نگاهداری صحت مزاج هیئت سپرده به کف کفایت ایشان است . بمحض وقوع انقلاب در مزاج مملکت و هیئت اجتماعیهٔ آن بی درنگ بترتیب علاج و تدبیر منع مرض پردازند ، چه در وقوع آنحال اندک غفلت ایشان موجب مسئولیت بسیار خواهد بود . چنانکه در امر معالجهٔ امراض روحانیه و جسمانیه نیز قاعدهٔ کلیهٔ است ، که باید از سوء تدبیر اجتناب کنند ، و در امر مداوا دقت نمایند ، همین طور در خصوص مملکت و ملت نیز اقدامات لازم می‌آید ؛ زیرا واضح است ، دوائی که پیر مرد افتادهٔ را درکار است ، آنرا به طفل شیر خواره نمیتوان داد ؛ عکس آن را نیز بهمین منوال . پس باید معالجهٔ موافق مزاج باشد ، وگرنه بجای فائده از آن ضرر مترتب میشود .

چنانکهٔ معلوم است هیکل مخصوص انسانی از عناصر اربعه تشکیل و ترکیب شده ، زمام تصرف آن بواسطهٔ قوی و حواس ، به کف کفایت نفس ناطقه سپرده شده است ؛ زمام ادارهٔ هیئت اجتماعیهٔ نیز بواسطهٔ وزرا ومدبرین امور ، که به منزلهٔ حواس وقوی هستند ، بدست مؤید سلطان و پادشاهی ، که بمثابهٔ نفس ناطقه است ، محول گردیده . عناصر وارکان اربعهٔ آن هم زمرهٔ علما ، وزرا ، تجار ، رعایا ، هستند . زمرهٔ علما نسبت به هیکل انسانی بجای خلط محمود است ، یعنی خون که فیض آنرا بقلب صنوبری که منبع روح حیوانی است میرساند ؛ زیرا که روح حیوانی خود جوهر لطیفی است که از کمال لطافت دربدن بالذات نمیتواند جریان کند . لاجرم خون که قوت جریانش معلوم است اورا باخود برداشته از مجراهای بسیار باریک عروق گذرانیده باعماق بدن منتهی میکند ، تافیض آن بتمامی اعضا وجوارح واصل گردد ، بدرجهٔ که بدن از جریان آن حیات یافته طراوت پیدا میکند . علمای شریعت وحقیقت نیز علوم شریفه را ، که بمثابهٔ روح حیوانی در ابدان است از مبدأ فیض بالذات یا بالواسطه حامل بوده آنرا بزبان ملایم بعوام ، که بمنزلهٔ بدن هیئت اجتماعیه اند ، میرساند . چنانکه بدن انسانی

از روح حیوانی منتفع شده بدان زنده میگردد ؛ آنان نیز از فیض علوم که بواسطهٔ زمرهٔ علما برایشان تلقین میشود از علم قوت میابند ، و بسبب آن ایام بقا و دوامشان ممتد گشته بعزت و افتخار زندگانی مینمایند.

لشکریان هم دربدن ملک ، در مقام بلغم ، تجار بجای صفرا ، رعیت و دهقانان مشابه سودا هستند که طبیعتشان خاکی است . این اخلاط چهار گانه بکسر وانکسار از همدیگر انتفاع می یابند . چون این ارکان اربعه مدتی بالطبع ، لهذا این معنی سبب صحت مزاج شده ، آنها خود نیز از کار و کردار یکدیگر فایده میبرند ، و از این فائده آنان هم بمراتب انتظام هیئت اجتماعیه میافزایند و هم مزاج دولت چنانچه شاید و باید استقامت و قوام می گیرد . پس واجب میشود که همیشه این عنصر چهار گانه در حد اعتدال نگاهداشته شود ، تا ازجههٔ کم و کیف ، یکی از آنها را بدیگری غلبه و فزونی حاصل نیاید . هر گاه بدین نکته رعایت نشود ، بسبب اختلال اعتدال بصحت بدن فساد راه یافته ، انحراف در مزاج دولت پدید میآید .

گر یکی زین چهار شد غالب ٭ جان شیرین برآید از قالب .

چنانکه گفتیم ، رعایا و دهقانان در طبیعت مملکت ، که عبارت از هیئت اجتماعیهٔ یک ملت است ، بمنزلهٔ سودا است ؛ پس به طوریکه در فن طب و تشریح بدرجهٔ ثبوت رسیده ، که پس از هضم طعام هرگاه بمعده غذائی وارد نشود ، طحال ، بلحاظ اینکه معده بالمره خالی نماند ، قدری سودا بمعده میریزد ، تا سبب اخلال عمل معده نشود ؛ همچنان خزانهٔ دولت ، که بمثابهٔ معدهٔ مملکت است ، هر وقت که از نقود خالی گردد ، رعایا و بزرگران از سعی و عملشان نقد و جنس را ، که بجای غذای آن معده است ، از هرسو گرد آورده بدآنجا میریزند ، تاخالی نمانده سبب اختلال مزاج دولت نشود . لهذا برای دولت رعایت حال رعیت بیش از دیگران واجب است . این است که بسیاری از سلاطین بزرگ سلف بدین نکتهٔ باریک ، که نخستین وسیلهٔ دوام ملک و اقتدار سلطنت است ، بر خورده ، همت بلند خود شان را بحمایت رعیت و تهیهٔ اسباب رفاه حال ایشان مصروف میداشتند . اسباب آبادی دهات را از هرقبیل فراهم میآوردند ، و دهاتیان و کشتکاران را از هرگونه گزند و آسیب مصون و محفوظ میکردند ، تا از جای خود نجنبند . و از دل و جان بتزیید زراعت و حراثت پردازند .

این یکی هم معلوم است که هرگاه سودا را در ملک بدن غلبه روی دهد هرآینه سبب ظهور بعض امراض یابسه ، مانند وسوسه ، مالیخولیا ، بیخوابی ، خیالات وغیره میشود ، که از آنها

روح ضعیف و بدن تا یکدرجه نحیف میگردد ، همچنین گاهی میشود که رعایا بعلاوهٔ نزاع باهمدیگر در ادای تکالیف دولتی بحکام نیز سرکشی میکنند . اما از آنجائیکه امراض سوداویه خود چندان مهلک نیست لهذا از رغیت و دهاقین بدولت و مملکت ضرر بزرگ متصور نیست ، به مختصر آب تدبیری نایرهٔ داد و فریاد شان فرو می نشیند . در هر حال باید رفاه و آسودگی آنان نیز از درجهٔ اعتدال بیرون نشود .

طبقهٔ تجار و سوداگران را گفتیم بمثابهٔ خلط صفرا در بدن مملکت هستند . ازآنجاییکه صفرا موجب اندفاع کثایف و اثقالات ملک بدن از مجراهای طبیعی بخارج است ، البته وجود آن سبب ازدیاد صحت و قوت بدن خواهد شد . اما در صورت اعتدال هرگاه در میزان آن افراط پدید آید هرآینه درمصالح کارها و انتظام معاملات خلل وارد میشود ، و بسبب افراط در خوراک و پوشاک و تجملات خانگی و ازدیاد مخارج کارشان بتزیید حرص و طمع و احتکار وکتم حقوق سایرین کشیده واسطهٔ تولید حمای فقر و سفالت درمیان هیئت اجتماعیه و سبب ظهور افلاس عمومی اهل مملکت میشوند .

لشکریان راهم بمثابه بلغم در مزاج بدن مملکت یاد نمودیم . چنانکه افراط و کثرت بلغم موجب اختلال صحت بدن است ، و اعتدال آن سبب بقا و دوام روح حیوانی ، همچنان انتظام هیئت اجتماعیه نیز باعتدال این ارکان اربعه منوط است . هرچند نگاهداشتن اینها در یک میزان معین ، که اعتدال حقیقی حاصل آید ممکن نیست ، ولی باید طوری کرد که حالت کسر و انکسار آنها از یک حد معین تجاوز نکند که عرض از مزاج خارج شده بصحت بدن اختلال راه یابد .

آدمی پس از آنکه از سن وقوف بالاتر رفت ، لاجرم به سبب پیری طبیعی ، آنگاه بلغم را در ملک بدن غلبه روی میدهد ، آنهم باعث تولید رطوبت و برودت در مزاج شده حکم خود را بمجرا میدارد ، و در هربار که اخراج و تسکین میشود ، طبیعت خود جای آنرا پر میکند ، و آنوقت سایر اخلاط نیز بالطبع متمایل میشوند که بدان منقلب گردند . این است که بتجربه معلوم شده ، مقدار لشکریان هر دولتی پس از سن وقوف آن روی بتزاید میگذارد ، هر قدر که مقدار آنان تحدید بشود ، باز تمایل سایر صنوف هیئت اجتماعیه بدان بیشتر میشود ، هرگاه فعلا از داخل شدن بسلک لشکریان محروم شوند لامحاله سعی میکنند که درزی و قیافت و لباس و حرکت از لشکریان تقلید نمایند . پس بهر نحوی که باشد بمقدار لشکریان هر دولتی پس از سن وقوف آن میافزاید . در آن حال چنانکه آدمی ناگزیر از قبول غلبهٔ بلغم در مزاج است ،

یعنی بحکم طبیعت جلو غلبهٔ آنرا نمیتواند بگیرد ، دولت را نیز که بمثابهٔ روح حیوانی بدن هیئت اجتماعیه است ، مناسب آنست که بشرط عدم وقوع ضرر آن بسایر عناصر بغلبهٔ مقدار لشکریان که بمنزلهٔ بلغم درمزاج هیئت است راضی باشد ، زیرا که درآنصورت هر قدر بگرفتن جلو غلبهٔ آن سعی کند بیجاست . طبیعت بحصول آن مقصود اطاعت نخواهد نمود .

چون اخلاط اربعه یعنی عناصر چهارگانه را به چهار صنف هیئت اجتماعیه تشبیه کردیم و گفتیم ، که نفس ناطقه بمثابهٔ سلطان ، و قوهٔ عاقله بجای وزیر ، و مدرکه بمنزلهٔ مفتی است ؛ پس معده بجای خزانه ، قوهٔ ذائقه صراف ، قوهٔ ماسکه خزانه دار ، و هاضمه محاسب و مستوفی ، و قوای سائره نیز بمنزلهٔ سایر مباشرین امور مملکت خواهند بود ؛ لهذا آنچه از مالیات بخزانه ، که معدهٔ مملکت است ، داخل شد ، مانند مواد غذائیه ، قوهٔ ماسکه آنرا تصرف نموده به سایر قوا باندازهٔ معینی تقسیم میکند ، آنگاه تمامی قوا به صرف حصهٔ خودشان قیام نموده همهٔ هیئت اجتماعیه نیز در خور سعی و عملشان از صرفیات آنان بهره مند می شوند ؛ این معنی در صورت اعتدال تقسیم است . هرگاه در تقسیم بمیزان اعتدال رعایت نشود ، قوت یکی وضعف دیگری سبب ظهور خصومت و فساد شده ، به مزاج مملکت اختلال راه می یابد ؛ بالاخره دائرهٔ فساد وسعت یافته بمزاج دولت نیز ضعف و فتور عارض میشود . اگر چه در این حال تا پایان سن وقوف دولت پایداری میتواند بکند ، ولی پس از آن بقوهٔ هاضمه سستی و علت روی میدهد ، معده نیز بتدریج از کار مانده بالمره عاطل و باطل میگردد ، آنوقت هرگونه عزت و افتخار آن هیئت اجتماعیه را بدرود گفته ، دولت از پای بر می افتد ، و هر ناکس که سبب وقوع این حال پر ملال شد تا قیامت هدف سهام طعن و نفرین عالمی گشته ، تاریخ نیز نام آنرا در جرگ اسامی خائنان و بدکاران یاد خواهد نمود .

باری از این تفاصیل معلوم شد ، چنانکه آدمی را در حالت انفراد سه دورهٔ حیات هست ، که اول سن نموّ ، دوم سن وقوف ، سوم سن انحطاط ؛ هر مملکت و دولت را نیز ، که عبارت از هیئت اجتماعیهٔ بشریه اند ، بی کم و زیاد همان سه دوره هست ؛ ولی اینقدر هست که مقتضیات هریک از این اطوار ثلاثه مغایر ملزومات آن دیگریست . چنانکه آدمی در سن نمو محتاج تربیت پدر و پرورش مادر است هر دولتی نیز در آغاز ترتیب و تشکیل محتاج به تعصب و تعاون رجال مدبر و با همت میباشد ، که پس از آن هر یک از افراد هیئت اجتماعیه هم به یاری فکرت دوربین باید راه تحصیل معاشی برای خود پیدا کنند . دولتها نیز از میامن قوانین

عدل و انصاف اسباب جمع آوری بده و مالیاتی فراهم آورده نقد بخزانه میگذارند که در هنگام لزوم در راه بقا و دوام رفاه و آسایش هیئت اجتماعیه صرف کنند ، و بدان وسیله انتظام حال عمومی را نگاهدارند .

چنانکه هر فردی از افراد بشر در سن نمو روز بروز در ترقی است ، هر دولتی نیز در آغاز ظهور و اواسط آن همه روزه متمایل بترقیات است . از حیث مال و منال ، وشوکت و جلال ، پیش میرود تا رسیدن بسن وقوف . هر گاه رفتارش تا آن زمان موافق احکام عدل و انصاف باشد ، و باعتدال راه برود ، هرآینه ایام سن وقوف آن امتداد مییابد ، و به عزت و افتخار زندگانی میکند ، که فرموده اند "خیرالامور اوسطها". و در سن انحطاط نیز چنانکه آدمی را ضعف پیری زبون و ناتوان داشته همه روزه حواس و قوایش روی به تنزل میگذارد ، حالت اجتماعیه نیز بهمان منوال است . در زمان انحطاط همه روزه به ارکان آن سستی راه مییابد ، یعنی حرارت و رطوبت غریزیهٔ آن ، که منشأ قوا و حواس است ، روی بکاهش گذاشته ، بالاخره بضعف هاضمه و فساد معده گرفتار میشود . چون وزرای مملکت را ، که بمثابهٔ حرارت و رطوبت غریزیهٔ ملک بدن هستند ، با ارکان و خدام حواشی بساط سلطنت ، که بمنزلهٔ سایر قوای بدنیه اند ، درکم و کیف امور اختلافات پدید آمد ، از سوء تدابیر و اختلاف آرای آنها بطبایع صنوف اربعهٔ ملک ، که باخلاط چهارگانهٔ ترکیبات بدن تشبیه نمودیم ، نیز ضعف و اختلال راه یافته سبب تعمیم و اشتداد علت میشود .

چنانکه سفیدی موی ریش و پیچهای پوست پیشانی از علامتهای پیری و شیخوخت افراد انسانی است ، همچنان درمیان هیئت اجتماعیه نیز ظهور ابتلای زینت و تجملات ، نشانهٔ پیری و انحطاط است ، زیرا که ارکان هیئت پس از سن وقوف بآسایش و رفاه متمایل گشته هرکدام برقابت همدیگر بتزیید تجملات و توسیع دائرهٔ شأن و عنوان برخاسته باسباب افتخار دیرین خودشان پشت پای میزنند ، و بتدریج این حال بسایر صنوف هم سرایت کرده اواسط ناس نیز در مساکن و ملابس با وزرا ، نه ، بلکه بملوک رقابت میکنند ؛ لهذا رفته رفته مخارج و مصارف هیئت عمومیه روی بازدیاد میگذارد . مردمان جنگی و کار زار نیز از این عرف و عادت پیروی نموده ، راحتی و سایه نشینی را برنج سفر اختیار میکنند . از مجاهده با عدو و محافظت وطن غفلت میورزند . پس بفحوای " لکل اجل کتاب "، آن وقت دربارهٔ ایشان از محکمهٔ قضا هرچه امضا شده مجراء میگردد ، و مفاد آیهٔ شریفهٔ "یمحوالله مایشاء و یثبت" ثابت شده باجل معلق میگذرد

جاری میشود

و آنچه در حق اجل معلق گفته اند ثابت میشود . پس در این صورت معلوم میشود که زمان انحطاط بعضی از هیئتهای اجتماعیه ممکن است که قبل از هنگام طبیعی بوقوع برسد ، چنانکه هرگاه کسی زهر بخورد ، ویا اینکه خود را بدریا بیندازد البته پیش از وقت حلول اجل موعود خواهد مرد . همچنان دولتی نیز که در اجرای قوانین عدل و داد اهمال کرده سالک مسلک جور و بیداد گردد ، هرآینه به تسریع زوال و تعجیل انقراض و اضمحلال خود سعی نموده است ، و هیچ شبهه نیست که اساس آنچنان حکومت قبل از حلول زمان انحطاط از پای خواهد افتاد . هر گاه مشیت ازلیه بدان تعلق گیرد که سن شخصی بمنتها درجهٔ انحطاط برسد ، یا اورا بشخصه بدان وامیدارد ، که اسباب حفظ صحت خود را فراهم بیاورد ، یا اینکه اورا بطبیب حاذقی راهنمائی میکند که بمعالجهٔ آن بصحت مزاجش اختلال راه نیابد ؛ همچنان اگر تقدیر خداوندی بدان تعلق گیرد که دولتی بمنتها درجهٔ انحطاط برسد ، حکمران آن دولت را بطریق رشد و سداد راهنمائی کرده بوزرای دور اندیش و وکلای پاکیزه کیش ، که بمثابهٔ اطبای حاذقه اند ، قرین میکند ، که بحسن سیاست و تدابیر ایشان آن دولت تا پایان زمان انحطاط قوام گیرد و دوام پذیرد .

خلاصه ، بقا و دوام هر دولتی بسته بحسن سیاست است ، و آن نیز بر دو قسم است ؛ عقلی ، وشرعی . آنچه عقلی است ، عبارت از حکمت عملی است ، آنرا سیاست ملوک گویند . سیاست شرعی عبارت از تبعیت به احکام الهیه ، و انقیاد باوامر شریعت نبویه است . چون سیاست شرعیه مستغنی از سیاست عقلیه است ، لهذا ملوک اسلامیه را فرض است که در فیصل امور متعلق بحقوق بندگان خدا آنرا دستور العمل قرار دهند ، و هر وزیر با تدبیر نیز باید از آن پیروی نماید ، تا اینکه مظهر تأییدات خداوندی شده در دنیا و آخرت سر بلند شوند ؛ لهذا از امیر و وزیر هر کدام از این صراط مستقیم دوری جستند ، و بخواهش نفس طریق هوا وهوس سپردند ، هرآینه بهلاک و دمار خویشتن کوشیدند ؛ چنانکه فرموده اند ، "الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم" .

پس از آن عرض کردم ، سرکار ، شکر خدای را که جناب عالی بتمامی رموز سیاسیه عارف ، وبحکمت حکومت واقف هستید . دراین صورت حکمتش چیست که این نکات باریک را در مجلس شورای دولت مطرح مذا کره نمی فرمایید و سایر وزرا و وکلای دولت را در لزوم اصلاحات و تشکیلات دوائر دولتی باخود هم آواز نمیکنید ، (تا بدستیاری و اتفاق ایشان کار را از پیش برده) ، وطن و ابنای وطن را از این مهلکه نجات بدهید ؟ گفت ، زخم دلم را

پیش از این مخراش . دراین باب هر چه داد زدم و فریاد کردم بجائی نرسید ، "گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو" ؛ کیست که بدین فریادها گوش دهد ، و این مقوله سخنان را بشنود . برای قبول کردن امثال این نصایح ، که پذیرفتن آن مایهٔ سعادت و سر بلندیست ، دوچیز لازم است ، یکی علم ، و دیگری انصاف ، افسوس که ما بدبختانه از آن هردو محرومیم . اقلاً در حواشی بساط سلطنت امروز زیاده بر دویست تن صاحبان القاب بزرگ هستند که هر یک از آنان جداگانه کبادهٔ صدارت و وزارت میکشند و بانتظار فرصت روز میشمارند ، و میدانند که بدین مقصود بجز از پول و رشوت دادن راهی پیدا نتوانند کرد . این است که از هر جانب بتاخت رعیت کمر بسته اند ، بهر وسیله که دست دهد مبلغ معتنائی بچنگ آورده در حین حاجت بذل کنند ، تا بدان وسیله بمقصود راه یابند . همهٔ تدابیر شان بدین منحصر است که بکدامین حیله بزیر پای همدیگر صابون مالیده از پای در اندازند ، و منصب یکدیگر را بگیرند . آنچه بخاطر شان نمیرسد همانا حب وطن وغیرت ملیه است .

چنانکه مکرر گفتم ، میدانند که هرگاه پای قانونی در میان باشد ایشان راه بدین مقصود پیدا نتوانند نمود ، اینکه سهل است بل هر یک از سی چهل هزار تومان مداخل سالیانه نیز محروم خواهند شد ؛ و در آنصورت بتجملات فرعونی که امروز دارند و هر کدام صاحب اصطبل ویدک و چندین خدم و حشم هستند نیز باید وداع گویند . این است که نام قانون را نمیخواهند بشنوند ، تا چه رسد بوضع و اجرای آن . لهذا از شومی این ملاحظات ناروا ایران که گلستان روی زمین بود باید این گونه ویران گردد ، و سکنهٔ آن که در ایام پیشین عزیزترین اقوام روی زمین بودند بدین پایه که امروز می بینیم خوار و بی مقدار شوند ، و کسی یارای آن را نداشته باشد که سبب این همه خرابی مملکت و پریشانی رعیت را از ایشان بپرسد . میدانید که خاک دولت (ایتالی) خیلی کوچکتر از خاک (ایران) است ؛ در اوایل عصر نوزدهم مالیات آن مملکت از همه جهة پنج ملیون تومان بود ، ولی امروز پنجاه ملیون تومان است . فزایش جمعیت آن مملکت نیز بهمین منوال . سایر دولتها بشرح ایضاً .

هرگاه بگویم که واردات اداره روز نامهٔ (تایمس) منطبعهٔ لندن بیش از مالیات یکسالهٔ ایران است ، وزرای بی علم ما البته قبول نخواهند کرد . حال آنکه این معنی از آفتاب روشنتر است . هنوز وزرای مملکت ما بلکه صدراعظم ما ، نیز نمیدانند که راه رواج دادن پول کاغذی و تشکیل بانگ ، و معنی مجلس مبعوثان (پارلمنت) چسان و چگونه است . تاکنون

ما بیاد نداریم که یکی از وزرای ایران تدبیر صوابی در امر تزیید مالیات مملکت بکار برده ، کتابچهٔ در آنباب ترتیب داده باشد ؛ زیرا که بسیاری از وزرای مملکت ما در مراتب فضل و دانش ، و علم حقوق دول و مال ، و معاهدات دولتی ،(سمت رجحان و امتیازی بپهترک و آبدار و پیش خدمت خود شان ندارند) سمت امتیاز شان یا دانستن معنی اشعار عربیه است ، یا اینکه نیاکانشان آن منصب را بایشان بوراثت گذاشته اند ، یعنی از پدر وجد خائن دولت و ملت بوده اند ؛ و بسبب این خیانت ، که اسلافشان در نظر دولت بخدمت خرج داده ، باید بیست کرور مردم ایران را زر خرید خودشان پندارند ؛ و آنان را از موجودات نشمارند . باری هر گاه از این هیئت وزرای بیدین کسی سوال کند که آقایان ، و وزرا ، هر گاه یکی ازافراد ملت بجائی سفر کند ، درباز گشت البته چیزی که از آن فائدهٔ باشد به هدیه میآورد ؛ شما سه بار بفرنگستان سفر کردید ، و مبالغی پول مملکت را در آنراه خرج نمودید ، در مقابل آنهمه رنج راه و مصارف زیاد چه هدیه و ارمغان بوطن و هموطنان خودتان آوردید ؟ ایشان که چیزی نتوانند گفت ، باری ، من خود بگویم معایب و مفاسد را .

یاد دارم وقتی یک هیئت از ملت (ژاپون) بعزم سیاحت وارد خاک (المان) شد . روزی محض تماشا بکارخانهٔ توپ ریزی آنجا رفته . بدون اینکه در دست قلم و کاغذی داشته باشند ، و (المانیان) را در حق خود شان بدگمان کنند ، هرکدام رشتهٔ از نکات باریک آن صنعت را بخامهٔ اندیشهٔ دوربین برصحیفهٔ خاطر نقش کرده ، درباز گشت بوطن نیکبخت خود شان مثل آن ماشین را بیکم و زیاد ساخته ، و از آن مقدار زیادی توپها پرداختند ، که از توپهای (المان) هیچ فرقی نداشتند . باید این تفصیل را آنوقت در روزنامها شما هم خوانده باشید . پیش از این از مراتب فضل و دانش ، و غیرت ملیه وحب وطن ، و پادشاه پرستی و ملت دوستی ، و دیانت و امانت ، این وزرای بد اندیش پست فطرت که تو بخدمتشان رسیدی چگویم . من از بیم مکیدت آنان هر چه نوشته و حاضر کرده ام غیر از تو و چند نفر دیگر از دوستان صمیمی و ممتحن و مجرب خود بکس دیگر نشان نداده ام ، چه بخوبی میدانم که این خیالات در عصر حاضر سبب قتل و یا عزل صاحب خیال است و بس .

عرض کردم سرکار چه حظی در عالم بهتر از این تواند شد که شخص در راه وطن پرستی کاری بکند که موجب بقای نام نیک او بشود . بنده چنان میدانم که نام پرنس (بسمارک) وزیر اعظم (المان) را هر طفل هشت ساله و پیر زن هشتاد ساله ، خواه دوست باشد و خواه

دشمن ، تا دیرگاهی باحترام یاد خواهند نمود . هرچند که از امیر اتابک (میرزا تقی خان) مرحوم از بدبختی وطن چیزی بیادگار نماند ، یعنی بد اندیشان و خائنان ملک و ملت مجال ندادند ، ولی با اینهمه بجز از یک مورخ بیدین و چاپلوس تاکنون احدی از ایرانیان را ندیده ام که نام بلند آن مرد بزرگ را بدون احترام یاد کند ، و یا روان پاک او را برحمتی شاد نماید . همه کس ببلندی خیالات وطن پرستانه از او ستایش میکنند . گذشته از اینها از آنجائیکه میگویند " محتسب در بازار است "، شنیده‌ام هرچه این ظلمه ، یعنی بقایای فراعنه ونمارده از زیردستان بتعدی میگیرند ، زیر دستان هم از آنان ، و اگر ازخود شان نشد پس از مرگ از اخلافشان ، بهر وسیلهٔ که دست دهد باضعاف مضاعف میبرند . فرمودند راست است ، آنان مظلمه میبرند دیگران زر . ولی اینان نه در فکر اولاد خرد هستند ونه باکی از پرسش روز جزا دارند . چون پیمانه کشان بیهوش که مغزشان از حرارت باده بجوش آید . (مستانه مترنم این مقالند .

سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست * درمیان این و آن فرصت شمار امروز را

این بیت رندانه را که از زمان طفولیت یاد دارند چندان میخوانند که عمرشان سپری میشود . ما همه روزه میشنویم ودر روزنامها میخوانیم ، که وزیرفلان دولت استعفا داد این استعفا چند سبب دارد ، یا ازعلت مزاج است که بتجویز اطبا باید چندی ازکار کنارکشیده بمعالجه واستراحت بدن کوشد ، تا باز پس از اعادهٔ صحت بفراغت بال بتواند بخدمت وطن کمر بندد ، یا سبب دیگر پیری و ناتوانی است که از آن بادای خدمت پردازد . ولی سبب عمدهٔ استعفا که بیشتر اتفاق می افتد همانا بملاحظهٔ وطن پرستی است ، که آن وزیر تدبیری درباب منافع وطن ، و یا در خصوص صلح و جنگ ، بخاطرش رسیده ، لایحهٔ برای اجرای آن تدبیر بمجلس شورای ملتی (پارلمانت) میدهد ، در صورتیکه خیالات اورا صواب ندیده لایحهٔ اورا وا زدند ، آن وزیر هم محض حفظ شرف واعتبار وناموس خود که از محاذیر ملحوظهٔ آینده بریٔ الذمه باشد ، بریاست وشئون وزارت خود دامن برافشانده میگذرد . افسوس که وزرای ما اگر صد سال وزارت کنند و مملکت را بهزار مخاطره بیندازند نه از سوء ادارهٔ خود خجالت میکشند ، نه خود را از کار کنار مینمایند .

سبب عمدهٔ بقا و دوام این وضع ناگوار بی علمی است . تاکنون من هر چه داد میزنم که پیش از همه چیز برای ما مکتب لازم است ، علم لازم است ، و وضع ما اصلاح نه پذیرد مگر بهمت مردمان بافضل و دانش که از علوم و فنون متداوله آگاهی داشته باشند ، بجائی نمیرسد ، وبگوشی نمیرود . این بی‌بصران نمی بینند که سبب هرگونه عزت وافتخار مردم مغرب زمین همان

علم و آگاهی ایشان است ، و سبب ذلت وخواری مشرقیان نیز عدم علم وجهالت آنان . این بیخردان ملاحظه نمیکنند که در این عصراخیر سبب هرج و مرج ایران وعدم پایداری سلطنت دریک سلسله و خانواده که هر روز چون انگشتر در انگشتها میگردید ، بجز از بی علمی و بی قانونی چیزی نبود ، واسباب عمدهٔ آن خرابیها ظلم ، و مایهٔ آن هم جهالت بود . در اثبات این مدعا چه دلیل واضحتر از سلطنت (نادری) بیاوریم ، که بشومی جهالت از آنهمه فتوحات و شجاعت در ظرف اندک مدتی آثاری باقی نماند ؛ سهلست که نه سرماند نه دستارش . این مشتی خاک (ایران) از روی جهل چه بلاهاست که ندیده باشد . پیش از (نادر) و بعد از آن همیشه پایمال خیول حوادث وفتن روزگار بوده که اسباب همه آنها را هرگاه تحقیق کنیم خواهیم دید که جهالت ونادانی است . راستی بحال این مملکت بدبخت باید گریست . من در اثبات اسباب این بد بختی های طولانی که همان جهل و نادانی است کتابی نوشته ، در هفتصد صحیفه تمام کرده ام . اگر خدایم بطبع و نشر آن توفیق کرامت فرمود یک جلد از آنرا هم بشما خواهم فرستاد ، پس از خواندن آن خواهید دانست که چه هنگامه است .

باری شام را خوردیم ، سفره را برچیدند ، قدری از سر گذشت خود نقل کردند ، و از کار تجارت مصر وغیره پرسش ها فرمودند ، آنچه میدانستم عرض کردم . ساعت به پنج رسیده بود ، رخصت باز گشت طلبیدم . فرمودند کالسکه حاضر کنند . درنهایت الحاح راضی نشدم . پس فانوسی روشن کردند ، دوتن از نوکران را امر فرمود که مرا بمنزل ببرند . برخاستم که باز دستش را ببوسم مانع شدند . عرض کردم تاکنون هر صدمهٔ که درپی جستجوی اسباب نقایص وطن بجتییر وارد شده بود از فیض شرف حضور جناب عالی بکلی رفع شد ، و هر زخم لسانی که از بعض ناکسان بدل ناتوانم رسیده بود از مرهم فرمایشات تسلیت آمیز شما بهبودی یافت . از ادای تشکر این نعمت غیر مترقبه عاجزم . امید وارم که بخواست خدای پس از این چنانکه فرمودید اسباب اصلاح کارها فراهم آید . گفت غصه نخور خدای کریم است . انشاء الله خوب خواهد شد . اینقدر هست که دعا کن ، حیات پسر از پدر طولانی باشد ، و اولاد هرکسی بعد از پدر بمیرد . این دعا را در حق عموم میکنم ، نه تنها در حق یکنفر . فهمیدم اشاره بکجاست . عرض کردم انشاءالله . پس خدا حافظی کرده بیرون شدم . گفت هرگاه باین زودی ها نرفتی ، باز بدینجا بیا . گفتم خیال دارم زودتر بروم . (خواستم براه بیفتم گفت خوبست که بخاطرم آمد)، (یک خوابنامهٔ هست)، صبر کن او را بدهم بخوانید . نشستم

وجود محترم گفت ، یکنفر مانند شما که بدرد تعصب ملی و ناخوشی وطن پرستی گرفتار است ، با من معارفه دارد ، گاهی نزد من می آید . روزی به خانهٔ من آمد ، و همین کاغذ را که بتو میدهم بمن نشان داده گفت ، امشب خوابی دیدم ، پس از بیداری نوشتم که فراموش نشود . این است ، خوانده تعبیرش نمائید . چون خواندم تعبیرش معلوم شد . گفتم ، از غایت وضوح تعبیر این خواب را اشکالی نیست . آنکه آمد آب میدهد ، و گلاب میپاشد ، ولیعهد است . بگیر بخوان ؛ این است صورت خواب همدرد شما . کاغذ را گرفتم ، نوشته بود ؛ دیشب پیش از خواب از وضع ناگوار مملکت برخود پیچیده با خود در جنگ بودم ، که مرد حسابی بتو چه ، که مشتی از اراذل مملکت ظالمند سفاک و چندین ملیون مظلوم . آنانکه با این همه کثرت وجمعیت در رفع ظلم از خود شان اتفاق نمی کنند ، ترا چه رسیده که یکه و تنها از صدمات و تعدیاتی که همه روزه برآنان وارد میآید ، خود را پریشان ، و شیرینی حیات را بر خود تلخ داری ، و شب و روز در آرزو و حسرت دیدن ترقیات وطن و سعادت ملک و ملت و انتظام امور مملکت و آسایش رعیت و تعمیم عدالت ، عمر خود را باندوه و کدورت پایان آری . بتو چه ، مردکهٔ دیوانه . در پایان اندیشه خوابم ربود .

در خواب دیدم در خیابان (ناصریه) پیر مرد ریش سفید و ژولیده موی و پریشان احوالی ، با اعتدال قامت ، و تناسب اعضا ، که لباسهای فاخر در بر داشت ، نمایان شد ، و جوانی دست او را گرفته است . پیر در نهایت هراسانی با جوان صحبت کنان راه میرفت ، و هر لحظه باطراف خود نگران بود . ناگاه از یکطرف شورش عظیمی برپا شد ؛ گروهی از بازاریان و مردمان بیسروپا واراذل ، اطراف پیرمرد را گرفته هر یک چیزی از او بغارت میربودند ؛ برخی بوجودش نیز صدمه رسانیده بسر و صورتش زخم میزدند ؛ و بعضی دست و پا و اندامش را پاره پاره کرده ، گروهی جواهرات جامه اش را بغارت میگرفتند ، تا اینکه او را از همه چیزی برهنه ساخته نیمه جان بگوشهٔ انداختند . بیچاره با کمال ضعف و ناتوانی بآواز حزین فریاد میکرد ، که ای فرزندان ناخلف ، وای نمک خواران حق ناشناس و بی معرفت ، گناه من چیست که بدین خواری در خاکم می کشید ؟ در کیفر کدامین خطا بدین عقوبت سخت گرفتار میدارید . از شدت صدمات وارده ضعف بوجودش مستولی شده گریه کنان از پای در افتاد .

چند نفر نیز از دور و نزدیک به آواز بلند آن جوان را مخاطب داشته می گفتند

آخر تومگر نه مسلمانی ؟ از این بی چارهٔ افتاده دستگیری کن ، آبی برویش بزن ، دشمنان را از طرف او بران . آن پیر مرد پریشان روزگار بهمان حالت بی خودی افتاده ، جوان نیز هردم به یکی متوسل گشته ، هر لحظه از کسی یاری می خواست . چه کند ،" الغریق یتشبث بکل حشیش "، ولی از هیچ کس یاری و حمایت نمی دید . یکی می آمد که زخمش را مرهم بندد ، زخمی دیگرش میزد . دیگری می رسید که جامه اش رُفو سازد ، چون نزدیکتر می شد پیراهن از تنش می کشید . از دهشت این حال نزدیک بود روح از بدن من پرواز کند . با خود میگفتم خدایا این چه هنگامه است و این پیر مرد کیست و تقصیرش چیست ، که این همه ستم را در حق او روا می بینند ، و احدی از او یاری و حمایت نمی کند ؟ از یکی پرسیدم که این پیرمرد مظلوم کیست ؟ گفت مگر نمی شناسی ؟ گفتم نه . گفتم نامش (ایران خان است) ، آن غارتگران همه فرزندان او هستند که بواسطهٔ عدم اطاعت و نافرمانی پدر ، که ناشی از عدم تربیت است ، از دولت و مکنت و افتخار و عزت محروم مانده ، اکنون که همهٔ ثروت و سامان پدر را تمام کرده ، املاکش را برباد داده اند ، کار شان بدزدی و راهزنی کشیده است . چنانکه می بینی ، پدر را بدین روز تیره نشانده ، از حیاتش نومید ساختند . در این گفتگو بودیم که ناگاه از طرفی گرد برخاست ، شهسواری از دور نمایان شد ، که فوجی از تیر اندازان در پشت سر او بطرف پیر به تعجیل اسپ می راندند . گفتم سبحان الله ، این همه مردمان با تاب و توان ، از این پیر افتاده چه می خواهند . هرگاه اینسان هم پی غارت می آیند ، چیزی بجا نمانده است . اگر قصد قتل اورا دارند ، او خود در شرف موت است . اگر برای تکفین و تدفین است ، این نیزه و شمشیر را لازم ندارند ، اسباب طعن و ضرب برای چیست ؟ در این اثنا یکی از سوران بمن رسید ، از او پرسیدم که ترا به جوانی خودت سوگند می دهم اینجا برای چه آمدید ، و شما چه کسانید ؟ گفت آن جوان سوار شیرین شمایل سرکردهٔ ما است ، نام نامیش (مظفرالدوله) است ، ما را برای داد رسی و یاری این (ایران خان) آورده است . هنوز این سخن تمام نشده بود دیدم (مظفرالدوله) نزد (ایران خان) رسیده فورا از اسب فرود آمد ، وسر (ایران خان) را از خاک برداشت و بروی زانو گذاشت . قدری شربت به گلویش ریخته گلاب برویش پاشید ، کسانش نیز از هر طرف به شورشیان طاغی حمله برده از اطرافش پراگنده کردند . جوان چند تن از مقربان و معتمدین خود را به معالجهٔ آن پیر متمرد

داشت، و جمعی دیگر را بشستن سر و صورت و تجدید لباس او مأمور کرد . از مشاهدهٔ این همه یاری و مهربانی (مظفرالدوله) در حق آن پیر افتاده ابواب شادمانی بروی من گشوده شد ، پیش رفتم که زخمهای پیر را به بینم ، دیدم که مهلک است ، بعضی از زخمها آماس کرده خون و استخوانهای بدن را فاسد نموده است ، بنوعی که هر حکیمی آن زخمها را معالجه کرده بهبودی بدهد ، یا استاد حضرت (لقمان) و یا شاگرد (حضرت عیسی بن مریم) است . از خوف آنحالت بشدت هر چه تمامتر هراسان شده برخود لرزیدم ، و از شدت لرزه بیدار گشتم . در آنحال بانگ اذان بگوشم رسید ، که موذن میگفت ،" اشهدان لا آله الا الله ". چون بخود آمدم دیدم اذان صبح است . برخاسته و ضو گرفتم ، دوگانه برای معبود یگانه بجای آوردم ، و در پی آن هم نماز حاجتی خوانده مخصوصاً تندرستی و عزت (ایران خان) را از درگاه واهب الامال در خواست نمودم ، انتهی .

بعد از خواندن این خوابنامه عرض کردم تعبیر این خواب چون آفتاب روشن است پرسیدم ، آن جوان ، که باو می گفتند ، آخر تو مسلمانی ، از این پیر افتاده و مظلوم دستگیری و یاری کن ، کیست ؟ گفت ، آن جوان همان بینندهٔ خواب است که مثل تو و دیگران باید از قهر وغضب وزرای داخله و خارجه باکی نداشته ، از کوتک وزیر جنگ نترسد ، از طعن و سرزنش دیگران نمی اندیشد . باید همه جا داد بزنید ، و فریاد بلند کنید ، که خداوند عالمیان حضرت فخرکائنات و افضل موجودات علیه و آله اکمل التحیات ، را برسالت مأمور فرمود که ریشهٔ ظلم را از روی زمین بر اندازد ، و اساس قسط وعدل را محکم سازد . آن حضرت بفرمان خدا بشدائدی که از ابتدای آفرینش تاالانهای آن احدی بر آنها متحمل نتواند شد ، تن در داد ، زمانی به بردباری ، و هنگامی بقوت شمشیر و جان سپاری ، آن بنای مقدس را که عدلش نام است استوار فرمود . حالا چه شده که امت مرحومهٔ آن علت غائی موجودات در زیر بار اینهمه مظالم فوق التحمل محو ونابود شوند ، و به ترک دار ودیار گفته درخاک بیگانگان سرگشته و پریشان باشند ؟ بسا کسانی هستند که شب دوم زفاف ، ازمظالم حکام بی انصاف ، از خانمان خود آواره گشته ، و دیدهٔ امید زوجهٔ پانزده سالهٔ چند شبه اش از انتظار عودت اوسفید گشته است . آخر این نه همان ایران است که گلستان روی زمین و هم سنگ بهشت برین بود ؟ چرا امروز چون مغیلانزار بنظر میآید ؟ مگر نه این خاک پاک به روزگاران مهد مدنیت جهان بوده ؟ چه شد که اکنون سکنهٔ آنرا که آموزگار تربیت دیگران بودند بعدم تربیت نام میبرند ؟

آنوقت که ایرانیان بعلم و دانش بلند آوازه بودند ، مردم فرنگ چون دیو ودد روزگار بوحشت می سپردند . آیین عدالت (پیشدادیان) اکنون نیزسرمشق حکمرانان داد پسند تواند شد . آوازهٔ عدالت نوشیروان هنوز طنین انداز مسامع جهانیان است . مقصود از نقل این حکایات باستانیان تسلی خاطر شما است . از بی احترامی که آن وزیر جاهل در حقت نمود غمگین مباش . در اینگونه موارد ثبات قدم لازم است . باید بعزم متین بر شدائد غلبه نمود ، یا در آن راه سرسپرد .

یا با مراد بر سر گردون نهیم پای ❊ یا مرد وار در ره همت دهیم سر

من خود بهتر میدانم از ایرانیان آنانکه در ممالک خارجه مانند (بمبی) یا (کلکته) یا (مصر) یا سایر ممالک (عثمانی) یا در ممالک (روسیه) تنخواه معتنائی فراهم آورد اند ، از بیم تاخت وتاز سفرا و کارپردازان و کونسلهای خود روی ایران ناچارند که ترک تابعیت کنند ، تا مال و اعتبار خودشان را حفظ نمایند . هر بدبخت متعصبی که آن چنان نکرد همه چیزش را باخت . و هیچکس را بر آنانکه ترک تابعیت کرده اند ، جای ایراد و ملامت نیست ، هرگاه به عدل و انصاف پرسشی باشد . " مجرم هزار عذر بگوید گناه را ". مگر از حالت باقی ماندن اینسان در تبعیت ایران ، بدولت و مملکت فائدهٔ نمی رسید یا واسطهٔ کاری نمی شدند که موجب آبادی وطن شود ؟ سخن گذشتگان را هر بچهٔ مکتبی میخواند و میداند ، که سلطنت پایدار نمیشود مگر باشکر ، لشکر جمع نگردد الا باپول ، پول فراهم نمیاید بجز از امن و امان و رفاه حال رعیت ، آسودگی رعیت دست نمیدهد مگر باجرای قوانین عدل و مساوات . افسوس که وضع سلطنت ومملکت ما بکلی در این مواد برعکس است و نتیجهٔ آن بس تلخ و ناگوار . خدای عمر ما را کوتاه کند که آن تیره روزی را نه بینیم .

باری ، با نوکران وجود محترم بمنزل رسیده خوابیدم ؛ فردای آن (مشهدی حسن) آمد در دست پارچه کاغذی داشت . پرسیدم آن چیست ؟ گفت روز نامهٔ (ایران) ، هفتهٔ یکباره روزهای چهار شنبه نشر میشرد . متعجبانه گرفته و خواندم . در زیر عنوان اخبار داخله ، پس از تفصیل تشریف فرمائی موکب همایون بشکارگاه و دعای ذات ملکوتی ، نوشته بود مجلس دربار دولت هفتهٔ سه روز در عمارت مبارکهٔ (خورشید) بریاست فلان انعقاد می یابد ؛ سپاس خدای را کلیهٔ امور و اعمال دربار دوات ، و مهام داخلهٔ مملکت ، قرین نهایت انتظام است . و در ضمن اخبار ولایات نیز از این قبیل مینویسد مثلا :— (کاشان) الحمدالله از اهتمامات کافیهٔ فلان

حاکم ، رعیت مرفه الحال و آسوده ، بدعای بقای عمر و دولت همایونی مشغولند ، کاه وجو فراوان و سایر اجناس هم ارزان است . (اصفهان) ایضاً ؛ (کرمان) ایضاً ؛ (شیراز) ایضاً وقس علی هذا البواقی . در ضمن اخبار خارجه هم از جغرافی جزیرهٔ (کوبا) و امثال آن بعض چیزها مینویسد ، که نه خود آن مطالب را می فهمد ، نه یکی دیگر از ایرانیان .

از دیدن اینها دود از سرم بلند شد ، روزنامه را به دور انداخته گفتم ، در تمام ولایات ایران فریاد مردم از بی داد حکام به فلک می رسد ، این بی انصاف به عدالت آنان شاهد می گذارد . مسلمانان کسی نیست که از این روزنامه نویس بی دین سوءال کند ، در حالتیکه در تمام ایران پنجاه نفر پیدا نمی شود که از جغرافیای وطن خود شان خبر داشته باشند ، و سرحدات و ثغور ممالک ایران را به شناسند ، از خواندن و نفهمیدن جغرافی (کوبا) بحال ایشان چه فائده حاصل تواند شد ؟ و بگوید به جای این مطالب بی سروبن مقال های سودمند نوشته رعیت را به اطاعت ، پادشاه را به مهربانی در حق رعیت ، تشویق و ترغیب کن ، از محسنات عدل و مفاسد ظلم فصلها به پرداز ؛ حرکات ظالمان را نکوهش کن ؛ کردار نیکوکاران را ستایش نما ؛ و معنی این را یاد آوری کن ، که رعیت بی سلطان و سلطان بی رعیت نمی شود ؛ این دو عنصر لازم و ملزوم همدیگرند ، در لفظ دو ، اما در معنی یکی هستند ، باید رعیت پادشاه را پدر مهربان ، و پادشاه رعیت را اولاد گرامی خود شمارد ، تا هر دو نیک بخت شوند . (مشهدی حسن) دید اوقاتم تلخ شد ، گفت برخیزید برویم گردش . گفتم بکجا ؟ گفت هرجا که پیش آید . گفتم (یوسف) عمو برخیز برویم ؟ از منزل بیرون شده دربازار به دو نفر راست آمدیم ، یکی سید معمم بود ، دیگری مردی چهل ساله ، اینان با (مشهدی حسن) معارفه داشتند . ازهمدیگر احوال پرسی کردند . بعد پرسیدند کجا می روید ؟ (مشهدی حسن) گفت می رویم به گردش ، هرگاه کاری ندارید باهم برویم . گفتند چه عیب دارد . (مشهدی حسن) آنان را معرفی کرد . این سید نامش (آقا میر حبیب الله) ، آن دیگری که پالتوی در برداشت از اهل (قراباغ) بود ، میگفت در (اسلامبول) و شهر (مسکو) مدتها اقامت کرده ام .

باری رفتیم همه جا تماشا کنان تا میدان مشق رسیدیم . میدانی دیدیم بسیار بزرگ آب پاشی کرده اند ، پاک و خیلی با صفا بود ، چند دسته از سربازان مشق میکردند خیلی تماشا کردیم . مشاق این سربازان جوانی سی و پنج ساله از اهل (مجارستان) بود . خیلی

متأسف شدم ، زیرا که آن جوان به صاحب منصبان پنجاه سالهٔ ایرانی مشق میداد . از آنجا گذشتیم ، در بیرون میدان حوض بسیار بزرگی هست ، خالی از صفا نبود . قدری در اطراف آن گردش کرده رو ببالا رفتیم ، تا آنجا که مجسمهٔ اعلیحضرت شاهرا در حالت سواری از آهن و روی ، ریخته گذاشته بودند ، بسیار با صنعت بود ، گوئی که خود شاه در روی اسب ایستاده است . قدری در اطرافش گشتیم . پس از آن رو بروی مجسمه نشسته به سیغار کشیدن مشغول شدیم . آن مرد (قراباغی) گفت ، این مجسمه بسیار خلاف قاعده است ، در هیچ جا چنان چیزی نیست . سید گفت ، چه طور نیست ؟ در همه جای فرنگستان امثال این بسیار است . در ممالک (روس) نیز از این قبیل خیلی دیده ام . (قراباغی) گفت ، عرض کردم ، که در هیچ جا چنان چیزی نیست ، شما سهو دارید . سید از روی قهر قسم خورد و گفت ، که امثال این را در ممالک خارجه بسیار دیده ام . (قراباغی) گفت نه چنین است . سید کوک شد . (قراباغی) گفت جناب آقا . راست است ، آنها را که تو دیدهٔ من هم دیده ام ؛ اما حرف در اینجاست که هر یک از آنها خدمات بسیار نمایان به دولت و ملت شان کرده اند ، در پاداش آن خدمات پس از مرگ بر آن شرف نائل آمده اند . مثلا ، یکی قلعهٔ بسیار محکمی را به یورش جان سپارانه فتح کرده ، یاحصار متینی را از دشمن قوی پنجه بدست آورده ، یا راه سعادتی برای هموطنان خود پیدا کرده ، یا مؤسس قانونی بوده ، یا این که به منافع عمومیهٔ وطن خدمتی نموده ، یا سبب رفع ظلم و بدبختی از هموطنان خود گردیده ، یا اسباب آبادی عمدهٔ درمملکت خود فراهم آورده است ، که ملت و دولت نیز در مقابل آن ، مآثر حسنهٔ همچنان پادشاه ، یا آن چنان عالم و یا ادیبی را ، پس از فوت آن ، محض ابراز حق شناسی ، از کیسه خود شان بالطوع والرغبه پول جمع کرده ، بملاحظهٔ اینکه وجود آن شخص بزرگ همیشه منظور نظر عمومی باشد ، همچنان مجسمهٔ برای او ساخته یادگار می گذارند ؛ نه اینکه شخص در حیات خود مجسمه اش را خود خریده در معبر مردم بگذارد ، و به خلق بگوید که من مرد بزرگی هستم مرا بشناسید . بالفرض اگر من حالا خود را بشما تعریف کنم که من چنین و چنانم ، هرآینه شما در غیاب من حکماً خواهید گفت ، که این مرد خیلی بی معنی است ، که خود را تمجید می کند . خود پسندی را خدا و پیغمبر و حضرات ائمهٔ هدا و حکما و ادبا و شعرا و فضلا مذموم دانسته اند و چنان نیز هست . و آنگهی امثال این مجسمه ها نیز در شریعت پاک اسلام مذموم است . یکهزار وسیصد سال میشود که از اسلام پادشاهان بزرگ پدید آمده‌اند ، اما هیچ یک

از ایشان مانند این مجسمه از خود چیزی به یادگار نه گذاشته ، حال آنکه بسیاری از ایشان به عالم اسلامیت و انسانیت خدمت های نمایان کرده اند . اگر بنابر این بود ، (سلطان محمد فاتح) بایستی بنام خود ده همچنان مجسمه از طلا و نقره به یادگار به گذارد ، که حق هم داشت ؛ زیرا که بسیاری از خلفا و سلاطین بزرگ اسلام در خصوص فتح (اسلامبول) سعی ها کردند ولیکن به هیچ یک فتح آنجا میسر نشد ، تا این که آن سکهٔ سعادت به نام (سلطان محمد فاتح) زده شد . آن پادشاه صاحب عزم ، چنانکه در تواریخ مسطور است ، از خشکی کشتیها رانده و خودرا به هزار جان فشانی به مقصود رسانده است ، که باهمهٔ ترقیات جدیده و علوم متداولهٔ امروزه ، تفصیل این فتح خیلی مشکل به نظر می آید . ولی از قوت عزم و طالع آن پادشاه این فتح عظیم قسمت اوشد . چون صورت ومجسمه را صاحب شریعت غرّا نهی فرموده ، از آنرو از (سلطان محمد فاتح) مسجد جامع بزرگی به یادگار است ، که تا سالیان دراز سبب نام نیک و ذکر خیر آن پادشاه بزرگ خواهد بود لهذا برای مسلمان بزرگی ، در حالتیکه هیچ آثار خیری از خود به یادگار نه گذاشته است بر افراشتن همچنان هیکل آهنین در معبر مسلمانان بسیار عیب است و گناه . اینها نیست مگر خود ستائی و تکبر ، که هردو از صفات مذمومه است . گفتم بابا اینها را ول کنید ، به ما چه ، به گذارید چند قدمی آسوده راه برویم . (قراباغی) از من پرسید قلم مداد داری ؟ گفتم آری . گفت بمن بده ، دادم . از دفتر بغلی خود یک ورق کاغذ نیز پاره کرده بنا کرد به نوشتن . دانستم چه می نویسد . قلم را از دستش گرفته ، گفتم ، کار از اینها گذشته بیائید برویم پی‌کار خود مان . سید گفت ، در هر صورت ، قبلهٔ عالم خودش در فرنگستان از این جور مجسمه‌ها بسیار دیده اند ، اگر خوب نمی دانستند از خود به یادگار نمی گذاشتند . (قراباغی) گفت خود فرنگان بشما یاد گاری گذاشته اند که تاسالیان دراز باقی خواهد بود . سید گفت چه یاد گار ؟ (قراباغی) گفت درآخرین سفر اعلیحضرت شاه به فرنگستان ، روز نامهای پاریس به آشکارا نوشتند ،(که ملت فرانسه مخارج مسافرت پی در پی این مهمان عزیز را نتواند داد ؛) زیرا که می دانیم وزرای دولت ایران میل آن دارند که در هر چند گاهی به تماشای فرنگستان آمده به اجرای سیاحت پردازند) و عیشی بکنند . ماهم نذر نکرده ایم که مخارج اسرافات بیهودهٔ آنان را بدهیم ، که بآرام دل گذران کنند . آن بود که مسیو (کارنو) رئیس جمهوری آنزمان لابد مانده از کیسهٔ خود نود هزار فرانک داد ، وبرای یادگاری آن تاریخی

بنام ایران نوشته در جهان یادگار گذاشت ، که ننگ آن برای اخلاف ما تاقیامت بس است و برای ایران نیز در مقابل چند کرور تومان مخارج این سفرهای پی در پی بجز از امثال این بدنامی ها فائدهٔ حاصل نشد .

سیاحترا باید مانند (پترکبیر) کرد ، که هجده ملیون جمعیت ملت (روس) در سایهٔ آن سیاحت ، حالا بیکصد و هجده ملیون رسیده است . و از پادشاهان صاحب عزم نیز بسی هستند که ابداً سیاحت نکرده اند ، ولی از میامن بیداری و کار آگاهی خودشان ملتی را زنده کرده اند ، مثلا امپراتور (ژاپون) در حالتیکه از خانهٔ خود قدم بیرون نگذاشته ، در ظرف اندک مدتی ملت و دولتش را چندان ترقی داد ، که چشم بینندگان خیره شد ، و روزی به ناگاه از پس پرده باکمال آراستگی بیرون آمده ، به همسایگان خود سلام داد ، که رفیقان ، احوال شما چه طور است ؟ و همهٔ دولتها از ترقیات غیر مأمول آن به واهمه در افتادند . حالا با همهٔ دولتهای بزرگ پهلو می‌زند ، و در همه کارهای سیاسی جهان انگشت مداخلهٔ او درمیان است ، و امروز همهٔ دولتهای بزرگ از او حساب میبرند . در اینجا من روی سخن را بر گردانیده گفتم ، بهتر است که باهم برویم بتماشای مسجد جامع مرحوم (میرزا محمد حسین خان مشیر الدوله) که از ابنیهٔ جسیمهٔ تازه است ؛ پس رفتیم . این مسجد را (مشیر الدوله) سفیر اسبق ایران مقیم (اسلامبول) ، که بسپهسالاری و صدارت ایران هم رسید ، از روی نقشه یکی از جوامع شریفهٔ (اسلامبول) بنا نهاده ، در جنب آن مدرسهٔ با شکوهی نیز ساخته است . خدایش رحمت فرمایاد ! شنیدم سه پارچه قریهٔ بسیار بزرگ و حاصل خیز هم خریده وقف این مسجد و مدرسهٔ عالی کرده است . برای امر تولیت و محافظت آن نیز قرار نامهٔ در نهایت مضبوطی و بقاعده که از آن چنان شخص باتدبیری سزاوار است نوشته ، ولی افسوس که عمر آن مرد بزرگ غیرتمند به انجام آن بنای خیر و اجرای سایر مقاصد سودمندش وفا نکرد ، و همه ناتمام ماند . از قراریکه به کمال تأسف شنیدم ، امروز نه از قرار نامه آن اثری ، و نه از موقوفاتش در میان خبری هست . از بلای بی قانونی ، اساس آن معبد مقدس ، هنوز تمام نشده برهم خورده است . قدری از جوانب اربعهٔ آن تماشا کردیم . بعد برفقا گفتم که بنشینید هرکس یک سورهٔ از قرآن مجید خوانده ، ثواب آنرا بروح بانیٔ این مسجد هدیه کنیم . واقعاً خیلی آدم خوب و مرد بزرگی بود . از کارهای نمایان آن یکی هم سفارتخانهٔ بسیار عالیست ، که در (اسلامبول) به نام دولت ایران بنا نهاده ، در حقیقت مایهٔ سربلندیٔ دولت و ملت

ایران در آن پایتخت بزرگ است . هرگاه آن مرحوم این بنای معظم را نساخته بود ؛ تا امروز سفرای ایران در (اسلامبول) خانه بردوش بودند . جای افسوس است که اجل نگذاشت که دولت و ملت از وجود آن شخص غیرت مند و کار آگاه چنانکه شاید و باید سودمند شوند ، که این هم یکی از علایم بد بختی ایرانیان است . پس از آن به سید گفتم ، جناب آقا ، دوتن از ایرانیان را در اسلامبول میدانم که اسم شان تا سالیان دراز از لوح خاطر ایرانیان سترده نخواهد شد ، یکی را همیشه برحمت و دیگریرا پیوسته به لعنت یاد میکنند . از هیچ ایرانی مقیم (اسلامبول) نشنیدم که در وقت یاد شدن نام مرحوم (میرزا حسین خان مشیرالدوله) ، اول بروح او رحمت نفرستد ، و همچنان هیچ کسی را ندیدم که در هنگام ذکر نام (میرزا نجف علیخان) ، ابتدا نام اورا به لعنت یاد نکند . حال آنکه این هردو مرده اند . ثمرهٔ نیکنامی و بد نامی جز این نخواهد بود . فاعتبروا یا اولو الابصار .

سید گفت ، مرحوم (میرزا حسین خان مشیر الدوله) را می دانم ، ولی این (نجف علیخان) کیست ؟ اورا نمی شناسم . گفتم ، آن هم در زمان سفارت (شیخ محسن خان) در (اسلامبول) جنرال قونسل بود ، بعد بسمت کار پردازی به (مصر وبغداد) رفت . شقی‌ترین مردمان زمان خود بود . هنوز بدعتهای او در (اسلامبول) و سائر ممالک عثمانی مجرا وخانمان سوز ایرانیان بی نواست . ننگی که از مظالم وبدعتهای آن به دولت وملت ایران تاکنون وارد آمده و میآید از شرح وبیان آن زبانها عاجز است . خدایش لعنت کند !

بهر شرح جور آن کافر نهاد ٭ غیر این منطق لبی باید گشاد

بهر حال سورهٔ و فاتحهٔ خوانده روح آن مرحومرا شاد داشتیم ، پس از آنجا برگشتیم .

(مشهدی حسن) گفت ، کجا برویم ؟ گفتم ، قافله را بکش بسوی مدرسهٔ (دارالفنون) . گفت به چشم ، اگر شما مرا به ساربانی قبول نمائید من هم حرفی ندارم . گفتم من شتر می شوم ، اما نمی دانم جناب آقا قبول کنند یانه . قدری ظرافت کرده خندان براه افتادیم . چون بدر مدرسه رسیدیم ، فراشی جلو در ایستاده بود . گفتم آقا جان ما غریبیم و به سیاحت وارد این شهر شده ایم ، آیا ممکن است که مدرسه را تماشا کنیم ؟ فراش گفت ممکن است ، اما امروز جمعه است کس نیست ؛ در حقیقت ما هم غافل بودیم که آن روز جمعه است . گفتم لامحاله وضع مکتب را می توانیم به بینیم ؟ فراش اذن داد ، و مارا بداخل (دارالفنون) برد . همه چیز را در جای بقاعده دیده ، بسیار شاد شده بیرون آمدیم . تخته های

سیاهی چند برای حساب وامتحان از املا و انشا از دیوار آویخته بودند ؛ رفتم ، یکی از آنها را بوسیده سر و صورت خودرا بدان مالیدم . سید پرسید این چه حالت است ؟ بوسیدن تخته چه معنی دارد ؟ گفتم آقا این تخته ها متبرک است ، کاش در هر شهری از شهرهای ایران هزار جای از این تخته‌های متبرک آویزان بودی ، زیرا که اینها اسباب افتخار من و شماست . سید گفت ، عجب است ، از تختهٔ خشکی چه افتخار برای من و تو حاصل تواندشد ؟ گفتم جناب آقا بنده با شما نیستم . باری از آنجا هم برگشته بمنزل آمدیم . بسیار خسته شده بودیم . زود شامرا خورده خوابیدیم . فردا را تا وقت ناهار در منزل نشستم ، (مشهدی حسن) نیامد . بعد از ناهار قدری خوابیدم ، وقتی دیدم (یوسف) عمو بیدارم می کند . گفتم چه خبر است ؟ گفت (حاجی محمد حسن) امین ضرب آدم فرستاده شما را میخواهد . گفتم بگو درمنزل نیست . گفت نمیشود ، زیرا که اول پرسیدند گفتم منزل است . ناچار پا شدم ، اما دلم نمیخواست بروم ، چونکه از اول او را دیده و از حالتش خوشم نیامده بود . شخصی بی حقوق است . دو دفعه به (مکه) رفته ، در هردو بار چند روزی درخانهٔ مامیهمان بود . مرحوم پدر خیلی زحمات از او کشیده ، ولی بعد از فوت پدر مرحوم یک کاغذ سرسلامتی بمن ننوشت ؛ علاوه بر آن بسیار مرد طمع کار و متقلب است . هر بیچاره را که زیر چنگ خود بیاورد ، حکماً یک فیروزهٔ ده تومانی را به تقلب در پنجاه تومان باو خواهد فروخت ؛ و بالعکس ، اگر در دست یک نفر انگشتری الماس صد تومانی به بیند ، هزار گونه نقش میزند که بلکه بده تومان آنرا از دست صاحبش بگیرد . ابداً بخاطر خدا سلام باحدی نمی دهد . معلوم بود که از خواندن من این نیز همین ملاحظا ترا در نظر داشت . باری دیدم ناچار باید رفت . از اطاق بیرون آمدم ، دیدم که پیر مرد معمری ایستاده ، گفت ، جناب حاجی ، امین ضرب شمارا میخواهد . بهمراهی او رفتم . داخل حجرهٔ حاجی شده ، سلام دادم . حاجی ، او ! علیکم السلام . آقا میرزا ابراهیم بیگ بسم‌الله ، بسم‌الله . مرد حسابی ، چند روز است اینجا هستی ، چرا پیش من نیامدی . دیروز (حاجی خان) بمن گفت . احوال شریف ؟ از وفات مرحوم حاجی ابوی بسیار متأثر شدم ، خدای رحمت کند . شما بامتعلقان سلامت باشید . از کجا میآئید ؟ گفتم از (مشهد) مقدس . گفت ، حاجی ملک را دیدید ؟ گفتم ، نه ، خیر . گفت ، چرا ؟ گفتم ، آشنائی نداشتم ، کسی هم پیدا نشد که مرا بایشان دلالت کند . گفت ، در (مشهد) چه خریدید ؟ گفتم ، هیچ چیز . گفت خوب ، من در اینجا قدری فرش (سلطان‌آباد) دارم ، مال بسیار خوب و خرج (مصر و اسلامبول)

است ، اینها را باخود ببر ، بشما ارزان حساب می کنم ، خیلی مال خوب نون دار است . گفتم ، چیزی خرید نخواهم کرد . گفت ، اگر پول نداری بعد میفرستی . گفتم ، نه ، هیچ خرید نخواهم کرد . گفت ، ده من فیروزه خرج (مصر) دارم ، باری اینها را بگیر . گفتم ، عرض کردم ، که هیچ چیز نمی گیرم . گفت ، پس چرا آمدهٔ ؟ گفتم ، بعزم سیاحت . گفت ، خوب (طهران) را چه طور دیدی ؟ گفتم ، در (طهران) چیزی نیست که آدمی از دیدنش خشنود باشد . گفت چه طور نیست ؟ گفتم ، در این شهر ، با وجود مرد توانگری مانند شما ، بایستی تا کنون برای ترویج تجارت وطن ، و تزیید امتعه و محصولات آن ، کومپانیها و بانک ملی تشکیل یافته ، از اینجا تا (تبریز) یک راه آهن درست بکنند ، که برای شما موجب مزید منفعت ، و برای وطن اسباب آبادی ، و بجهة هموطنان مایهٔ تزیید روابط تجارت و راحتی باشد . گذشته از آن در این شهر بزرگ ، که پایتخت است ، چند نفر از توانگران و بزرگان یکجا جمع نشده اید ، که باتفاق بیمار خانهٔ برای اطفال یتیم و بیکس مات برپا دارید ، که در دنیا برای شما موجب سربلندی وافتخار ، و در آخرات وسیلهٔ رحمت شود . گفت ، ماشاءالله (ابراهیم بیگ) هی مسلسل از این مطالب بزرگ میشماری . پول کجاست ؟ اینها همه با پول میشود . گفتم ، حاجی عمو ، این چه فرمایش است ؛ بیست سال است که تمام مداخل ایران سپرده بدست شماست . در (مصر) از خودت شنیدم که یکپارچه جواهر یکصد تومانی را بدیوان واهل در خانه ، پانصد تومان میفروشی . و گذشته از آن ، در بازار های تمام شهر های ایران هر جابنگری ، جوال جوال ، خرمن خرمن ، پول سیاه است که ریخته اید . مردم میگویند ، بیست و پنج کرور پول سیاه را شما بایران پاشیده اید ، سرمایهٔ اینها نهایت صد هزار تومان است . "به بین تفاوت ره از کجاست تابکجا". دیدم از هر طرف حضار مجلس لب بدندان گرفته اشارت میکنند که خموش . حاجی هم معلوم است که از این صحبت متغیر خواهد شد . بکمال غیظ از جای برخاسته ، گفت ، فضولی بتو میراث است . آستین بالا زد ، که یعنی میرود تجدید وضو کرده نماز بخواند ، بدان بهانه بدر رفت ، و از شنیدن صحبتهای تلخ من رهاشد . من ماندم و مجلسیان . همه از بیباکی من درصحبت با حاجی متعجب بوده ، بروی همدیگر نگاه میکردند . یکی از من پرسید ، مشهدی ، شما کجائی هستید ؟ گفتم ، جهنمی . معلوم شد که سبب احضار من آن بود ، که جناب حاجی ، چنانکه خود اظهار کرد ، قدری فرش و فیروزه بمن بفروشد ، که من نیز هست و نیست خود را بروی آن به گذارم ، و به دین وسیله حق سلام و طعام دیرین را ادا نماید

باری سه چهار روز دیگر در (طهران) بودیم ؛ روز چهاردهم ماه (مشهدی حسن) را فرستادم از پوستخانه یک کالسکهٔ چهار اسبه کرایه کرده مارا تا (قزوین) بفرستد. خود هم رفتم با (حاجی خان) خدا حافظی کنم. چون بدر ایشان رسیدم، (غلامعلی) را دیده گفتم (حاجی خان) را بگوئید فلانکس است. (حاجی خان) آمد ؛ بسم‌الله بفرمائید. گفتم، برای خدا حافظ آمدم. گفت چه میگوئی ؟ گفتم، بلی، باید رفت. گفت، کی و کجا ؟ گفتم، امروز تا (قزوین)، واز آنجاهم به (آذربایجان). گفت، بابا چه تعجیل دارید. گفتم بس است، خیلی بد گذشت. دلخوشی من در این ملک تنها از ملاقات همان وجود محترم بود و بس. در مقابل دلالتی که بملاقات آن شخص بزرگم فرمودید بشما هرقدر تشکر کنم کم است. واقعا آدم بزرگی است، از من عرض بندگی برسانید، هیچوقت ایشان را از دعا فراموش نخواهم کرد.

گفت، امین ضرب را دیدی ؟ گفتم، خیرش به بینی. خیرش کجا بود، که من به بینم، خاک سیاه خیرش را به بیند. چندین بار کارها بمن رجوع کرده، زحمتهایش را کشیدم، در پاداش آنها روزی یک فیروزه بمن بخشید، و خیلی تمجید از آن کرد. چون بیرون آمدم، بهرکس نشان دادم، یکمران قیمت کردند، من نیز بهمین (غلامعلی) بخشیدم. (غلامعلی) چنان نیست ؟ گفت، بلی، در جیب من است. بعد وداعش کردم. هرچه اصرار نمود بمشایعت بیاید، قبول نکردم. دو تومان به (غلامعلی) انعام داده خدا حافظی کرده برگشتم بمنزل. (مشهدی حسن) هم رسید. گفت، کالسکه از دو ساعت حاضراست. دالاندار آمد، حسابش را دیده، پنج تومان و نیم دادم، خیلی ممنون شد. اشیارا بر چیدیم، همه را بسته بحمال سپردیم. گفتم، قدری خوردو ریز هم باید خرید. (مشهدی حسن) گفت، پس (یوسف) عمو با حمال برود، ما از این دربند، که راه پوستخانه نزدیک است، برویم، که میوه فروشان در این راه بسیارند. (یوسف) عمو و حمال رفتند. ما نیز از در پائین کاروانسرای بیرون شده به یک دربند بسیار تنگ رسیدیم. دیدم زنی بی چادر از دری دویده، در آنطرف دربند بدری دیگر داخل شد. از (مشهدی حسن) پرسیدم اینجا حمام است ؟ گفت، نه، خانه است. گفتم، پس این زن چرا برهنه بود ؟ گفت، خیر، برهنه نبود ؛ پیراهن و زیرجامه داشت. گفتم، نه، بابا ! من خود دیدم پیراهن داشت اما زیرجامه نداشت. گفت، در اینجا زنان زیرجامه بس کوتاه میپوشند و شلواری هم از زیر آن مثل شلوار مردانه دارند، ولی درخانه گاهی شلوار زیرین را نمیپوشند. چون کوچه خلوت است، ضعیفه بخیالش که کسی نیست، بی‌چادر بخانهٔ همسایه میرفت که از قضا بما دوچار شد.

گفتم پناه بر خدا این تا چه پایه بیحیائیست . در میان هیچیک از اقوام اسلامیه همچنان لباس نیست . اگر حرمت آیهٔ حجاب را باید چنین داشت ، پس کافرم من اگر این طائفه دین دارانند . بسیار تعجب کردم . گفتم ، مگر اینان را شوهرایشان نمی بینند ؟ خندید ، گفت ، چه طور نمی بینند ، لباس همه این جور است ؛ زنان علما ، وزرا ، سادات ، اغنیا ، فقرا ، همهٔ ایران این طور است . گفتم ، مرگ من ، راست بگو ، زوجهٔ شما نیز این جور لباس میپوشد ؟ گفت ، اختصاص بمن و غیر من ندارد ، عرض کردم همهٔ زنان را لباس این است که دیدید .

خلاصه ، رسیدیم بنزدیک پوستخانه . هنوز (یوسف) عمو و حمال نرسیده بودند . خود رفته کرایهٔ کالسکه را تا (قزوین) که چهارده تومان و نیم بود دادم . دیدم یکنفر در لباس تجار ایرانی در آنجا ایستاده ، گوئی انتظار چیزی را دارد . آمد پیش من سلام داد و گفت ، من هم به (قزوین) خواهم رفت . ازصبح تاحال در اینجا منتظر بودم ، که بلکه رفیق راهی پیدا شود ، تا کنون راست نیامد . اگر راضی باشید چهار تومان و نیم را من بدهم ، سه نفری سوار شویم . ملاحظه کردم از رفاقت این شخص ضرری بحال نخواهد شد . چون نمی شناختم بروی (مشهدی‌حسن) نگاه کردم ، اشاره نمود که ضرر ندارد . من هم جواب قبول دادم ، اظهار ممنونیت و تشکر نمود . در آن اثنا (یوسف) عمو هم رسید ، اسباب را بستیم به پشت کالسکه . قدری خورده ریز را هم که در سر دست لازم بود ، در توی کالسکه جا بجا کرده نشستیم . دو امپریال هم به (مشهدی حسن) نیاز کرده عذر خواستم ، تشکر و دعا کرد . همدیگر را وداع نمودیم . خدا حافظ ، خدا حافظ .

این (مشهدی حسن) آدم خیلی خوب بود . بسیار زحمت ما را کشید . بهر حال براه افتادیم ، در اینجا بخاطرم آمد که اجمال سیاحت طهران را به لحاظ اینکه در آینده بکار خواهد خورد بنگارم .

(این است اجمال آن تفصیل)

پادشاه مملکت ، تقویم ایران در پیش ، ملاحظه میکنند ، که برای عزیمت شکار کدام روز وساعت خوب است . همهٔ وزرا و امرا ورجال ومأمورین در خیال این هستند که لقب تازهٔ برای خود پیدا کنند ، و از مقامی که دارند بهر وسیلهٔ نامشروع که دست دهد بالا بروند ، و همچشمان خودشان را بهر افترا و بهتان که ممکن باشد از منصبی که دارند پایین بیاورند . همه این خیال را دارند ، حتی دربانی هم امید حکومت ولایتی را دارد ، و امثالش هم بسیار است .

طبقهٔ تجار نیز اصلاً در خیال ترقی تجارت و توسیع دائرهٔ آن نیستند ، و بهمان طریق که از نیاکان خودشان دیده اند راه میروند . در تمام (طهران) یک کومپانی و شراکت برای ترویج امتعه و محصولات مملکت تشکیل نیافته . بااینکه چند تن صاحب سرمایهٔ کافی هم هستند ، ولی بهمدیگر امنیت ندارند ، حتی درمعاملات نیز با همدیگر خیلی باحتیاط حرکت میکنند ، و همه‌کس در آنخیال است که بدیگری پای بزند ؛ مانند دولتین (انکلیس و روس) ، چشمشان همیشه بحرکات و کردار همدیگر معطوف است . اصناف و کسبه هم در قیل و قال پول سیاه ؛ امروز یکقران هفتاد شاهی ، فردا هشتاد شاهی . فقرا درفکر تدارک نان ؛ امروز یکمن دو قران ، فردا سه قران . سفرای دو دولت بزرگ همسایه نیز در پی ترویج مقاصد پولیتیکی خودشان . هیچکس را پروای وطن و ازحب او اثری در ظاهر و باطن نیست ، همگی قاصرالعقل و ناقص‌الایمان ، مرده اند ولی زنده ، زنده اند ولی مرده .

باری کالسکهٔ ما رو به (قزوین) در تک و پو در آمد . از رفیق راه پرسیدم ، اسم شریف شما ؟ گفت ، (حاجی غلام رضا) . اوهم از من پرسید ؛ گفتم (ابراهیم) . گفتم کجائی هستید ؟ گفت (قزوینی) . دیدم خوب است رفیق ما براه بلد است . این راه از (طهران) تا (قزوین) خیلی تعریف دارد . راه همه جا راست و مسطح و منزلها خوب و آراسته ، در حقیقت میتوان گفت که بهترین راه های ایران است ، یعنی غیر از این راهی نیست . (حاجی غلام رضا) دهات عرض راه و ایست گاه ها را یکان یکان بما تعریف می کند . در هر منزل به ورود اسبها را عوض کرده مارا معطل نمی کنند . یک شب در میان راه منزل کردیم . هر گونه اسباب راحتی برای مسافرین مهیا است . به رسیدن ما سماور آوردند ، چای دم کردیم . خدمتکاران به قاعده سؤال و جواب می کنند . بعد از نماز صبح اسپان را بستند ، سواره شده براه افتادیم ، قریب نماز شام به (قزوین) رسیدیم . از حاجی پرسیدم ، در کدامین کاروان سرا منزل کنیم بهتر است ؟ گفت در اول شهر مهمان خانهٔ هست ، آن جا برای شما خوب و مناسب است ، اگر در آن جا منزل کنید راحت می شوید . رسیدیم به مهمان خانه ، دیدم واقعاً جای خوب است . اطاق های متعدد دارد ؛ یکی را بما دادند شبی بدوقران که خیلی ارزان است . از اسباب و مبل نیز تخت‌خواب و میز و صندلی و سایر لوازم و رخت‌خواب وغیره موجود است . با حاجی خدا حافظ کردیم ، او رفت . خدمتکار مهمان خانه سماور حاضر کرد و گفت ، برای شام چلو میخواهید یا پلو ؟ گفتم مگر آشپزخانه

وطعام هم دارید ؟ گفت همه چیز هست . گفتم اگر چلو با خورش جوجه بدهید بهتر است گفت بچشم . چای خورده نماز خواندیم ، آنگاه شام آوردند . یک مجموعهٔ بقاعده چلو و خورش و شربت و دوغ وسبزی ، درنهایت سلیقه و پاکیزه‌گی خوردیم . فردا (حاجی غلامرضا) بدیدن ما آمد ، قدری صحبت کردیم . هنگام رفتن برای فردا شب از ما وعده گرفت . او رفت ما هم از منزل بیرون شدیم . راه بازار را پرسیدیم ، گفتند این خیابان راست میرود به (عالی قاپو) ، از آنجا طرف چپ راه بازار است . گردش کنان رفتیم تا بازار . این شهر (قزوین) وقتی پای تخت بود ، ولی حالا ازرونق افتاده ، خیلی کثیف و خراب است ، نسبت بشهرهای فرنگستان دهکدهٔ هم بشمار نمیرود ، زیرا که شهرهای (اروپ) در و دیوارش را نیز گوئی روح وحسن هست . ازکثرت آمد و شد مردم واشتغال به معاملات ، شخص برونق تجارت آنجاها پی‌تواند برد . یکنفر را در همهٔ شهر بیکار نمیتوان دید . همه مشغول کار و در فکر تزئید ثروت ملی و آبادی مملکت اند . بالعکس در ممالک ایران هر جا که می‌نگری ، مردمان تنبل و بیکار اند ، که در هر گوشهٔ جوق جوق نشسته اند ؛ شهرها همه خراب و چون گورستان است . اگر شخص بدیدهٔ بصیرت بنگرد از در ودیوار شهر توان شنید که بآواز بلند می‌گوید ، "من صاحب ندارم ، و برای آبادی من هیچ اقدامات بکار نمی برند". خیلی افسوس خوردم چه میتوان کرد .

باری ، گفتم . (یوسف) عمو برویم یک دکان آشپزی ، لقمهٔ ناهار بخوریم . دکان آشپزی سراغ گرفتیم . یک دکان چلوپزی نشان دادند ، بدانجا رفتیم . نگاه کردم ، دیدم از کثرت کثافت بدکان داخل شدن ممکن نیست ، تا چه رسد بچیز خوردن . برگشتیم ، دیدم (یوسف) عمو می‌گوید ، "اطبای پدر سوختهٔ فرنگستان همه دروغ میگویند که میکروبهای ناخوشی از کثافت تولید میشوند ، اگر چنان است ، پس چرا اینان با این همه کثافت ناخوش نمیشوند ؟" گفتم برویم بمسجد ، نماز خوانده برگردیم به منزل ، ناهار را هم در آنجا بخوریم . رفتیم به (مسجدشاه) ، در حقیقت مسجد خیلی عالیست ، اما چه فائده ، چنانکه از بیرون با شکوه دیده می‌شود اندرونش صد چندان پریشان است ؛ حصیر ها همه جا پاره پاره ، در گوشهٔ دو سنگ گذاشته بودند دونفر گردو شکسته مغزش را سوا می‌کردند ، در طرف دیگر چند تن نشستهٔ انار میخوردند ، و در گوشهٔ دیگر خربزه خورده پوست و تخمهایشرا ریخته بودند بطوریکه پناه برخدا . هیچ مسلمان غیرتمندی پیدا نمیشود که از دیدن آنوضع ناگوار خود را ازگریه باز دارد

با خود گفتم ، خدایا ! اینجا معبد اسلامیان است ! این بی حمیتان چرا حرمت او را نگاه نمی دارند ؟ این خانهٔ است که شرف اسلامیت از اینجا باید منتشر بشود . آخر در (مصر) و (اسلامبول) ما مساجد و جوامع را دیده ایم ، که همه با فرشهای گرانبها مفروشند ، و از در و دیوار روایح طیبه بآسمان بلند است ، موذن و خدام متعدد دارند ، در اوقات پنجگانه از تمامی مساجد بانگ اذان محمدی بلند است ، در مقابل آنها بدینجاها چگونه مسجد و معبد نام دهیم ؟ نمیدانم چه بلا بسر این ملت بدبخت رسیده که همه کور وکر شده اند . بالفرض گوئیم که افراد ملت عوام و جاهلند ، آیا علما و حکما وسادات و بزرگان نیز این وضع را نمی‌بینند ، یا معنیٔ مسجد را نمی دانند ؟ در این مساجد نماز جماعت کمتر ادا میشود ؛ در هرگوشه چند نفر دستمال خود را بعوض جانماز پهن کرده منفرداً نماز میگذارند ؛ چونکه زمین پر از گرد وغبار است ما نیز چنان کردیم . پس از ادای نماز از مسجد بیرون آمده ، چند قدمی دورتر دیدم قیل و قال بلند است ، درست گوش دادم دیدم صدای طلاب است که ازمدرسه بیرون می‌آید . رفتیم توی مدرسه ، بنای بسیار بزرگ و معتبری بود . می‌گویند که یکی از پادشاهان (صفویه) ساخته است . برسکوی یک حجره آخوندیرا دیدم وضوء میگیرد ، اما در آن حجره صدای دونفر بغوغا بلند است . باخود گفتم در حالتیکه این آخوند می‌بیند که دو نفر مسلمان دعوا می‌کنند هیچ نکرده مشغول وضوٴاست . از حالت او تعجب نموده نگاه کردم دیدم دو تن از طلاب در حجره روبرو نشسته ، در دست هر یک کتابی ، مشغول جنگ و جدل هستند ، گاه یکی کتابرا به شدت تمام بالا برده ، چنانکه گوئی بسرآن دیگری خواهد زد ، آن یکی نیز بهمان طور . خلاصه صدای ، لم ولانسلم ، است که بآسمان بلند میشود ؛ معرکهٔ غریبی بود . از آن آخوند که وضوء میگرفت وحالا تمام کرده مسح میکشید ، پرسیدم ، جناب آخوند ، اینان چرا دعوا می‌کنند ؟ گفت ، دعوائی نیست . گفتم مگر ایناترا نمی بینی ؟ گفت ، مباحثه میکنند نه دعوا . گفتم چه مباحثه دارند ؟ گفت مباحثهٔ علمی . گفتم چرا این سخنها را به ملایمت و شیرین زبانی به همدیگر نمی گویند ؟ گفت مگر باخنده و ملایمت علم توان آموخت ؟ گفتم بنده عرض نکردم که بهمدیگر بخندند ، بلکه چنانکه من باشما حرف میزنم این طور گفت و شنید بکنند . آخوند ، باخشم هرچه تمامتر ، از سر تا پای من نگاهی کرد و گفت ، تو ترکی ؟ گفتم بلی ، آذر بایجانی هستم . گفت اینست که چیز نمی فهمی . برو ، برو ، اینجا محل تماشا نیست . ناچار گذشتم ؛ اما در هر حجره همین هنگامه برپا بود . گفتم (یوسف) عمو

برویم ، در این مملکت به هرچه نگاه کنیم غم افزاست . این یکی را من ندانسته بودم که برای آموختن علم باید داد زد ، فریاد کرد ، و نعره کشید . از مدرسه چند قدمی فراتر نگذاشته بودیم که ناگاه از طرف دیگر صدای ، دور باش ، بلند شد ، از بانگ فراشان که چشم بپوش ، برگرد ، بالا برو ، پائین بیا ، گوش آسمان کر میشد . دیدم از دو طرف صف فراشان است که میآیند ، همان طور که در (شاهرود) دیده بودیم . درمیان صفوف فراشان کالسکهٔ در حرکت بود ، دیدم مردم رو بدیوار کرده ایستادند . در (شاهرود) نیز این تشریفاترا یاد گرفته اما رو بدیوار کردن را ندیده بودیم . خلاصه ، بمردم تبعیت نموده روی بدیوار کردیم ، و پشت بطرف کالسکه ایستادیم ، چونکه به (یوسف) عمو در (شاهرود) تعلیم داده بودند ، که در آن حال رکوع نماید ، یعنی خم شود ، بیچاره روی بدیوار کرنش کرد . معلوم است پشت به خانم بود ، فراشان خیال کردند که این استهزاء میکند ، مخصوصاً طرف وارونرا بخانم نشان میدهد . من هم رو بدیوار ایستاده بودم ، یک وقت دیدم که بزن بزن است . بسر و صورت بیچاره (یوسف) عمو هی مشت و سیلی و چوب است که از در و دیوار فرو می ریزد . بیچاره هی داد میزند ، بابا ! چرا میزنید ، تقصیر من چیست ؟ من هم پیش رفته ، گفتم ، بابا ! آخر مسلمانید ، این غریب بیچاره را چرا میزنید ؟ گفتند این پدر سوخته بشاهزاده خانم بی ادبی کرده . هی پدرسوختهٔ مادر قحبه . کالسکه گذشت ، فراشان ماندند که (یوسف) عمورا ببرند . من باخود در اندیشه ام که خدایا چکنم . به این و آن بنای عجزو لابه گذاشتم ، که باباجان ، بخدای ، این مرد غریب از اوضاع مملکت شما بی خبر است ، او بخیال خودش تعظیم کرد ، دیدم بجائی نمیرسد . یکدفعه بخاطرم آمد ، که در اینگونه موارد ، بنا بعادات زشت این مملکتها ، پول حلاّل همهٔ مشکلات است . یواشکی پنج قران در آوردم ، بمحض دیدن پول اختیار از دستشان رفت ، چون موم نرم شدند ، وآن مبلغ را از دستم گرفته در رفتند ، ماهم خلاص شدیم . اما (یوسف) عمو گریان است ، من از او خجالت میکشم ، ولی بیچاره خبر ندارد که در (طهران) خیلی بدتر و سختتر از او کوتک خورده ام . باری بسخنان تسلیت آمیز از او دلجوئی کرده رفتیم به منزل ، و بجای ناهار هی سیغار است که پی در پی میکشیم و دود میخوریم . باخود میگفتم ، که اگر برای فردا شب به (حاجی غلام رضا) وعده نداده بودم الآن از این شهر بیرون میشدم . خلاصه بیست و چهار ساعت دیگر از منزل بیرون نرفتیم . فردا طرف غروب بود که آدم حاجی آمد ، از

خدمتگار مهمانخانه پرسید ، که (ابراهیم بیگ) کدام است ؟ نشان داد . آمد و سلام کرد و گفت ، بفرمایید ، حاجی منتظر است . دیدم (یوسف) عمو میل ندارد ، گفتم خوب نیست وعده داده ایم باید رفت . فردا انشاءالله از این جا حرکت میکنیم . برخاسته همراه آدم حاجی رفتیم . حاجی از دم در مارا پیشواز کرده در نهایت احترام داخل اطاق نمود . دیدم ده دوازده نفر مهمانان دیگر نیز هستند ، سلام کرده نشستیم . بعد از مراسم احوال پرسی و خوش آمدی ، از هرطرف صحبت در گرفت . یکی از آن میان گفت ، امروز در حقیقت دلم بحال پسر (حاجی نوروز علی) خیلی سوخت . دیدم یکبار الاغ علف برای فروش می‌آورد ، سروپای برهنه ؛ معلوم است امر گذرانشان منحصر بهمین است . دیگری گفت ، بماچه . گناه خودشان است . سومی گفت ، نه ، خودشان تقصیری ندارند ، همهٔ این گناهان عائد بحال آخوند (ملا احمد) پیش نماز است ؛ این بیچاره‌گان را او خاکستر نشین کرد . چهارمی گفت ، آقا جان اینها همه کارهای خدائی است ، اسباب آن بر ما پوشیده است . بلکه (حاجی نوروز علی) نیز بظلم آنهمه ثروت و سامان را جمع کرده بود که در ظرف مدت سه چهار سال این طور نابود و پایمال شد . یکنفر دیگر ، گویا مثل ما غریب بود ، پرسید ، (حاجی نوروز علی) کیست و چه شده است ؟ باو نقل کردند ، که این (حاجی نوروز علی) تاجر معتبری از اهل (کروس) بود ، از سه زن هشت پسر و سه دختر داشت ، خودش فوت شده شصت هزار تومان نقد و املاک به اولاد خودش بمیراث گذاشت . هر یک ازعلمای مملکت اطراف یکی دو تن وراث بدبخت را گرفته هر کدام بطرفی کشیدند . امام جمعه که پسرش داماد (حاجی نوروز علی) و خود هم وصی بود ، همه را بطرف خود می‌کشید . القصه کار به محاکمه و مرافعه انجامید . دو دفعه حاکم عوض شد ، هرکدام حصهٔ معتنائی ار متروکات آن شخص بیش از وراث او گرفتند و باز وراث درکشا کش بودند . گاه یکی را حبس میکردند ، و گاهی دو تن بست می نشستند ، این گرفت و آن برد . خورده ریزی هم بوراث رسید . دو تن از ایشان هم بی شعور بودند ، آنچه بدستشان رسیده بود بقمار باختند ، حالا هیچ ندارند و گریختند به (حاجی ترخان) ، عیالشان در این جا گرسنه‌اند . از آن شصت هزار تومان ثروت امروز که چهارمین سال فوت اوست شصت دینار باقی نیست . بسیار افسوس کردند . هی غلیان و چائی است می‌آید ، صحبت نیز گرم است . یکنفر از مهمانان راکه در صدر مجلس جای داشت ، یکی از حضار مخاطب داشته به آواز بلند گفت ، جناب (شمس‌الشعرا) بتازگی چیزی انشاء فرموده اید ؟ گفت ، بلی ،

دیشب چیزی برای نواب والا امیر زاده نوشتم ، فردا جمعه است برده حضوراً خواهم خواند . دست کرد به بغل ، کاغذی در آورد ، بنا کرد بخواندن ، ودر اتمام هر بیتی از مستمعین صدای ، بارك الله ! احسنت ! احسنت ! است که بذل می‌شود . یکی از آن میان گفت ، آفرین بخیال مبارک شما ؛ به ، به ، به ، چه خوب گفته‌اید . پس روی بمن کرد ، که چه طور است مشهدی ؟ گفتم بنده از این چیزها نمی فهمم . گفت چه طور نمی فهمی ؟ کلامیست که سراپا روح است . گفتم هیچ روحی ندارد ، این شیوه کهنه شد . مقتضیات زمان امروز در امثال این ترهات روحی نگذاشته . بیهای این سخنان دروغ در هیچ جای دنیا یک دینار نمی دهند ، مگر در این ملک ، که سبب آنهم بجز بیکاری و بیعاری و بی علمی و غفلت و دنائت نفس نیست ، که ظالمی را دانسته و فهمیده بعدالت ، جاهلی را بفضیلت ، و لئیمی را بسخاوت ، ستایش کنی ؛ و بسبب بافتن این دروغهای بیمعنی نیز بر خود به بالی . زمان آنزمان نیست که مرد دانا بدین سخنان دروغین مزور فریفته شود . شاعری ، یعنی مداحی کسان ناسزاوار ، مانند آن خوشنویس است ، که کشش کاف ، و یا دائرهٔ نون را خوب می‌کشد و نیکو مینویسد . دیگر امثال این کارها چندان از فضایل انسانی معدود نیست . تو مطلب را درست بنویس ، گو کشش کاف کج باشد ، همه منصفان میگویند راست است . امروز بازار ، مار زلف ، و سنبل کاکل ، کساد است ؛ موی میان در میان نیست ، کمان ابرو شکسته ، چشمان آهو از بیم آن رسته است . بجای خال لب ، از ذغال معدنی باید سخن گفت ؛ از قامت چون سرو شمشاد سخن کوتاه کن ، از درختان گردو و کاج جنگل مازندران حدیث ران ؛ از دامن سیمین بران دست بکش ، و برسینهٔ معادن نقره و آهن بیاویز ؛ بساط عیش را برچین ، دستگاه قالی بافی وطن را پهن کن . امروز هنگام استماع صدای سوت راه آهن در کار است نه نوای عندلیب گلزار ؛ بادهٔ عقل فرسای را به ساقی بیحیا وا گذار ، تجارت تریاک وطن را ترقی و رواج بده ؛ حکایت شمع و پروانه کهنه شد ، از ایجادکار خانه شمع کافوری سخن ساز کن ؛ صحبت شیرین لبان را بدزد مندان وا گذار ، سرودی از چغندر آغاز کن که مایهٔ شکراست . و الحاصل این قبیل خیالات فاسده را که مخل اخلاق است بهل ، گفتار از حب وطن ، ثروت وطن ، از لوازم آبادی وطن ، ترانهٔ بساز . از این شاعری که پیش گرفته‌اید برای دنیا و آخرت شما چه فایده حاصل تواند شد ؟ وطن شما از مظالم این حکام بیمروت نه چنان خراب شده که دیگری آنرا آبادی تصور توان نمود . این امیر زادهٔ ظالم که شما او را در صدق ، ثانی (حضرت یوسف) ، و در جلالت شأن بالاتر از

(حضرت سلیمان) نبی تعریف کرده اید، بیدادگریست بی‌تربیت، که امروز در بازار از شآمت مادر آن غدار، که شما با (یوسف) پیغمبرش قرین داشته اید، بسر این (یوسف) حاضر بیچاره چه بلاها که نیاوردند. از چوب و مشت و سیلی و لگد هیچ فروگذاری نکردند، و کسی پیدا نشد که بحال او رحمی کند، و یا اینکه از تقصیر او بپرسد؛ هر گاه می‌کشتند باز احدی نمی پرسید. خدای چشم را برای دیدن احسان فرموده، بایستی آن خود را مستور دارد. بدست جمعی بی پدران چوب دادن، و بجان مردم انداختن، که کور شو، دیده به بند، رو بدیوار کن، چه معنی دارد؟ این از آیین مسلمانی است؟ هر گاه توشاعری، و از حکمت شعر خبر داری، سرگذشت امروزی مارا نظم کرده در شهر سمرکن، تا خلق بدانند در ایران چه خبر است، و هموطنانترا از حقوق بشریه خودشان بیاگاهان، که در مقابل تعدیات این مشتی خذله بیش از این بردباری نکنند. باتفاق سایر امم، ایرانیان اولین قوم متمدن روی زمین بودند، و بیشتر از سایر ملل بعزت وافتخار میزیستند، حالا چه شده که وحشی تر از همهٔ اقوامشان میدانند، و بیگانگان در ایشان بنظر خواری مینگرند؟ من خود ایرانی هستم، پنج ماه است بعزم دیدار وطن و زیارت بدین مملکت بدبخت رسیده ام، از بس ناملایمات که همه روزه در هرطرف و در تمامی شعبات ادارهٔ ملک می‌بینم، دلم خلی خون شده، از خواب و عیش ونشاط وا مانده ام. ولی شما را از این عوالم بی خبر می بینم؛ افسوس که خون در ابدان شما فسرده گشته، از حسیات انسانی غافل مانده اید. از شدت تأثر که داشتم، گلوگیر شدم، و اندکی نماند که خفه شوم، ناچار سکوت ورزیدم.

مجلسیان تماماً مات و متحیر بروی من مینگریستند؛ پس از اندکی خودشان را جمع کردند. چون از این عوالم بکلی بی‌خبر بودند، باز بنای تصدیق (شمس الشعرا) را گذاشتند. یکی از آن میان گفت، مشهدی، زغال معدنی یاسنگی برای چه لازم است؟ ما همه هیزم میسوزانیم، زغال هم داریم. مزایای این خیالات مبارک (شمس الشعرا) را نیز همه میدانیم، اگر شما نفهمید برما حرجی نیست. دیدم که ورق برگشت، اینان مرا بجهالت تخطئه میکنند. با خود گفتم، که با اینان جور دیگر باید رفتار نمود. گفتم، آقا جان، شب دراز است صحبت هم گرم، میخواهم یک مثل بشما بگویم. گفت بگوئید چه عیب دارد.

گفتم، روزی یکی ازعلمای افغان در یکی ازمدرسه های (هرات) بطلاب درس تقریر میکرد. از قضا (مهدی بیگ شتنانی) را، که اسمش بر همهٔ شما معلوم است، بد آن مجلس درس

گذار افتاد ، در کمال بی اعتنائی آمد تا نزدیک رحلهٔ مدرس به نشست . آقای مدرس از هیولا و هیئت کذائی و لباس دهاتی آن رم خورده خیالش پرت میشود ، ولی بعد از ختام درس (مهدی بیگ) را مخاطب داشته میگوید ، درسی را که تقریر کردم توهم فهمیدی ؟ (مهدی بیگ) نیم خندی کرده میگوید ، چرا ، فهمیدم . میگوید چه درس بود ؟ جواب میدهد ، درس است ، دیگر . میگوید ، چه طور درس است ، درس از چه بود ؟ جواب میگوید از ایهام و کنایه ، واقعاً درس هم از آن بوده است . میگوید معنی ایهام چیست ، تعریف کن به بینیم ؟ جواب میدهد ایهام است ، دیگر . میگوید ، این حرف دلیل آن نمیشود که تو معنی ایهام را در یافتهٔ . اگر میدانی بگو . (مهدی بیگ) میگوید ، معنی ایهام این است ، که مثلا بنده یک غلام دارم نامش مبارک ، و شما هم غلامی دارید نامش مبارک ، هر دو مبارک با همدیگر دعوا کردند ، مبارک ، غلام بنده ، مبارک شما را زد بر زمین ، رید بسر مبارک شما ، آنوقت حال مدرس معلوم است . حالا من هم بشما میگویم ، خیال مبارک بنده رید بخیال مبارک (شمس الشعرای) شما . مرد عزیز وطن شما پایمال جور شده ، از غایت جهل هیچ در پی دفع آن نیستید ، و علم و فضلی که دارید همین بستن چند کلمات بیمعنی بهمدیگر و بافتن بعض دروغهای بی‌فروغ دربارهٔ جمعی از اراذل ناس است ، که با فندهٔ آنرا (ملک‌الشعراء) ، (شمس‌الشعراء) ، نام داده در صدر مجالس می نشانید ، و در مخاطبه ، بندهٔ شما ، بسر مبارک شما . و چها ، و چها ، خطاب کرده ، شخص را مشتبه میکنید . بیچاره خیال میکند که داناترین مردم روی زمین است ، حال آنکه جواب هیچ بچهٔ مکتبی را در بحث علوم و فنون متداوله نمیتواند بدهد . فضیلتی که دارد همانا دروغ بافی ویاوه درائی است . حالا میدانم صاحب خانه از (شمس الشعرا) خجالت میکشد ، تنها یکی دو تن از مجلسیان چنان مینماید که بطرف من مایلند ، اما سایرین میخواهند مرا کشته ریزه ریزه کنند . یکی گفت ، بابا ، بگذارید بحال خود ، اینان ترکند . ساده دل و بی تربیت باشند . دیگری گفت ، که فرموده اند ، "اکرم الضیف ولو کان کافرا" .

شام آوردند صرف شد . بعد از قهوه وغلیان مجلس متفرق گشت ، نوکر صاحب خانه نیز فانوس روشن کرده ما را بمنزل رسانید . هر چند که اول در خیال داشتم سه روز در (قزوین) بمانم ، ولی بعد از حادثهٔ (یوسف) عمو دل از اقامت آنجا برکنده شد . چنانکه به (یوسف) عمو وعده کرده بودم ، فردای آن آفتاب نزده رفتم چاروادار دیده رخت از آنجا بر بستیم . نام مکاری (ابراهیم) و از اهل (زنجان) است . بعض چیزها که لازم

داشتیم خریده عصری از منزل با رخت و بنه حرکت کردیم ، و در بیرون شهر جائی که کاروان افتاده بود منزل نمودیم ، تا صبح از آنجا رو به شهر (اردبیل) حرکت کنیم .

اردبیل

(اجمال سیاحت قزوین)

از در و دیوار شهر غم و غصه می بارد ، مردمانش از حیات انسانی بی خبر ؛ بسکه اوهام در عروق و اعصابشان جا کرده ، که از وضع زمان بکلی غافل ، و از هر گونه عوالم مدنیت زاهلند . از وضع مدارس و مساجد شهر نیز مختصری گفته شد ، نه بهره از دنیا دارند و نه از آخرت . احدی را پروای تزیید ثروت عمومی وطن و خبر از حب وطن نیست خون در رگشان فسرده ؛ زنده اند ولی مرده ، مرده اند اما زنده .

باری سحرگاهان از آنجا با کاروان بسوی (اردبیل) حرکت کردیم . عمدهٔ مقصود من از سفر (اردبیل) همانا زیارت مرقد پاک سید جلیل القدر شیخ بزرگوار (صفی الدین اسحاق اردبیلی) است ، که مذهب حقهٔ اثنا عشری بگرامی وجود آن ضیاپاش جهان انسانیت منتشر شد ، جانم بفدای روح پاکش . در اثنای راه چیزی که قابل نگارش باشد دیده نشد . همه جا دهات بزرگ و کوچک دیده میشود . از دهاتیان هیچ چیز متوقع نتوان شد ، اینقدر توان گفت که همه مردمان ساده لوح و دیندارند ، دائم الصلوة و مهمان نواز . بی علمی برای ایشان سعادت بزرگی است ، زیرا که اوصاف حسنهٔ دینداری ، و مهمان نوازی ، و راستگوئی ، و درستکاری را بی تعلم یاد گرفته اند . در عفت و عصمت مردان و زنان ایشان حرفی نیست ، واضح است که زنان طهران ، بلکه تمام شهرهای ایران ، روز رستاخیز در بهشت بدرجات بلند این زنان دهاتی حسد خواهند برد . اگر چه غالباً رو گشاده اند ، اما دلشان صاف است ، و بجز از حلال خودشان سایرین را مثل برادر میدانند ، و خیال ناپاکی ابداً از خاطر شان نمی‌گذرد . سوگند یاد توان نمود که از میان ده هزار اینان یکنفر پیدا نمیشود که بشوهر خود خیانت کند . از سیاحت خود تنها بدین یکی دل خوشم . درد و بلای اینان بجان آن شهریان بی حجاب . همهٔ دهات ایران ، بر خلاف ممالك خارجه ، ملك است .

روز ششم رسیدیم به شهر (اردبیل) ، در کاروانسرای (حاجی محمد) منزل کردیم ، (یوسف) عمو گفت باز حمام نخواهی رفت ؟ گفتم عمو جان کارم بسیار خراب و بدنم خیلی چرک است . در تصور آنم که به دالاندار بگویم بلکه مرا بخانهٔ خودش برده آب گرمی درست بکند تا بدن خود را شسته و شوئی کنم . شما بروید ، من حالا قدری میخوابم ، که کمی از رنج

راه بیا سایم . او رفت ، من هم خوابیدم . بعد از ساعتی بیدار شده مطلب را به دالاندار گفتم ، او گفت در اینجا آب حمامها را ماهی یکبار عوض میکنند . برادرم حمامی در اجارهٔ خود دارد ، فردا آب آن عوض خواهد شد ، کسی داخل نشده من شما را میبرم . خیلی خوشوقت شده دعایش کردم . فردا چنان شد که قرار گذاشته بودیم . پس از استحمام یکی از حمالان کاروانسرای را دلیل برداشته رفتیم بزیارت سید بزرگوار شیخ (صفی الدین) . با کمال خشوع و خضوع بدان تربت پاک وارد شدیم . یکی از خدام آن درگاه بلند ما را برد بسر مرقد حضرت شیخ ، زیارتنامهٔ خوانده فاتحه فرستادیم . بعد رفتیم بسر قبر شاه رضوان جایگاه شاه (اسماعیل) ، آنجا نیز فاتحهٔ خوانده ، همت بلند آن پادشاه پاک نژاد ، که زیب صحائف تاریخ ملی و مذهبی ما است ، در نظرم جلوه گر افتاد . از مقایسهٔ آن با وضع حاضر بی اختیار گریه ام گرفت . گفتم ، ای من بفدای تربت پاکت ! اساس این دولت و مذهب مقدس را در سیزده سالگی تو استوار داشتی ، قربان غیرت تو شوم ، اکنون سر از خاک رحمت بردار و ببین که آن مذهب ودولت متین را ناکسان اخلاف تا چه پایه خوار و بی‌اعتبار کرده اند . از علمای اثنا عشریه تنها اسمی باقیست ، همه درپی کسب ثروت و سامان و تحصیل ریاست و سیاستند ، احدی در صدد ترویج شریعت پیغمبر نیست . عمدهٔ مشاغلشان ، محض ملاحظهٔ تکثیر صدای نعلین ، مداخله بکارهای حکومتی است ، خواه حق ، و خواه ناحق . هیچ یک از ایشان در خیال تزئید رونق شکوه آن آئین پاک ، که تو احیا فرمودی ، نیستند . نخستین مقاصد شان این است که بهر وسیلهٔ باشد ، پیش از همه چیز ، هر کدام پنج شش پارچه دهات حاصل‌خیز بچنگ بیاورند ، آنگاه بفراغت خاطر بهر سوی بتازند ، و برای یک دعوی بدست مدعی ومدعی علیه ، چندین احکام ناسخ و منسوخ بدهند ، و برای آبادی خانهٔ خود شان خانهٔ هر دو را خراب کنند . احکام لایتغیر شریعت پاک را نیز مشوب و معلل بغرض و وسیلهٔ جلب منفعت غیر مشروعه سازند ، و بجای اصلاح حال مسلمانان به افساد آن پردازند ، و در عرصهٔ گیتی ، مصداق ،" اذا فسدالعالم فسدالعالم "، را ظاهر کنند .

باری پس از این خیالات جگر سوز ، آمدیم بمقبرهٔ جنت مکان شاه (طهماسب) اول ، در اینجا هم پس از فاتحه و طلب آمرزش در حق آن پادشاه دیندار گردش کنان آمدیم به (چینی خانه) که بعنوان نذر از هر طرف بدان بقعه وقف کرده اند ، واقعاً خیلی نقل داشت ، در آن دائره از بس ظروف گرانبهای چینی از هر سوی چیده اند که دیده از تماشای آنها سیر

نمی شد ، اما جای بسیاری از ظروف خالی بود . گفتند اینها در استیلای (روس) به یغما رفته . بخاطرم آمد که در حقیقت این واقعهٔ تاریخی است ، از این رهگذر خیلی افسرده خاطر گشتم . چون ذکر تفصیل آن بسیار ملال انگیز و اندوه خیز است ، از نقل و بیانش صرف نظر کردم . این مقبره و مسجد بسیار با شکوهی که در جنب اوست ، با مخارج گزاف ساخته و پرداخته شده ، که دلیل بلندی همت بانیء آن است ؛ ولی چنانچه شاید و باید بحفظ آنها همت نکرده اند ، محتاج تعمیر است . میگویند موقوفات زیادی دارد ، ولی معلوم نیست که کدامین نامرد خدا ناترس میبرد و میخورد . در ایران از این عمل موقوفات اسمی باقیست .

پس التماس کردیم ، در خزانهٔ مقبره را باز کردند . لوحهٔ بخط مبارک حضرت امیرالمؤمنین اسدالله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام دیدیم ، که بخط کوفی نوشته شده ، و در پایان لوحه مرقوم بود ، کتبه (علی بن ابو طالب) . و لوحهٔ دیگر نیز بخط مبارک حضرت (امام حسن) علیه السلام زیارت شد ، که در آخر آنهم ، کتبه (حسن بن علی) ، مرقوم بود . هر دو را زیارت کرده بوسیده و بر مردمک دیده نهادیم ، دل و دیده را از زیارت آن دو گوهر کونین ـ قیمت ، نیرو و روشنائی افزود ، و بسعادت بی پایان نائل گشتیم . شکر خدای را که گاهی امثال این سعادات ، که موجب تسلیت خاطر شکسته است ، روی میدهد ، که دل رمیده را چندی آرام میدارد . پس از اتمام زیارت ، انعامی بخدام داده بر گشتیم بمنزل .

فردای آن بتماشای (نارین قلعه) رفتیم . این قلعه بسیار محکم است ، هر چه تعریف کنم بجائی نخواهد رسید . در دم دروازهٔ قلعه پیر مردی ایستاده بود ، گویا توپچی و قراول است ، شمشیری در دست بدیوار تکیه داشت . قلعه دو خندق مار پیچی دارد ، که در روی هر یک پلی برای آمد و شد مردم بسته اند . از پلها گذشتیم . قلعه بسیار وسیع ، وعمارت حاکم نشین در توی قلعه است . مسجد عالی و حمامی دارد . ده دوازده عراده توپ در جاهای مختلف دیدم که یادگار زمانهای قدیم بودند ، امروز از آنها کاری ساخته نمیشود ، میتوان گفت که از قیمت فلزی آنها نیز کاسته است . در جنب توپخانه بعضی حجرات خالی دیدیم ، گویا سربازخانه است ، ولی سربازی دیده نشد . محض اطلاع از درون آنها خواستم یکی داخل شوم ، که بوی تعفن مغزم را تکان داد . دیدم همه آنجور و پر از کثافت است ، دستمال را بدماغ گرفته برگشتم . از آنجا بالای برج رفته ، روی بطرف شهر (قم) معطوف داشته ، فریاد زدم ای شهریار غیرتمند (شاه‌عباس) ! وای نایب‌السلطنه (عباس‌میرزا) ! بگشائید ، سر از خاک تیره بر دارید ، به بینید

که این اخلاف نا خلف ودایع شما را چگونه نگاه داشته اند . شما این تلاع محکمه و حصارهای وسیع را برای محافظت وطن و مدافعهٔ دشمن با هزاران زحمات ساخته و پرداخته اید، اکنون در نقاط عالیهٔ آن نشسته برای خراب کردن وطن ، و غارت نمودن ، و کشتن ابنای وطن ، حکمهای ناحق میرانند ، و جا های پایین آن را که مجاهدین اسلام را قرارگاه بود ، بیشرمانه جای زباله و کثافت نموده اند . کجائی ، ای شهریار شیر شکار ، وای پادشاه غیرتمند دیندار ، ای آبروی خاندان صفوی ، شاه دلاور (عباس) ، وای نایب السلطنه (عباس میرزا) ! ای آقا چه شتاب نمودی در رفتن ، و چه زود مرگ بیروت بر تو تاختن کرد . چه بودی که سی چهل سال پادشاهی ترا میسر گشتی ، تا گم کرد های خود را که بسبب بی هنری دیگران بود دریابی ، و ایران را دوباره زنده کنی . ای آقا ، غیرتمندان حق شناس ایران ترا فراموش نکرده اند و نخواهند کرد . تو بودی که تمامی عمر خود را سر زین بسر بردی ، ولی بعد از تو احدی از مقاصد مقدسهٔ تو پیروی نکرد ، غیرت و حمیت و حب وطن با تو بخاک رفت ، از فوت تو کمر ایران چون دل ایرانیان شکست ، وطن و ما هر دو بدبخت شدیم . تنها بعد از تو نوکرت (میرزا تقی خان) کمر خدمت وطن را برمیان جان بست ، برخاست که شکستها را درست کند ، خائنان وطن دو دستش را بسته در حمام (کاشان) غسل توبه اش دادند ، که زبان از سخن ترقی ایران در بندد ، و چشم از همه چیز بپوشد ، آنهم متهم بدبختیهای ایران و ایرانیان گردید . خدای بر شما رحمت فرما یاد ! با آنحال اندوهگین که دلم بر خود میطپید ، آمدیم منزل .

فردا وقت چاشت بود دالاندار آمد گفت ، آقا ، شما چرا نمیروید ؟ گفتم بکجا . گفت ، امروز در میدان (نارین قلعه) گاومیش به کشتی و جنگ خواهند در انداخت . تماشا دارد . همهٔ مردم شهر در آنجا جمعند . گفتم (یوسف) عمو چه عیب دارد ، کاری که نداریم ما نیز برویم . رفتیم بمیدان ، دیدیم واقعاً عجب ازدحامی است ، مردم شهر از هر سو بدان نقطه ریخته اند ، عجب معرکه ایست . من متعجب بودم که آیا اینهمه مردم کار و کسبی ندارند ؟ بعد معلوم شد که از این دو گاومیش جنگی یکی مال خدام باشی بقعهٔ (شیخ صفی) ، و دیگری از آن (نایب الصدر) است ، و این هر دو از علمای (اردبیل) بشمار میروند . و از مردم شهر نصفی مرید خدام باشی ، و نیمی هوا خواه نایب الصدرند . خلاصه گاومیشها را کشیدند بمیدان ، دیدم هوا خواهان طرفین با تدارک آمده اند ، همه با چوب و چماق و با قمه و قداره

و طپانچه مسلحند ، و احتمال زد و خورد هم میرود . بهر حال گاومیشها را بهمدیگر درانداختند . این دو حیوان زبان بسته ، اول قدری بیکدیگر نگاه کردند ، گویا بزبان بیزبانی گفتگوئی کرده ، سپس شاخ بر شاخ ، کله بکله ، بجان هم در افتادند ، دی بزن ، هی بزن . از صدمهٔ کله زانو های شان گاهی بزمین خورده سینه بسینه همدیگر را مالیدن گرفتند ، تا اینکه پس از چند زخم کاری مال خدام باشی روی بر تافت . در آن اثنا ، های و هوی غریبی از مردم بلند شد ، کسان نائب الصدر دور آن حیوان بیزبان را گرفته ، یکی از چشمش میبوسید ، دیگری دست و پایش را می مالید ، از یکطرف هم چند طاقهٔ شالهای قیمتی آورده به پشت و گردن آن حیوان انداخته ، و کف زنان و پای کوبان و در نهایت شادی از میدان بدر بردند .

من هم بیخودانه در کمال تحیر مبهوت این حال ، و سراسیمهٔ این قیل و قال بودم ، آهی از ته دل کشیده ، گفتم ، خدا یا ! چه میشد که من در این سیاحت ، بجای این هنگامهٔ پر وحشت ، بجمعیت استقبال یک سردار ایرانی که از مدافعهٔ وطن با فتح و فیروزی برگشته ، راست میآمدم ، که دشمن بدخواه را مغلوب کرده چند عراده توپ و مهمات جنگ و سائر غنائم حرب در پیشا پیش خود وارد این شهر میشود ، که اهالی نیز در پاداش این خدمت وطن از در و دیوار بسر او گل افشانیها میکردند ، و بجای این های و هوی وحشیانه ، به ترانهای دلکش شجاعت سربازان وطن بلند آواز بودند ، و امثال این شالها که بگردن این حیوان زبان بسته انداخته ، بجای پای انداز ، فرش رهگذر آن سردار پسندیده کردار مینمودند ، و از طرف دیگر صدای هلهله و تکبیر علمای ملت در شکر گذاری آن فتح و فیروزی بلند میشد . نویسنده در اینجا گریه میکند ، خوانندگان محترم مختارند خواه بگریند و خواه بخندند .

روز دیگر بتماشای بیرون شهر رفتم . چنانکه معلوم است ، این شهر (اردبیل) از بلاد قدیمهٔ دنیاست ، جلگهٔ بسیار وسیع و خوبی دارد ، ولی باغ و بوستانی نیست ، معلوم است که هوایش پرورش نمیدهد . تجارت این شهر نیز بسبب بندر (آستارا) که قریب بدریای (خزر) و سرحد روس است ، خالی از اهمیت نیست . بسیاری از امتعه و محصولات و معمولات ممالک روس از این شهر به (آذربایجان) میگذرد ، لهذا کاروانسرا های معتبر و خوب هست ، اما تجار معتبر و کومپانی و شراکتهای سودمند بحال مملکت و تجارت ابداً نیست .

روز چهارم بود دیدم از هر طرف مردم به چپ و راست می دوند ، و از هر سوی صدا بلند است ، که بابا ، جهاد است . با خود گفتم ، دیگر این بازی تازه چیست ، و

جهاد باکیست ؟ بر خاستم تا به ببینم چه هنگامه است ؛ (یوسف) عمو به دامنم آویخت ، که نمی گذارم بیرون روی ، مبادا در آن میان آسیبی هم بتو برسد . گفتم ، بابا ، ولم کن ، به بینم چه معرکه است . دامن از چنگش رها کرده بیرون دویدم ، پس از تحقیق حال گفتند که آقا (میر صالح) ، یا (شیخ صالح) است که شمشیر در دست ، و کفن بر خود راست کرده ، حکم جهاد داده است ؛ و زیاده بر دو هزار نفر از مردم شهر دور او جمع شده اند ، نمیدانم یکی از مأمورین حکومت چه کرده بود ، که بطبع آقا ناگوار آمده ، بالفحال حکم داده بود که او را گرفته کشان کشان به منزلش ببرند ، آنقدر زده بودند که از خود در گذشته ، جمعی میگفت که مرد ، برخی دیگر گفتند نمرده است ، ولی خواهد مرد . باخود گفتم ، سبحان الله ! این چه قیامت است . آیا در این ملک حکومت نیست ، و صاحبی ندارد ؟ ملائی را چه رسیده است که مأمور حکومت را در زیر چوب بکشد وحکومت هم نتواند نفس بکشد . نمی دانم این سر بلاکش من در این سفر چه ها خواهد دید .

باری پس از این هنگامه بمن نقل کردند ، که این آقا سه چهار سال است از عتبات عالیات آمده ، درهای سائر علمای مملکترا بکلی بسته است ؛ خود در بیرون خانه‌اش با هر کس که باشد بجز نان جوین و سرکه چیزی نمی خورد ، اما در حرمخانه انواع نعمتها به کار میرود ، و به جای آب و سرکه آب لیموی شیرازی صرف میشود . آری ،

چون به خلوت می‌روند آنکار دیگر می کنند

هرگاه ده سال چنین بگذرد هیچ شبهه نیست که جناب آقا صاحب ده قطعه قریهٔ شش دانگ معتبر خواهد شد ، چنانکه سایرین هم اول این جور کرده اند . حالا جناب آقا (میرزا علی اکبر) نیز که یکی از علمای این مملکت است ، خودش برای اخذ زکوات تمامی دهات اطراف را می گردد . در این ولایت اقلاً ده نفر از این ملاهای بزرگ هم هست ، هر یکی صاحب نفوذ ؛ و مریدان بسیارند که هر کدام از آنان نیز از ده رأس اسب و استر سودمند ترند .

خلاصه بعد از هشت روز اقامت در این شهر ، از جلودار بعزم رفتن (مراغه) سه اسب ، هر یکی را از قرار هیجده قران ، کرایه کرده ، پانزده قران هم بیعانه دادیم ، که صبح آمده ما را ببرد . صبح شد نیامد ، ظهر شد نیامد ، تا اینکه آدم از پی او فرستادم ؛ خبر آوردند که جلو دارها گریخته اند . پرسیدم ، چرا ؟ گفتند ، اسب گیری است . حاکم مملکت

میخواهد برود . گفتم ، چه طور ، چه طور ؟ اسب گیری یعنی چه ؟ گفت ، بلی ، اگر زحمت نباشد خود بیرون بروید ، به بیند چه بگیر ها بگیر است . من مطلب را باز نفهمیدم . گفتم بابا ، حاکم میرود بمن چه ، من رفتنی هستم ؛ اسب کرایه کرده ، پول داده ام بواسطهٔ شما گفتید که جلودار آدم خوب و امین است . گفتند بلی ، باز می گوییم که جلودار مردی امین است ، اما کسی نمیدانست که امروز اسب گیری خواهد شد . برو به بین ، در هر کاروانسرا ، هر چه بار تجارت برای (تبریز) و (همدان) و (قزوین) و سائر جاها بسته اند همه زمین مانده ، و همچنین از هر ولایت که به (اردبیل) کاروانی مال التجاره می‌آورد . جلوداران همگی از ترس اسب گیری مال التجاره را به زمین ریخته اند . گفتم ، این هنگامه تا کی امتداد خواهد یافت ؟ گفتند معلوم نیست ، ده روز ، پانزده روز ، تا حاکم نرفته همین آش در کاسه است . دیدم برای رفع شر این غولان بجز از ذکر لاحول خواندن فائدهٔ نیست . بدتر از همه اینکه اشیأ را نیز بسته بودیم ، دوباره باز کردیم ، رفتم بازار ، دیدم عجب معرکه است . از یکطرف چند داروغه شاگرد ، و از یکسوی پنج شش نفر فراش ، هی اینطرف ، آنطرف میدوند ، هر جا که شتر و اسب واستری دیدند ، بی‌محابا جلو یا افسار آن را از دست صاحبش گرفته میبرند ، بیچاره صاحبان شان نیز بی اختیار از پشت سر آنان میروند . از دیدن این وضع چشمهایم خیره گشت ، وسرم چرخید ، در نهایت اوقات تلخی و پریشانی خیال بمنزل برگشتم . (یوسف) عمو گفت ، که برای ظهور حضرت صاحب‌الامر ، عجل‌الله فرجه ، علمای دین خیلی علامت ها نوشته اند و خوانده ایم ، اما در آنمیان اسب ، شتر ، و استر بگیری نیست . این یکی هم بر علم ما افزود . واقعاً خیلی عجیب است ، مال مردم را در سوق اسلام بزور بگیرند و ببرند ، و از آنهمه انبوه مردم احدی بفریاد آن مظلو مان گوش ندهد ؟ بسیار غریب است .

باری ، از شدت دل آزردگی عبا را بسر کشیده در گوشهٔ خوابیدم . قدری نگذشته بود صدای قیل و قالی شنیده برخاسته دیدم دو نفر فراش در دم منزل ایستاده اند . یکی گفت ، همشهری ، شما دیروز سه رأس اسب کرایه کرده اید ؟ گفتم بلی . گفت کو اسبها ؟ گفتم ، مکاری نیامد ، ما هم معطل مانده ایم . گفت ، نه ، شما باید التزام بدهید ، اگر بیایند هم نروید . دیدم چرند میگوید . گفتم ، التزام چه معنی دارد ؟ ما پانزده قران هم پول داده ایم ، دست ما جائی بند نیست . قیل و قال بلند شد ، گفتند باید ترا خدمت فراشباشی ببریم ، ملاحظه کردم

هرگاه ایستادگی کنم ، بگریبانم چسبیده کشان کشان خواهند برد . گفتم ، بسم‌الله ، برویم . عبا را برداشته راه (نارین قلعه) را که حاکم نشین است پیش گرفتیم . دیدم (یوسف) عمو هم میآید ، هر چه اصرار کردم بمنزل برگردد قبول نکرد ؛ گفت دلم تاب ندارد . چون بدانجا رسیدیم ، اول مارا پیش یک شخصی بردند گویا او نایب بود . یکی از فراشان بگوش آن چیزی گفت و برگشت ؛ پس نایب مارا پیش یکی دیگر برد که آن نیز فراشباشی بود ؛ آنهم بگوش او سخنی گفت ، حال دل من در تشویش است . فکر میکنم ، که شاید مارا این بیروتان در اینجا تا یک سال حبس کردند ، فریاد ما بکجا خواهد رسید ؛ یا اینکه حاکم ببریدن گوش و دماغ ما حکم کرد ، کیست که از ما حمایت و یاری کند ؛ هرکس خواب هولناکی دیده ، یا کابوس بر او مستولی شده باشد ، از حال من تا یکدرجه آگاه تواند شد ، که تا چه پایه دلم مشوش است .

باری فراشباشی بشیوهٔ که مخصوص امثال اوست ، بعد از چندی سر بلند کرد و به تندی هرچه تمام تر گفت ، مردکه اسبها را چه کرده اید ؟ گفتم چه اسب . گفت آن اسب ها را که دیروز کرایه کردید . من صدای را بلند کرده گفتم ، تو خود نمیدانی که چه میگوئی ، من از سئوال تو چه چیز توانم فهمید ؛ قدری فضولی نیز کردم . فراشباشی بقهر تمام بر خاست ، گفت ، بیا رفتیم اندرون ، حیاط بزرگی بود ؛ قدری هم رفتیم ، تالار بزرگی نمودار شد . دیدم در جلو پنجرهٔ تالار چند نفر عارض دست بر سینه ایستاده‌اند ، چنان ساکت که گوئی روح در بدن شان نیست ؛ حاکم در بالای صندلی نشسته ، چند نفر معمم نیز قدری دور تر نشسته اند . فراشباشی ما را کشید پیش . سری فرو کرده ایستادیم . فراش باشی عرض کرد ، اینان اسب کرایه نموده اند ولی انکار میکنند . حاکم پرسید ، کو اسب ها ؟ گفتم سرکار ، ما خبر نداریم ، چند کلمه زیاد هم گفتم ، از طرف دیگر (یوسف) عمو هم گفت ، که سرکار ما مسافریم و رعیت خارجه ، اگر ما را برنجانید ، یکسر میروم پای تلگراف ، در (طهران) بوزیر مختار انگلیس خبر میدهم ؛ این چه اوضاع است . حاکم قدری فکر کرده ، سبیل هایش را تاب داد ، چون حرفی پیدا نکرد ، گفت ، مرخصید مرخص . من جسارت گرفته گفتم ، سرکار ما رعیت خارجه باشیم یا داخله ، بحثی نیست ، شکر خدایرا که مسلمانیم ؛ اما بشما عرض نمایم ، در قدیم‌الایام هر پادشاهی که میخواست به مملکت دیگری لشکری کشد ، دعوای مذهبی بمیان میانداخت ، مادهٔ مذهبی را مبانهٔ ملک ستانی میکرد ، اما امروز هر دولتی که بخواهد تجاوز بخاک دیگری کند ، تجارت و

آزادی آنرا ، که مایهٔ وسعت معیشت و آسایش رعیت و آبادی مملکت است ، عمدهٔ اسباب تجاوز قرار میدهد ، ودر راه توسیع دائرهٔ تجارت کرورها خرج می کنند ، و خونها میریزند عجب است که شما بدست خودتان ابواب تجارت را بروی ملت می بندید ، بجای راههای آهن و عرابه ، اسباب نقلیهٔ این مملکت را ، که منحصر باسب و استر و مستلزم هزاران زحمت است ، بعنوان سخره و اسب گیری مانع می شوید ، و بندگان خدا را اذیت می کنید ، از خدا نمی ترسید . باز حاکم با صدای بلند مخصوصی گفت ، مرخصید ، و روی از من به گردانید ، فراش باشی نیز اشارت بازگشت داد ، ما هم برگشتیم . بنایب گفت عجب مداخل برای ما آوردید . بماهم گفت ، کاری ندارید بروید . آمدیم دم دروازهٔ قلعه ، دیدم آن دو نفر فراش پیش دویدند ، که پول چلو ما را بدهید . گفتم چه ، چه . گفت قوللق . گفتم پدر سوخته ، چه قوللق . بما کردید ، گفت ، پس ما نوکر پدر تو بودیم ، یا پستان مادر را خواهیم مکید ، خرج داریم . گفتم بمن چه ، ای عملهٔ فرعون و شداد ! کنار شوید از برم ، خدای ریشهٔ شما و امثال شما را از روی زمین بردارد . میخواهید دوباره پیش آن نمرود برگردم و بپرسم که این ابنای شیاطین از ما چه طلب دارند ؟ آن دیگری گفت ، (مشهدی رضا) برگرد ، این تبعهٔ خارجه پدر سوخته‌ها همه دیوانه هستند . خلاصه ، از چنگ آن گرگان خلاص شدیم . در اثنای راه به (یوسف) عمو گفتم . چرا دروغ گفتی ، ما که تبعهٔ خارجه نیستیم ، بلکه تذکره های ما را میخواست ، آنوقت چه میکردیم ؟ گفت دروغ مصلحت آمیز بود ، اینان کجا دارای آن شعورند که تذکره بخیالشان آید ، اینها کیسهٔ برای مداخل دوخته بودند ، آنهم که نشد .

اغلب حکام ایران ، هنگام مکالمه با رعیت ، دستشان در سبیل ومشغول تاب دادن هستند ، سخن را بالهجهٔ مخصوصی تند تند و زود زود و نا تمام میگویند ، مثلاً . نه ، نه ، نه ، خیر ، خ ، خ ، خیلی خوب ، خل خو .

باری آمدیم بمنزل ، باز سیزده روز معطل شدیم . در ظرف این مدت اقامت (اردبیل) خیلی آزرده خاطر بودم ، چنان که حدی برای پریشانی خاطرم نبود . عجب است ، در این شهر بجز از من احدی را از این ظلم و تعدی فوق التحمل خبری نبود ، و کسی از این وضع تعجب نمی کرد . گوئی بردن بار این تعدیات از مقتضیات خلقت ایشان است ، از حقوق بشریه بکلی بی خبرند ، این یکی بیشتر مایهٔ کدورت خاطرم گردید . با وجود این مظالم روزنامیهای (طهران) همه روزه در ضمن اخبار ولایت ها می نویسند ، که رعیت در نهایت

رفاه و آسایشند ، گوئی عهد (نوشیروان) عادل است . تفو بر چنان خلق ناپاک باد ،

غرض بعد معلوم شد که بحاکم تنها بیست رأس یابو و استر لازم بوده ، و آن سبب اینهمه های و هوی ، و بگیر و ببند ، و تعطیل تجارت وخسارت مردم گشت . در این هنگامه ، فراشان حکومت ، زیاده بر دویست تومان از مکاریان فقیر مداخل کردند ، و هیچ یک از تجار مملکت نیز لبی به شکوه باز نکردند ، که این چه بیداد است ؛ گوئی خدایشان ، معاذالله ، برای کشیدن جور خلق فرموده است . بهر حال ، روز چهاردهم ، جلودار که در گوشهٔ پنهان شده بود تشریف آورد ، بارهای خود مانرا بسته براه افتادیم . در راه (یوسف) عمو گفت ، هیچ یاد داری حکایتی را که (احمد افندی) تبریزی در (مصر) نقل میکرد ؟ گفتم چه گونه بود ؟ گفت ، (احمد افندی) نقل مینمود ، که روزی در (طهران) یک میر پنج ناخوش شده ، شبانگاه فراشی را پی یکی از اطبای مشهور شهر فرستاده بودند که آمده خان را معالجه کند ، طبیب بی چاره شب از بستر گرم برخاسته نزد خان مریض می آید ، پس از معاینهٔ ناخوشی و ترتیب دوا بیرون می شود که بخانه اش برگردد ، فراش جناب خان میر پنج به گریبانش میآویزد ، که قوللق مرا بده ؛ طبیب میگوید ، آقا جان ، من در این دل شب از خانهٔ خود برخاسته تا اینجا آمدم ، آقایترا معالجه کردم ، چیزی بعنوان حق القدم بمن ندادند که من هم بتو چیزی دهم . فراش میگوید افسانه مگو ، من نوکر پدرت نیستم ، باید قوللق مرا بدهی . طبیب ناچار برگشته به خان عرض میکند ، که جناب میر پنج ، فراش از من خدمتانه میخواهد ، من خود که چیزی از شما نگرفتم . میر پنج میگوید ، حکیم باشی ، این پدرسوخته ها فراشند ، برو کم و زیاد چیزی بده راضی کن . آنوقت شما (احمد افندی) بی چاره را دشنام داده به بیغیرتی برشمردید ؛ حالا معلوم شد که آن مرد راستگو بوده ، امروز خود بچشم دیدید ، که بهمان عنوان از خودت قوللق خواستند . گفتم که ساکت باش ، برضای خدا خاموش باش ، که این درد ها برای من بس است .

﴿ اجمال سیاحت اردبیل ﴾

در این ولایت ، اهالی مشغول ملا بازی اند ـ در هر دکان و خانه صحبت از فلان مجتهد و فلان شیخ الاسلام ، و پیش نماز است ؛ و بعضی هم به صحبت گاومیشان جنگی سر گرمند ـ یکی میگفت ، سبب مغلوبی گاومیش آقا آن بود ، که هنگام کله زدن ، آفتاب بسوی او میتابید . همه از این قبیل مهملات میگویند ، ابداً از دنیا وآخرت خبر ندارند ، از منافع تزیید ثروت عمومی و علم

معیشت و حب وطن بالمره بی بهره اند و غافل .

مرده اند ولی زنده * زنده اند ولی مرده

یکنفر چار وادار و ما دو نفری سواره عازم شهر (مراغه) شدیم . هوا خیلی سرد است . طرف غروب به قریهٔ (نر) که در این طرف (کتل ساین) واقع است رسیدیم . کم کم برف میبارید . به در خانهٔ یکی از دهاتیان آمده منزل خواستیم ؛ در سکوی طویلهٔ منزل دادند ؛ گفتم در اینجا با حیوانات زیستن مشکل است ، یک اطاق بما بدهید پول کرایه هرچه خواهید میدهیم . گفت ، غیر از این جائی نداریم ؛ ناچار در آنجا منزل کردیم . جلودار در آفتابه قدری آب جوشانید ، چائی درست کرده خوردیم . یک مرغی هم پخته شام کردیم ، برف تا صبح بارید ؛ زیاده بر نیم ذرع بلندی پیدا کرده بود . چون در (مصر) روی برف را ندیده بودم ، در ایران هم نخستین بار بود که بارش برف را دیدم ، خیلی تعجب کردم ، راهها همه بخته بود . آنروز را ماندیم . شب خبر آوردند که در سر (کتل) کاروانیان از شدت بارش برف گذرگاه پیدا نکرده ، مال التجاره را ریخته برگشته اند . دو نفر از کاروانیان و ده بیست رأس حیوان زیر برف مانده مرده اند .

باری بامید گشایش هوا ، چهارده روز تمام درآن سکوی طویله ، با حیواناتی که معلوم است ، جلیس و هم منزل بودیم . کمال دلتنگی که در آنمدت بما وارد شد از شرح آن زبان و بیانم عاجز و قاصر است ؛ و باندک ملاحظهٔ ، مطالعه کنندگان محترم ، خود خواهند دریافت که برما چه گذشته ، زیرا شخصی که ابداً برف و سرما ندیده ، و در مسافرت همیشه در نمرهٔ اول واپورها و راههای آهن بنشیند ، و منزلش نیز در بهترین مهمانخانهای ممالک متمدنه باشد ، معلوم است که از اقامت ناچاری چهارده روزه در همچنان جائی تا چه پایه دلتنگ خواهند شد . هرگاه در میان (اردبیل و مراغه) راه آهن باشد ، زیاده بر شش هفت ساعت این مسافرت طول نخواهد کشید ، آنهم در نهایت راحت ؛ افسوس که نیست و نخواهد شد .

باری پس از چهارده روز مصاحبت با دواب ، از آن طرف کاروان رسید ، و خبر دادند که راه باز شده گذشتن از (کتل) ممکن است ؛ فوراً سوار شده براه افتادیم . پای (کتل) رسیده ، در طی فراز و نشیب آن زحمتی که برما روی داد بتقریر نماید . ایرانیان بیچاره بدین شداید سفر عادت کرده اند . از ملل خارجه هرکس را گذر بدآن راهها افتد هرآینه برسختی جان ایرانیان ، و غفلت دولت و بزرگان مملکت تعجب خواهند نمود . چنانیکه معلوم است امروز

در کرهٔ زمین همه جا راههای آهن ساخته و پرداخته اند . زنگیان (حبش) و (سودان) و وحشیان (آفریک) از منافع آن بهره می برند ، تنها ایرانیان بدبخت از این نعمت محروم مانده اند . گیرم که دولت و ملت خود اقتدار آنرا ندارند ، چرا بسایر کومپانیهای بی غرض نمیدهند ، و بندگان خدا را از مشقت پیمودن این همه راههای صعب المرور خلاص نمیکنند ، و همه ساله حیات جمعی از ابنای وطن را از مهالک این مسافرتها محافظت نمینمایند ؟ بخدای میتوان گفت ، که امروز در هیچ نقطهٔ از نقاط عالم حیات ضعفای ملت تا این پایه خوار نیست ؛ همین قدر میگویند که دیروز در سر فلان کوه ، یا پایان فلان دره ، قافله در زیر برف مانده ، ده نفر از کاروانیان و بیست رأس از دواب بارکش تلف شده است . دیگر حساب نمیکنند ، که هر کدام از این ده نفر را نیز پنج شش نفر اولاد و عیال هست . هیچ کسی را دل بر حال آنان نمیسوزد ، مگر باقی ماندگان ایشان . تلف شدن دواب نیز معلوم است که سبب کاهش ثروت مملکت است . حالا تصور باید کرد که این بارش برف ، و بسته شدن راهها ، بیوقع و بی هنگام بود ؛ زیرا که هنوز زمستان نرسیده بود که چهارده روز سبب تأخیر ما شد . دیگر از مسافرت ایام زمستان پناه بر خدا .

خلاصه ، با هزاران زحمت و مشقت در ظرف شش ساعت خودمان را بسر (کتل ساین) رسانیدیم ، پنج ساعت نیز سرازیر ؛ گاه پیاده ، گاه سواره راه پیموده به منزل گاه وارد شدیم . این منزل از مضافات قصبهٔ (سراب) است ؛ قصبهٔ مذکور دارای دهات بسیار معتبر و حاصل است ، اما آب و هوای این منزلگاه خیلی بد بود . از آنجا نیز پس از اندکی استراحت براه افتاده ، روز سوم بمنزل (صاریقیه) نام رسیدیم . جلودار گفت اینجا محل اقامت راهداران گمرک (مراغه) است . باید در اینجا اسبان را آب و جو بدهیم ، و خود مان هم تا دو ساعت استراحت کرده ، بعد حرکت کنیم . ما هم در لب جوئی پائین آمده نشستیم ، دیدم از یک کابهٔ محقری که در آن نزدیکی بود سه نفر بیرون شده نزد ما رسیدند ، سلام داده نشستند . معلوم گردید که اینان راهدارانند . چیزی نگذشته بود که دیدیم از طرف (مراغه) نیز کاروان شتری بدانجا رسید . راهداران ساربان را صدا کرده گفتند ، کو پته نشان بده ؟ شتربان از بغل خود پارچهٔ کاغذی در آورد باندازهٔ سه انگشت عرض و پنج انگشت طول . بدست یکی از راهداران داد . دقت کردم که مردکهٔ راهدار کاغذ را نمی خواند ، ولی در پشت کاغذ پارهٔ اشکال هست آنها را می شمارد . تعجب کردم ، بعد بخاطرم آمد مضمونی که در حق مردمان بیسواد میگویند ، که فلانی سفیدی کاغذ را میخواند نه سیاهی آن را . گفتم

همشهری ، آن تذکره را التفات کنید من هم ببینم چه نوشته اند . گفت این تذکره نیست پته است . گفتم پته باشد ، عیب ندارد . گرفته خواندم ، مضمونش این بود ، که " موازی چهل و سه بار خشکبار از مال فلانکس مرخص است ، مزاحم نشوید " ؛ و در پشت کاغذ نیز چهل و سه عدد شکل حلقه مانندی علامت گذاشته بودند ، پس معلوم شد که هیچ کدام از این سه نفر مأمورین گمرک سواد ندارند . این معنی موجب مزید حیرت من شد ؛ خواستم سخنی بگویم ، (یوسف) سوگند داد که حرف نزن ؛ بیچاره میترسید که حرف بدی درمیان رد و بدل شده سبب ظهور منازعه و بی احترامی در حق من بشود .

خلاصه بخاطر (یوسف) عمو لب از سخن فروبسته براه افتادیم . در اثنای راه از جلودار پرسیدم ، که مدیر گمرک این مردمان بیسواد را چرا بخدمت گماشته است ، دولت چگونه بدین امر بیقاعده راضی میشود ؟ گفت ، گمرک دخلی بدولت ندارد ، مدیر اجاره کرده ، هر کس را دلش خواست مأمور میکند . گذشته از آن در مملکت ما همهٔ شعبات کارها باجاره است ، مثل گمرکات ، و داروغگی ولایات ، وغیره . بسا میشود که خود این اجاره داران بیسواد میشوند ، یک نفر نویسنده باجرت گرفته کارشان را از پیش میبرند ، و هر کدام صاحب چوب و فلک هستند ، و در امر زد و کوب رعیت مختار ، تنها از وجه اجاره مسئولند و بس . گفتم بابا تو عقلت را باختهٔ ، مدیری پولیس هم به اجاره میشود ؟ گفت بجان عزیزت فردا در (اردبیل) هر کس یکصد تومان بوجه اجاره افزود پس فرداً داروغه است . اما مدیر پولیس نمیدانم چه چیز است . گفتم خیلی خوب ، وجه اجاره را از کجا میدهد ؟ گفت از هر دکان ماهی یکقران بنام اجرت عسس میگیرد ، ولی از این یکی چندان مداخل حاصل نمیشود ؛ اصل مداخل از دعواچی و تاجر زادگان است ، که هر شبی یکی دو تن را بتهمت جنده بازی و عرق خوری گرفته از هر کدام چهل پنجاه تومان بعنوان جریمه اخذ میکنند . داروغه محبس مخصوص با کنده و زنجیر دارد ، غالباً با شکنجه هم پول میگیرد .

(یوسف) عمو دیگر خود داری نکرده ، گفت ، عمو جان بس است ، سر صحبت را بجای دیگر برگردانید . بمن هم گفت سرکار بیگ ، هر چه میخواهم بشما چیزی نگویم باز نمیتوانم صبر کنم ؛ نور دیدهٔ من ، لابحاله درمیان این وادیها و بیابانها با امثال آن راهداراز از این مقوله صحبتها مکن ، میترسم از آن مردمان بی تربیت در حق تو بی احترامی بوقوع رسد ، آنوقت کیست که از ما حمایت کند و بداد ما رسد . آخر این مملکت ، ناظم الملکها

ناظم السلطنه ها ، ناظم الایاله ها دارد ؛ انتظام امور ولایتها بعهدهٔ ایشان است ، بما چه ؛ از اعتراض شما و منازعهٔ شما چه حاصل تواند شد . گفتم (یوسف) عمو ، حق دارید ، من هم میدانم ، اما چه بکنم نمیتوانم ساکت بنشینم ، واینهمه نا ملایمات را ندیده انگارم ؛ تو میخواهی لبان و زبانم را بهم بدوزم ، چه چاره کنم . بعد از طی هشت ساعت راه خود مان را بهر نحوی که بود به بالای تپهٔ (الله اکبر) رسانیدیم ؛ از آنجا شهر (مراغه) نمایان است . از بالا سرازیر شدیم ؛ دیدم پنج شش نفر در سر راه نشسته گدائی میکنند ، ولی چشمها و دهانشان همه کج و معوج ، و دماغ و لبهایشان ریخته ، بطوری که پناه بر خدا ، آدمی نمیتواند برایشان نگاه کند . چیزی داده گذشتیم . از جلودار پرسیدم ، که اینان چه کسانند ، و در اینجا چه میکنند؟ گفت بنا خوشی جذام گرفتارند . در هر جا از مساکن خود شان ، بجهة ناخوشی بدیگران سرایت نکنند ، رانده در اینجا سکنی داده اند . اشاره بدامنهٔ تپه کرد ، مختصر دهکدهٔ دیدم . گفت تمامی سکنهٔ اینجا جذامی هستند ؛ درمیانشان مردمان توانگر و صاحب املاک نیز میباشند . آنانکه فقیرند ، همه روزه بنوبت پنج شش نفر در اینجا نشسته از مسافرین صدقه می طلبند ، گذرانشان از این ممراست . مرا از شنیدن این ماجرا دل بحال شان سوخته بی اختیار گریه ام دست داد . جلودار گفت ، مگر در کنار (اردبیل) از اینان ندیدی ؟ گفتم نه . گفت آنجا هم از امثال اینان خیلی هستند . اوقاتم بسیار تلخ شد . این نخستین غم بود که در ورود بشهر (مراغه) مارا پیشواز نمود .

خلاصه ، از آنجا گذشته باندکی فاصله بدم دروازهٔ شهر رسیدیم . در شهر قلعهٔ نیز دیده میشد ؛ بجلودار گفتم ، امروز از امثال این قلعه و دروازه برای هیچ شهر فائده نیست . جلودار گفت این شهر تا چندی پیش از این درمیان حصار بود ، بتدریج حصار آن خراب شد ، لذا دروازه ها را نیز بر داشتند ؛ ولی چند سال پیش از این (شیخ عبدالله) کرد ، پارهٔ خیالات خام لوای عصیان بر افراخته با جمعیت زیادی از اکراد بقصبهٔ (میان دو آب) تاخته ، جمع کثیری از ضعفای سکنهٔ آنجا را از زن و مرد بیرحمانه طعمهٔ شمشیر زبون خود کرد . پس از آن با حشرات دور خود ، که در کثرت چون مور و ملخ بودند ، بدین شهر روی آورد ، این دروازه را آنوقت با مختصر استحکامی ساختند . گفتم مگر شهر آنوقت مستحفظ نداشت ؟ گفت خدای پدرت را بیا مرزد ، این شهرها کی روی مستحفظ دیده اند ، سکنهٔ شهر خود شان جلو آن سیل بلا را گرفته ، تا دو ماه از اکراد مدافعه و شهر را محافظت کردند ، بعد از دو

ماه (محمد حسین) خان سردار آمده اکراد را پراگنده ساخت .

باری ، رسیدیم بشهر ، در کاروانسرائی که معروف به (سرای بزرگ) است منزل گرفتیم . چون فرش و سایر ما یلزم نداشتیم بدالاندار گفتم ، ما غریب این دیاریم ، از اسباب و مایحتاج چیزی همراه نداریم ، شما از بازار قدری اسباب از قبیل فرش وغیره بهر قیمتی که باشد برای چند روزهٔ اقامت ما کرایه کنید . گفت در اینجا همچنان قاعدهٔ نیست ، امثال این چیزها را بکرایه نمیدهند ، من از خانهٔ خود هر چه لازم دارید می آورم . واقعاً هرچه لازم بود تدارک کرد . وجه کرایهٔ اسبهارا بجلو دار دادم رفت . دیدم وقت نماز میگذرد ، آفتاب نزدیک بغروب است ، بتعجیل تجدید وضو کرده نماز را خواندم ؛ پس از آن چائی و مختصر شامی خورده خوابیدیم ، که بلکه از رنج راه پنجروزه که در مدت بیست روز طی کرده بودیم بیاسائیم . شب را آسوده خوابیدیم ؛ وقتی بیدار شدیم که آفتاب یک نیزه بلند شده بود . سماور را آتش کرده (یوسف) عمو را گفتم ، تا جوشیدن آب سماور توهم قدری نان و پنیر خریده بیاور ، تا برای شکستن ناشتا لقمهٔ بخوریم . (یوسف) عمو رفت ، پس از چندی قدری نان آورد ، اما پنیر نبود . گفت بغیر از دکان خبازی همهٔ دکانهای شهر بسته است ، نمیدانم چه روز است . یکی از حمالان کاروانسرای را صدا کرده پرسیدیم ، که چرا دکانها بسته است ؟ گفت بمناسبت بودن روز جمعه ؛ بسیار خوشم آمد که/دراین شهر آیین مسلمانی رواج دارد ، به ، به ، آفرین بمسلمانی مردم این شهر . چائی با نان بی‌پنیر خوردیم . در نزدیکی منزل ما یکنفر تاجر از اهل مملکت حجره داشت ، دیدم او حجره‌اش را گشاده است ، ولی باندکی فاصله دیدم دو سه نفر دیگر نزد او آمدند ، آنهم برخاسته حجره را بست که بروند ؛ پس از چند قدم که صحبت کنان میرفتند ، بیکبار استاده بما سلام کردند . یکی درنهایت ادب گفت ، بشما عرضی داریم اگر قبول فرمائید . گفتم فرمایش کنید . گفت معلوم است که شما تازه وارد شده اید ، قاعدهٔ این مملکت را نمیدانید . روزهای جمعه دکانهای این شهر همه بسته میشود ؛ لهذا در شهر کسی نیست ، ما نمیخواهیم که شما باحالت غربت در شهر تنها بمانید ؛ خواهش داریم که لطف فرموده امروز را مهمان ما باشید تاخارج شهر رفته تفرجی بکنیم . دیدم تکلیف شان خالص و بیریاست . گفتم بچشم ، از غریب نوازی شما بسیار متشکرم . برخاسته بهمراهی ایشان صحبت کنان از دروازهٔ شهر بیرون شدیم ؛ در خارج دروازه رودخانهٔ بسیار بزرگی دیدم که همه جا از فراز بسوی نشیب در نهایت جوش و خروش روان است ، لطمات آب بسنگهای بزرگ که درمیان

رودخانه افتاده است برخورده شبانگاه صدای آن تا نیم فرسنگی شهر را فرا میگیرد. دیدم در دو ساحل رودخانه عجب هنگامه است: در هرسو از هرصنف مردم شهر جوقه جوقه، دسته بدسته، باهم نشسته اند. قدری دورتر از هردسته بساط غلیان و چائی پهن است، و از یکطرف نیز دیگهای پلو و آش بر پا است؛ بسیاری از آن جماعت عبا و سرداریهای خودشان را که اغلب آستار آنها ماهوت گلی بود، روی درختان انداخته در کمال آزادی واستراحت نشسته اند. در یکسوی خواننده و سازنده، و در یک طرف کشتی گیری، و در سمت دیگر انواع بازی هاست؛ تمام مردم شهر مشغول عیش و نشاط اند. خلاصه منظرهٔ بسیار نیکو و غریبی بود، از پیش هر دسته که میگذشتیم بیاران ما تعارف میکردند، که بسم‌الله، بفرمایید؛ ایشان هم بجواب سلامت باشید اکتفا کرده می گشتند؛ اما زیاده برسیصد جا این تکلیف و تعارف از طرفین شد، گویا عادت مملکت براین بوده است. بهر حال پس از طی این عقبات رسیدیم بلب حوض کوچکی که جمعی هم در آنجا نشسته بودند؛ چون مارا دیدند برخاسته به یگانگی سلام دادند، معلوم شد که این دسته رفقای میزبانان ما هستند. جواب سلام را داده نشستیم، مارا بیاران معرفی کردند، تعارفات رسمیه از طرفین بعمل آمد. از بنده پرسیدند کجائی هستید؟ گفتم ایرانی، ولی در خارج وطن مسکن داریم. گفتند در آن صفحات نیز همچنان جای با صفائی هست؟ مردمانش نیز ذوق و صفائی از این قبیل دارند؟ گفتم نه، دز آنصفحات طبیب بسیار است، این گونه دردها را زود معالجه میکنند. یکی تعجب کنان گفت، چطور؟ گفتم بلی در آنصفحات اینگونه دردها نیست. گفت مگر ما بیماریم. گفتم بلی، این حالت نوعی از جنون است. دیدم که اوقات بعضی از ایشان تلخ شد. گفتم آقا جان، هرچه از من دیده و بشنوید بلطف در گذرید، من غریب هستم؛ یا اینکه بانصاف جواب بدهید. دیروز من بشهر شما وارد شدم، در نزدیکی شهر از گرفتاران درد جذام قریهٔ تشکیل شده است، حالت مسکنت آنان را همه دیده اید، که از دیدن آن من بخدا پناه می برم؛ معلوم است که اینان اهل وطن و برادران دینی شما هستند، پس شما را لازم بود که اول برای معالجه و پرستاری آنان، که در دورهٔ اول علاجش سهل است، مریضخانهٔ بنا نمایید که آن برادران و هموطنان خودتان در آنجا معالجه شده، بدان حالت پریشانی مانند وحوش بیابانی در بن غارها و پایهٔ کوهها زیست نکنند. من درست حساب میکنم، در این لب جوی که برای خود تان تفرجگاه قرار داده اید اقلا سه هزار جمعیت هست، و رویهم رفته هرکدامی از اینان نیز امروز دست کم یکقران خرج دارید، که جمع آن سیصد

تومان میشود ، این مبلغ در ظرف ششماه ایام بهار و تابستان که شما هر هفته مشغول عیش و نشاطید ، بشش هشتهزار تومان سر میزند ، که محو و تلف میشود ؛ عجب است که از این اسراف و بیعاری برخود میبالید ، و این یکی را لذت می‌شمارید ؛ حیف صد حیف ! یکی از آنمیان سر برآورد و گفت ، مهمان‌برادر ، مجلس را افسرده مکن ؛ سایرین دندان افشرده لب میگزیدند . من هم خود را ضبط کرده لب از آنمقوله فرو بستم ، و متشکرم از اینکه پای کوتک بمیان نیامد . سرصحبت را بر گردانیدیم ؛ نزدیک بغروب بود ، که دیدم بیکبار سر دیگهای پلو و چلو از هر سو باز گشت ؛ صدای کفگیرها از ساحل یمین و یسار رودخانه بفلک بلند شد ؛ صدای مهیب جریان آب رود خانهٔ بدان بزرگی نا شنیده ماند . طول این تفرجگاه تقریبا دو میل مسافت است که مردم شهر پهلو بپهلو نشسته بودند ؛ از دوطرف سفره‌ها گشوده گشت ، هردستهٔ بسر سفرهٔ خود نشسته بخوردن مشغول شدند ؛ پس از برچیده شدن سفره‌ها هرکس بطرفی کشیده ، قدری بغروب مانده ، بتدریج صفوف تفرج کنندگان متفرق شده ، دسته بدسته روی بجانب شهر گذاشتند ؛ ما نیز راه منزل خودمان را پیش گرفتیم . پس از رسیدن بمنزل ، تحقیق کردیم که مردم شهر از دیرگاهی این عادت را داشته اند ، بسبب محدود بودن فکر و خیالات شان ابداً بتوسیع دایرهٔ تجارت مملکت خود شان نکوشیده ، عمرشان را بدینگونه غفلت بسر می برند ؛ بلکه همگی از روز پنجشنبه بتدارک تفرج روز جمعه مشغولند ، اینها همه علامت بیکاری و بی خبری است . روزهای شنبه نیز کارشان بصحبت تفرج روز جمعه میگذرد ، که فلان دسته چنین آمد و چنان رفت ، فلان کس هم در آنجا بود ، ماچلو با فلان خورش پخته بودیم ، آنان تنها پلو داشتند .

فردای آن طرف ظهری به (مسجد جمعه) که در حوالی کاروانسرا و نزدیک بمنزل ما بود رفتیم ، که نماز را در آنجا بخوانیم ؛ این مسجد دور تا دورش همه مدرسهٔ طلاب نشین ، و در میان صحن چشمهٔ آب صافی است . تجدید وضو کرده داخل مسجد شدیم ، دیدم در یک طرف آن مسجد عالی خربزه انبار کرده اند ، از مشاهدهٔ آنحال چشمم تیره شد ، بسوی دیگرنگاه کرده دیدم دو نفر نشسته اند ؛ پیش آمده از یکی پرسیدم عمو ، این خربزه ها مال کیست ؟ گفت از من است . پرسیدمش این دکان از کیست ؟ گفت مؤمن مگر نمی بینی اینجا مسجد است نه دکان ؛ و انگهی دکان بدین پایه بزرگی کجا دیده شده است . گفتم مسجد از کیست ؟ گفت مسجد مال کسی که نتواند شد ، خانهٔ خداست . گفتم کرایه چند میدهی ؟ گفت هیچ . گفتم آیا خدای راضی است که

تو بی کرایه خربزه در این جای پاک انبار کرده بفروشی . گفت چه میدانم . گفتم عمو از خدا نمی ترسید ، جائیرا که خدا برای خود عبادتخانه قرار داده است ، و احترام آنجای برهمه کس واجب است ، هر مسلمانی باید بشرائط مخصوصه بدانجا داخل شده بهمان طور خارج بشود ، شما انبار خربزه قرار میدهید . این عمل تو هتک حرمت مسجد و مذهب وشریعت است . آیا هیچ دیده و شنیدهٔ که نصاری در کلیسای خودشان خربزه بفروشند ؟ هیچ از خدا و پیغمبر خدا شرم نمیکنی . مسلمانی اینجا را ساخته است که سایر اسلامیان در اینجا جمع شوند ، و نام خدا را به یگانگی ذکر نموده نماز بخوانند و عبادت کنند ، علمای اسلام در اینجا بمردم وعظ و نصیحت نمایند ، و آنان را مسائل ضروریهٔ شرعیه بیاموزند ، و برای اموات مسلمین از خدای مغفرت طلبند و دعا کنند ، که خدای شکوه اسلام را روز افزون و پادشاه اسلام را بر دشمنان دین مظفر و منصور فرماید ، و اسلامیان را در اعلاء کلمة الله متحد و متفق سازد ، و شقاق ونفاق را از میانشان بردارد . مگر در شهر شما عالم نیست ، یا علمای این شهر از خدا نمی ترسند ؟ چرا بمنع این حالات ناگوار که سبب هتک حرمت اسلام ، وخلاف آئین مسلمانی است قیام نمی نمایند ؟ روز رستخیز و هنگام پرسش بخدای چه جواب خواهند داد . خدایا ! این دردهای بی درمان را از کجا دوا جویم ، نمیدانم در کیفر کدامین گناه بزرگ بدین تیره روزی گرفتار شدم که در هر قدم دردی تازه باستقبالم می شتابد ؛ این چه طور مسلمانی است ؟

آه اگر از پی امروز بود فردائی

پیر مرد جاهل از این داد و فریاد من برخود خشکیده ، برای عذر خواهی این خطا و تسلیت خاطر من گفت ، آقا ، همیشه که این طور نیست ، در ظرف سال تنها یکی دو ماه بدینجا خربزه میگذاریم . باری از قراریکه شنیدم در این شهر زیاده بر یکصد باب مساجد و تکایا هست ، اینها بجز از ماه محرم که ایام تعزیه داری حضرت سیدالشهدا علیه السلام است باز نیست ، رونق اینها منحصر بماه محرم است ، که در هر یک از آنها بشکوه هرچه تمامتر آئین عزاداری و سوگواری برپاست ؛ همه جا اطعام فقرا و مساکین هست ؛ در منابر شب و روز علمای اعلام و ذاکرین مصائب امام علیه السلام بمواعظ حسنه و ذکر رزایای وارده بر آل اطهار نبی مختار ، صلوات الله علیه ، تر زبانند ، که خیلی بقاعده و مستحسن است ؛ اما یازده ماه دیگر را ابواب همهٔ آنها بسته و گرد و غبار تا زانو نشسته است ، که این یکی در حقیقت موجب هزار گونه تأسف ماست . یکی میگوید سبب این وضع ناگوار علمای مملکت اند ، دیگری بگردن

حاکم ولایت بار میکنند ؛ جمعی دیگر میگویند ، بابا ، این همه تقصیر ملت است ، و حاکم آنان را به جبر داخل مساجد که نتوانند نمود ، خودشان باید از اسلام و صاحب مسجد حیا کنند . نمازی راکه در خانه هرکدام منفرداً میخوانند در مسجد گرد آمده بجماعت بخوانند و ثواب جماعت را دریابند ، حالا کیست که این تقصیر را بگردن ایشان ثابت کنند . من میگویم هر سه گروه مقصرند ، بجهت اینکه هر سه از وظیفه و تکالیف خویشتن بیخبرند ، و از مزایای حفظ حقوق و حب وطن و حقوق بشریه غافل ؛ نه طبقهٔ جلیلهٔ علما وطن خودشان را محترم میشمارند ، نه حکام رعیت را گرامی میدارند ، نه رعایا اطاعت اوامر حکومت را لازم می پندارند ؛ با این حال معلوم است که اصلاح وضع ممکن نتواند شد .

باری در این ولایت از ابنیه و آثار عالیه چیزی که قابل نقل باشد نیست ، مگر مختصر آثاری از زمان (هلاکو) وغیره ، که آنها نیز از عدم اعتنای صاحب ملک از هم ریخته است ، و امروز بجز تودهٔ خاک چیزی از آنها باقی نیست . بتصدیق عمومی ، شهر (مراغه) نخستین شهر حاصل خیز مملکت (آذربایجان) است . اطراف این مملکت از چهار جانب ، تا دو سه فرسنگ مسافت ، باغ است ؛ انواع انگور و میوهای سردرختی دارد ؛ همه ساله مبالغ گزاف خشکبار از آنجا بخارج میرود ، و تجارت عمدهٔ مملکت منحصر بر آن است ؛ ولی افسوس که اهالی تاکنون در پرورش ، باغات ، و گرفتن محصول ، و تزیید حاصلات ، قدمی راه ترقی نه پیموده اند ؛ بهر نحو که از نیاکان خودشان دیده اند همانست . از فن زراعت و حراثت بکلی بیخبرند . در این اواخر چند نفر از ارامنهٔ بومی و روس بدین معنی ، یعنی بغفلت اهالی این ملک پی برده ، هر کدام با اندک سرمایهٔ بدآنجا آمدند ، و در ظرف اندک مدتی از معاملات خشکبار صاحب کرور شدند ، و صاحبان املاک مملکت مزدور ایشان . بدتر از همهٔ این غفلتها ، شیوع درد بیدرمان تریاک کشی درمیان اهالی مان است که جمعی از هر طبقه بدان ناخوشی صعب العلاج مبتلا شده اند . بعض بیغیرتان دیگر نیز محض رهائی یافتن از قید نماز ، روزه ، و تکالیف حج ، و زکوة ، دین حنیف اسلام را بیکسو گذاشته ، از مذهب (باب) ، که سامری عهد اسلام ، و عبارت از شرک محض و گوساله پرستی است ، پیروی کرده ، دنیا و آخرت خودشان را باخته اند . باعتقادش سبب اصلی اینهمه خرابکاریها همانا بیکاری و عدم علم و آگاهی است . هرگاه شخص لقمهٔ نان و اندکی علم داشته باشد ابداً پی این جماعت که مقصود شان آباد کردن و خراب نمودن عالمی است نمیروند ؛ در اینباب تعدیات بعضی از حکام بیمروت و ظالمان عالم نما

یعنی عالمان بیعمل ، و بدنام کنندگان نکونامی چند ، نیز خیلی دخیل است . چنانکه معلوم است رئیس این طایفه بخیال زنده کردن کیش ملاحدهٔ "الموت" افتاده ، ظلم حکام و بیخبری و بیعلمی اهالی ، که تابع موهومات اند ، نیزمویدِ مقصود او گردیده ؛ در آغاز کار پارهٔ دعویهای عوام پسند بدعوت مرده برخاسته ، پس از آنکه سرها در آن سودا از تنها بر افتاد ، و خانمانها برباد رفت ، بیشرمانه پای پلهٔ بالاتر از اول گذاشته ، چون گوسالهٔ (سامری) بانگ "انا ربکم الا علی" زدن گرفت . بدبخت محض راحتی نفس شوم خود ، و خصومت بعضی از ظالمه ، چشم از وطن و حقوق هموطنان پوشیده ، سنگ تفرقهٔ بزرگی بمیان انداخت . از فرط حرص ریاست طلبی ، پریشانی اهالی مملکتی را ، که موطن خود و مدفن نیاکانش بود ، سبب جمعیت خاطر ناپاک خود پنداشته ، خوی دژخیمی پیش گرفت ، و بسوختن هموطنان در آتشی که خود افروخته بود شادمانی کردن آغاز گرفت ، وبا خایهٔ پر باد ، که همیشه از رنج آن در عذاب و از معالجه اش در مانده بود ، بدعوی آفریدگاری برخاست ، و با آن هیکل منحوس ، که دیوار از دیدارش نفرت میکرد ، عنوان "جمال مبارک" بر خود بست . عجیبتر از همهٔ آنها آنکه ، از مردمان موثوق الکلام شنیده شد در مقام تفاخر بخواص تابعان خود میگفت ، که من در ایران رنگی بکار برده بازی شگفتی پیش گرفتم ، که در هر حالت برد و باخت بازی را برده ام . من گرو بردم اگر جفت وگر طاق آید ، زیرا که (ناصرالدین شاه) ایرانیان را بجرم بابی بودن میکشد ، و چنان خیال میکند که بابی کشته ، حال آنکه ایرانی کشته است ، و از متروکات آن باز چیزی بما عاید است . خدای را ، به قساوت قلب بنگرید ؛ این نامرد گویا خود از مردم (آمریک) و یا (افریک) است ؛ گویا خمیرهٔ او از آتش است و سایر ایرانیان ازخاکند ، هموطنان خود را بکشتن میدهد و بدان حرکت وحشت آمیز خود تفاخر هم میکند .

در کتب مذهبی او هرگاه شخص بدیدهٔ امعان نگرد ، بجز از چند الفاظ مغلقهٔ عربیه و فارسیه ، مانند ، امر اعظم ، قلم عز ، جمال قدم ، هیاکل مقدسه ، اغصان ، افنان ، غصن اعظم ، وغیره وغیره ، چیزی دیگر نیست . در احکام نیز ، با اینکه تاکنون چندین بار بفساد آنها آگاهی یافته تغییر داده اند ، باز امروز می بینیم که مخلوطی است از آئین زردشت ، و نصاری ، و مزدک و ملاحده ، که خمیرمایهٔ آن نیز ریاست طلبی و بیدینی و اباحه است . در مملکت (ایتالی) ، هیکل (گولومبس) ، کاشف (امریک) را از روی ریخته در بسیاری از شهر ها در نهایت

احترام گذاشته و در زیر آن هیکل قدس نوشته اند ، که مردم آن را " رب النوع وطن پرستی " دانسته از آنرو ستایش میکنند . این آقا ، یعنی رئیس بابیان ، نیز بجهة خراب کردن وطن خود ، و ریختن خون هموطنان خود ، این عنوان بلند را بر خود بسته و در گوشهٔ از خاک بیگانه نشسته است . همه روزه نقود هموطنان ساده لوح را بهزار گونه مکر و شید بنام صدقات و نذور گرفته ، بعنوان جزیه بمأمورین دولت بیگانه ایثار میکنند ، تا بلکه بتواند نفسی آسوده کشد ، " ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا " . این شخص عزیز بیافتن چند کلمهٔ عربی مسجع و مقفا بهمدیگر ، آنها را از کتب منزلهٔ سماویه پنداشته ، خود را مهبط آنها می شمارد ، بیچاره غافل از اینکه ،

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست * کلاهداری و آیین سروری داند

باری اینها همه دلیل بدبختی ایران و ایرانیان است . در (مصر) همه روزه از وضع حالات ایشان تفصیلها میشنوم . این بیچاره در جائی مثل (عکا) خود ساعتی باطمینان قلب نمیگذراند . هروقت که تبدلاتی در مأمورین آنجا بوقوع رسید ، یا حاکم تازهٔ وارد شد ، تا چندی اینان آرام ندارند ، تا اینکه بتقدیم هدایا و تعارفات ، آنان را بر خود رام کنند . اگر از دادن رشوه و تعارف اندکی خود داری نمایند ، بهر نحو دیگری که دست دهد نامی گذاشته بعنف میگیرند . هرچند که در ظاهر (شیخ الاعجام) مینامند ، ولی در باطن میدانند که چه مسلکی در پیش دارد . چون مایهٔ مداخل مأمورین است لهذا پرده دری نمیکنند . گرچه ذکر این تفاصیل از موضوع این سیاحتنامه خارج بود ، و مرا با دین و مذهب کسی کاری نیست ، دانای ضمایر خداست .

گرجملهٔ کاینات کافر گردد * بر دامن کبریاش ننشیند گرد

اما درد بیدرمان وطن پرستی بر اینم واداشت ، که چرا خواص هموطنان ما بسبب تسویلات نفسانی ، و حب ریاست مشتی مردمان بی تمیز ، که دست از پای نمیشناسند ، مایهٔ اینچنین تفرقه درمیان ملت باشند . واضح است که سبب تمامی این اوضاع نا ملایم غفلت حکام و علمای مملکت است .

باری دلم از گشت و گذار (مراغه) سیر شد . وضع پریشان آنجا بیشتر پریشانم کرد . حالت مردم شهر را چنانکه گفتیم ، از دنیا ، بهمان قوت شبانه روزی قانعند ، نمیخواهند از آن نقطهٔ که ایستاده اند قدمی بالاتر گذارند . تن پروری ، بیعاری ، در تمامی رگ و ریشهٔ ابدانشان

جای گرفته ، یک برادر بسبب ابتلای ناخوشی جذام از خانه ولانه دور ، برادر دیگر در کنار رود خانه با دیگران در عیش و سرور ، جمعی هم مبتلای درد بیدرمان تریاک کشی شده اند ، که بدتر از جذام است . از معنی " حب الوطن من الایمان " همگی بیخبر . برخی نیز که فی الجمله چیزی بگوششان رفته ، عنوان عرفان بر خود بسته ، بگوشهٔ نشسته اند ؛ کلام بزرگان دین مبین را ، که محض نصیحت عامه و فهمیدن و کار بستن عمومی فرموده اند ، بتأویلات پیچاپیچ متصوفانه ، که مایهٔ خرابی همهٔ کارهای معیشت عمومی است ، برخاسته میگویند . ای بابا ! مقصود از وطن این وطن صوری نیست ؛ " آن وطن (مصر) و (عراق) و (شام) نیست * آنوطن شهریست کورا نام نیست " ؛ غرض وطن معنوی یعنی آخرت است ، حال آنکه کج فهمیده اند ، و کج میگویند . پیغمبر بزرگوار ما ، علیه السلام ، برای حفظ و حب وطن اخروی درع بتن مبارک خود راست نمیفرمود ، و شمشیر بکمر مقدس خود نمی بست ؛ در روز فتح (مکه) آن خطابهٔ مقدس را ، که معنی حب الوطن من الایمان بود ، بوطن اخروی خطاب نمیفرمود . بخدای واحد قسم که بهمان فضای (مکه) ، و در و دیوار (مکه) ، که وطن اصلی و مسقط الرأس حضرت نبوت پناهی بود ، خطاب میفرمود ؛ از خود بیانات الهام آیاتش علائم مسرت خاطر اقدس آن راهنمای کل پدیدار است ، و سزوار چنان است که مسلمانان غیرتمند پاکدین معنی حب الوطن را از آن سر چشمهٔ فیوضات خداوندی بیاموزند ، و بدانند . وطنی که به حب آن مأموریم ، همانا خاک پاکیست که در آن بعرصهٔ وجود آمده ایم ، و حفظ و حب همان فضا و در و دیوار گلین آن ، که مسکن عیال و اولاد و ناموس ما ، و مدفن نیاکان ما ، و محل نشو و نمای ما است ، برما واجب و فرض عین است .

(اجمال سیاحت مراغه)

مجملی از تفصیل وضع این مملکت گفته شد . از قراریکه معلوم است ، در ممالک ایران " بهر کجا که روی آسمان همین رنگست " ، در هیچ جا از ترقیات تجارتی ، و اتفاق باجرای کارهای سودمند بحال ملک و ملت ، و حب وطن و هموطنان اثری نیست ، سکنهٔ این شهر نیز از وضیع و شریف ، قوی و ضعیف ، از هرگونه عوالم ترقی و تمدن بیخبرند .

مرده اند ولی زنده * زنده اند ولی مرده

باری قریب بظهر از آنجا بسوی (بناب) حرکت نموده عصری بدآنجا رسیدیم . در کاروانسرائی که مخصوص مسافرین است حجرهٔ گرفته منزل کردیم . بعد از ادای نماز و صرف

چائی با (یوسف) عمو بگردش رفتیم . این قصبه ، بازار و چارسوی دارد ، اما کاروانسرائی برای اقامت تجار نیست . از بازار بیرون شدیم ، هر چند این قصبه از مضافات (مراغه) بشمار میرود اما جای بزرگ و قصبهٔ معتبریست ؛ خانها تماماً از خشت خام ساخته شده ، دیوار ها همه گل مهره است ، بنای سنگی ابداً دیده نمیشود . اسباب ثروت و معیشت اهالی آنجا نیز مانند (مراغه) از باغات میوه و خشکبار است . اما آب جاری هیچ ندارند ، تمامی باغات را از چاهها آب یاری میکنند ، ولی مردمانش کار کن و اندکی قانعند مسرف و تلف کننده نیستند ، گویا درستکار هم هستند ، زیرا که درمیانشان ورشکستگی و افلاس دیده نشده است . با اینکه اهالی غالباً بیسواد و جاهلند ، باز باخلاقشان فساد راه نیافته ، مردم آزار و شریر نیستند ؛ خصوصاً بصفات پسندیدهٔ مهمان نوازی و غریب دوستی متصفند . هر چند که در خارج ایران از اوصاف حمیدهٔ مهدی و تقوی و حب وطن رضوان جایگاه (آقا علی قاضی) تفصیلها شنیده بودم ، در اینجا نیز همهٔ مردم را از او راضی دیده ، در ذکر نام نیک آن عالم عامل همهٔ اهالی یکزبان بودند . از جمله نقل میکردند ، که در فساد و عصیان (شیخ عبیدالله) ، که خدایش با (عبیدالله ابن زیاد) محشور گرداند ، هرگاه این شخص بزرگوار نبودی ، اکراد بد نهاد که تابع آن شیخ گمراه بد نژاد بودند این قصبه را نیز مانند (میان دو آب) خراب نموده سکنه را طعمهٔ شمشیر بیداد میکردند . شکر خدا را که این مرد غیرتمند ، مردم را به دفاع آن زمرهٔ شیاطین ، که بکثرت مور و ملخ بودند ، تشویق نموده ، خود نیز مردانه کوشید ، تا آن بلا را مانع از دخول بقصبه شد . خدایش با حضرت پیغمبر و اولاد امجاد آن نبی رحمت محشور فرماید ؛ شنیدم از جانب دولت در پاداش این خدمت به لقب (سیف العلما) ملقب گشت ، در ایران تنها همین یک لقب را صاحب آن سزاوار بوده و بس . در (آذربایجان) یکی از علمای ملت را نیز میدانیم ، که برخلاف این عالم غیرتمند حرکت کرده ، ابواب شهر بزرگی رابی هیچ مدافعهٔ بروی دشمن باز نمود . این فتح الباب بروی دشمن ، و آن سدالابواب و مدافعه ، از این دو نفر بروزگاران در صحائف تواریخ خوانده خواهد شد . اما این یکی به نیکنامی ، و آن دیگری به بدنامی .

باری پس از اندکی گشت و گذار به منزل برگشتیم . در حین عبور از میدان دیدم انبوهی از مردم در یکجا گرد آمده ، باواز بلند " یا علی " میگویند . گفتم (یوسف) عمو برویم به آنطرف به بینیم چه خبر است . پیشتر رفته دیدیم ، جمع کثیری از مردم بازاری و دهاتی

حلقه وار نشسته ، جمعی نیز پشت سر ایشان ایستاده اند ، و درمیان حلقه دو نفر درویش و دو سه تن بچه درویش مشغول بعضی اذکار و اورادند . یکی از آن درویشان گفت ، هرکس " یا علی " سوم را از این بلندتر گوید ، مولام علی در خانهٔ قبر مونس او باشد ، خودش دست به دهان گذاشته ، بصوت جلی ، نعره زد ، " یا علی " . تمام مردم نیز که قریب به دویست نفر بودند ، بتقلید و تبعیت او به یکبار نعرهٔ " یا علی " کشیدند . بعد ازآن دیدم ، درویش از زیر عبای خود دو سه جعبه بیرون آورده ، از یکطرف بخواندن افسون ، و از طرف دیگر به باز کردن سر جعبه‌ها مشغول شد . هی مارهای سرخ ، سیاه ، رنگارنگ بود که از جعبه بیرون میریخت ، و به نغمات گونا گون مترنم بود . میگفت ، افسون خواندم بیابیرون بعشق حیدر صفدر ، حلوا ، حلوا مار ، گرزه ، گرزه مار . از این قبیل سخنان بی سر و بن چندان گفت که دهنش کف کرد ، و در آن اثنا یکبار بمردم گفت ، که همه دستها را بلند کنید ، تماماً اطاعت کرده دستها را بالا بردند ، حتی من و (یوسف) عمو هم دستها را بلند کردیم . پس از خواندن بعض دعاها ، گفت ، همه دستها را بجیب ببرید ، همه متابعت کردند ، ما نیز چنین کردیم ، باز قدری دعا کرده گفت ، هر چه بدستتان آمد بیندازید بمعرکه مولا . دیدم هی پول سیاه است ، نیم شاهی ، و یکشاهی ، مثل باران از چهار طرف بمیان حلقه میبارد ، من هم نیم قرانی انداختم . دیدم (یوسف) عمو میخندد ، ولی یکعباسی هم خودش انداخت . مردکهٔ قلندر ، این عوام الناس را چنان ترسانیده است که مافوق آنرا تصور نمیتوان کرد . عوام چنان گمان میبرند که اگر بگفتهٔ آن عمل نکنند و پول ندهند ، در دنیا و آخرت رستگار نخواهند شد . بعد از جمع آوری پول زیادی بدین نقش و رنگ ، باز از گریبان مردم دست برنداشته ، بقدر یکصد ورق کاغذ الوان مطبوع ، بعض اشکال و ادعیه در آنها نوشته شده بود ، بیرون آورد و گفت ، این اسم اعظم است ، ولدالزنا نمیتواند به بیند ، این یکی ازخواص اسم اعظم است ، هرکس برود ، بی شبهه حرامزاده است ، نشان نمیدهم مگر بحلال زاده . بیچاره عوام هم از ترس آنکه مردم حرامزاده نگویند ، هیچیک از معرکه روی برنتافتند . بچه درویش از آن میان گفت قلندر ، اینان همه شیعهٔ خاص و محبان آل پیغمبرند ، بحمدالله حرامزاده ، منافق ، درمیانشان نیست ، شما اسم اعظم را نشان داده مردم را از فیض آن باز نگذارید . پس صحیفه را بحضار نمود . از دور دیدم شکل ذوالفقاری هم بود . گفت قیمت هر یک از این هدیهٔ گرانبها از خراج عالمی افزون تر است ، ولی من هریکی را بهزار تومان

خواهم فروخت . رفیقش گفت نه ، حاجی درویش ، زیاد است ، همهٔ مردم استطاعت آنرا ندارند ، باید فیض مولا عام باشد ؛ لهذا از هزار تومان ، بپانصد ، و از پانصد ، بصد تومان ، و از صد تا یکتومان و بتدریج هدیهٔ آن در دو شاهی پول سیاه قرار گرفت ، و این کاغذهای الوان را نیز تماما فروخت . تعهد میکرد که هرکس این دعا را داشته باشد تا آخر سال قرضهایش ادا میشود ، و زیارت حج و سایر اماکن متبرکه نصیبش خواهد شد . و گذشته از اینها ، هر گونه حاجت شرعی در دل دارد برآورده میشود ، و در هر خانهٔ که این دعا محفوظ باشد ، فرشتگان صبح و شام بزیارت آنخانه میآیند . و اگر در کفن خود پیچند در خانهٔ قبر ملائکهٔ غلاظ و شداد از او روی برمیگردانند .

باری این دیو سیرتان درویش صورت ، هم عوام بیچاره را دو سه ساعت در زیر آفتاب از کسب و کارشان باز گذاشتند ، و هم آنچه از نقد بر خودشان لازم بود از دستشان گرفتند . دلم بحال آن مردمان ساده دل خیلی سوخت . باخود میگفتم ، سبحان‌الله ، عجب عالمی است . عجبا ! بزرگان این مملکت هم کور و هم کرند ، یا اینکه معنی حکومت را نمیدانند . مقصود از تشکیل حکومت بجز از این نیست که بیچاره عوام را از تسلط اینگونه غولان بادیهٔ شرارت محافظت نمایند . خلاصه ، باز دردهای کهنه ام تازه شد . گفتم (یوسف) عمو بس است . از سیاحت اینجا هم سیر شدیم ، برویم منزل . منزل رفته وپس از نماز و خوردن شام خوابیده صبح برخاستیم ، بعزم سیاحت شهر (ارومیه) ، سوار شده راندیم به سمت کنار دریاچهٔ (ارومیه) . طول و عرض این راه همه باغات انگور و سایر میوهای سر درختی است ، و همه جا دهات بزرگ معتبر از هرسوی نمایان است . در اثنای راه دیدم از یکطرف جمعیتی به ازدحام میآیند ، چون نزدیک شدند ، دیدیم سربازند ، و پس از تحقیق معلوم شد که فوج (مراغه) است ، از (تبریز) مرخص نموده اند . چار پا دار گفت ، آقا ، هرگاه قدری دورتر برویم بهتر است ؛ زیرا که سربازان کبریت و توتون میخواهند ومعطل میکنند ، هرگاه نزدیک آیند نگذارید جلو اسب را بگیرند . گفتم خوب ، دیدم این سربازان هر دستهٔ ده دوازده لوله تفنگ را یک الاغی بار کرده در نهایت بی‌نظمی میآمدند ، و از دو طرف ، دسته بدسته ، جوقه بجوقه ، بباغات مردم ریخته ، جوال جوال دامن دامن انگور چیده میاوردند . صاحبان باغ و مستحفظین محصولات نیز بحیرت در آنان مینگریستند ، و احدی را مجال نبود که بپرسند این چون و آن چرا . بلی ،

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی * برآورند غلامانش آن درخت ازبیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد * زنند لشکر یانش هزار مرغ بسیخ

چارپا دار گفت ، دیدی اینان همه دزدند ، از اهالی این حوالی ، هرکدام مایل دزدی و دغلی است ، میرود سرباز و یا توپچی میشود ، چونکه آن وقت از نسق معافند . هرگاه در دزدی و جیب بری هم بگیرند ، باز چون دیگرانش دست نمیبرند ، و پیش نمیزنند ؛ این است که در کمال آسودگی بغارت مال مردم می پردازند .

خلاصه ، از آنجا بسلامت گذشته نزدیک شام بکنار دریاچهٔ (ارومیه) رسیدیم . کشتی حاضر بود ، اما کشتی گفته نگذریم ؛ قایق بزرگی را که بمعاونت پاروکشان حرکت میکنند ، نام کشتی داده ، برای حمل و نقل بآب انداخته اند . نقالیات هم عبارت از گندم و گوسفند است که از اینطرف بآنطرف نقل میدهند ، گویا این کشتیها را هم پنجاه شصت سال پیش از این (ملک قاسم میرزای) مرحوم ، والی (ارومیه) ، که از شاهزادگان با علم و اطلاع ایران بود ساخته ، برای تسهیل نقالیات بآب انداخته است ، که بهمان طرز و ساخت نخستین روز باقی هستند . درمیان این دریاچه جزیرهٔ هست که شاهزادهٔ مرحوم مختصر عمارتی نیز در آنجا دارد ؛ جزیره را باصطلاح ترکی " آدا " میگویند . دور نیست که در آن جزیره بعض معادن هم پیدا شود ، اما یقین است که تاکنون هیچکس بدآنخیال نیفتاده و در پی جستجوی آنچنان چیزی بر نیامده است ؛ حکومت ایران ابداً بامثال این کارها ، که سبب احیای ملک و ملت است ، اعتنا ندارد ؛ کیست که اوقات عزیز خود را بامید یافتن معدن صرف کاوش زمین کند . جنگل (مازندران) را ، که در عالم نظیرش کمتر یافت میشود ، در مقابل اندک وجهی بدست غولان خارجه سپرده اند ، که بتیشهٔ بیداد زیر و زبر کنند ، احدی نیست که در پی استخلاص آن گنج خدا داد بر آید ، تا چه رسد به معادن که در دل زمین نهفته است .

باری ، کشتی بسوی جزیره بحرکت آمد ؛ طرف غروب بجزیره رسیدیم ؛ کشتیبان که بارش همه گوسفند بود آنها را بیرون آورد . ما نیز پس از ادای نماز و خوردن شام خوابیدیم . سحرگاهان که بیدار شدیم خود را درکنار دریا و نزدیکی شهر (ارومیه) دیده بیدرنگ بیرون آمدیم . از اینجا تا شهر دو فرسخ راه است . فوراً دو الاغ کرایه کرده عازم شهر شدیم . پس از دو ساعت طی مسافت بشهر رسیده در کاروانسرای گلشن نام منزل کردیم . آن روز را بهیچ جای نرفتیم . بعد از نا هار (یوسف) عمو گفت ، من حمام میروم . گفتم خود میدانی برو . او رفت ، من هم در صحن کاروانسرا قدم میزدم ، در پیشگاه حجرهٔ دیدم سبزه و کشمش

زرد پاک کرده برای فرستادن بممالک روس به قوطیها پر میکنند . قدری بتماشای آن ایستادم . دیدم درمیان این مزدوران که به پر کردن قوطیها مشغولند قیل و قال است ، بحدی که نزدیک است کار بمشت و سیلی بکشد . درست گوش دادم ، دیدم یکی میگوید ، که این (نعمتیان) تمام بی‌غیرتند . دیگری از آنطرف گفت ، از (حیدری) بی ناموستر در دنیا کیست ؛ مگر از یادت رفته ، در فلان دعوا از پیش ما چون روباه گریختند ؟ آنوقت مرا نیز بیاد آمد که وقتی پدر مرحوم نقل میکرد ، که در بسیاری از شهرهای بزرگ ایران ، درمیان اهالی جنگ (حیدری) و (نعمتی) هست ، و بهوا خواهی این دو نام ، که هیچیک از غوغائیان نمیشناسند ، همه ساله خونها ریخته ، و بسا میشود که طرف غالب بخانها و دکاکین مغلوبین افتاده ، از غارت اموال نیز خود داری نمیکنند . از صاحب انبار کشمش پرسیدم ، چرا اینان را ساکت نمیکنی ؟ در سر این کلمه و یا دو اسم مجهول المعنی اینهمه خصومت چیست ؟ مگر اینان اهل یک مملکت و برادران دینی و وطن همدیگر نیستند ؟ بیچاره در پاسخ آه سردی کشید و گفت ، برادر عزیز ، نصیحت نمودن بدین جهلا تکلیف من نیست ، پند دادن تکلیف علما و عقلای شهر است ، افسوس که آن بی انصافان اینان را نصیحت نمیکنند ؛ سهل است ، بلکه خود دامن زن آتش این فتنه اند ، زیرا که خود ایشان نیز بعضی در طرف (حیدریان) و برخی در سمت (نعمتیان) هستند ؛ میخواهند که بهوا خواهی فریقین خود شان را طرف توجه عوام کالانعام کنند ، بویژه مرثیه خوانان بی انصاف محرک این فتنه و مشوق این جاهلانند . و چنان تخم این خصومت را در مزرع قلوب جهلای قوم پاشیده اند که بتقریر نماید . طرفین چنان گمان میبرند که بسبب خصومت آن دیگری رستگار دنیا و آخرت بوده ، پس از مرگ بی سوال ببهشت خواهند رفت ؛ این است که برقابت همدیگر کیسهٔ مرثیه خوان را پر میکنند ، و در تزیین و شکوه تکایا بر یکدیگر سبقت میجویند ، سینه میکوبند ، زنجیر میزنند ، سر میشگافند ، وغیره ، وغیره ، که همه خلاف شریعت و خصوصاً از روی ریا است . اکثر مجتهدین عظام و علمای اعلام حرام میدانند . می بینید مساجد ما همه خراب و غرق گرد و غباراست ، غالب آنها در بسته مانده . این بی انصافان در کوچه و بازار و کاروانسرا ها و شوارع که هر ملت و گروهی حق عبور و مرور را از آنجاها دارند ، معابر را بروی مردم بسته ، در آنجاها روضه خوانی میکنند ، و ابلهانه منت عظیمی هم در پیش خودشان بحضرت سید الشهدا علیه السلام اثبات مینمایند ؛ غافل از اینکه آنحضرت مصائب شهادت و اسارت آل اطهار خود را برای این قبول فرمود که ، در درین پاک جد

بزرگوارش ثلمهٔ وارد نیاید ، و رفع بدعت بشود . اینان بدعت بدین را خواو بزرگی شمرده شوارع مملکت را ، که یهود و نصارا حق عبور و مرور دارند ، بسته ، مرثیه خوانی میکنند ، و نام آنرا هم عبادت میگذارند ، و از سید اشهدا وجد امجد آن شافع روز جزا هم خجالت نمیکشند . این مرثیه خوانان بیروت در بعضی جاها که مخصوص بستن دواب و چارپایان است نیز بساط تعزیه داری پهن مینمایند . درد ما یکی نیست که بگفتن تمام شود . گروه دیگری نیز هست شبیه گردان میگویند که از ذکر نام آن طایفه بخدا پناه میبرم . آنان نیز خود شان را بحضرت سید الشهدا بسته اند ، و هر کدام جمعی از اشرار ناس را دور خود جمع کرده هر یک از آنان را باسامی مقدسهٔ یکی از اهل بیت اطهار ذکور و اناس مسمی داشته اند ؛ برای پنج غروش جیفهٔ دنیا نمی دانید چها می کنند . بخدای ، هر مسلمانان غیرتمند از دیدن اوضاع آنان ، که در زیر پرده هزار گونه فسق و فجور دارند ، از حیاتش بیزار میشود . عجبتر اینکه اهالی اینهمه ممالک وسیعه با اینکه پایه و مایهٔ این بی شرمان را بهتر میدانند ، باز بروی بزرگواری خودشان نمیآورند ، حال آنکه چند ماه بس از محرم نقل حالات آن فسقه خود نقل مجالس این اعزه و اشراف مملکت است . از تو چه پنهان دارم ، بسا شده است که از غلبهٔ فکر و خیالات این اوضاع ناگوار نزدیک شده است که الفاظ نا روا بخاطرم گذرد ، و بزبانم حرف کفر جاری شود . از همانجا استغفار کرده خاطر را به چیز دیگر مشغول داشته ام ، و بزبان شکوه عرض نموده ام ، یا حسین ! تن و جان من قربان خدام درگاهت باد ! تو با آنهمه جلالت قدر ، که هستی کائنات طفیل وجود پاکت بود ، در راه استواری دین مبین نتوانستی ببینی بدعتی که در شریعت خیرالمرسلین روی داده است ، و آنهمه مصائب طاقتفرسا را ، که کوههای عظیم حمل آنها را نمیتوانستند ، برخود و ذریات طاهره از صغیر و کبیر حمل فرمودید ، حالا دیدهٔ حق بین را بسوی ما باز کنید و به بینید که اکنون بدعت را عبادت نام نهاده برای اجرای آن نیز رؤسای قوم چه حیله ها بکار می برند ، هدم بنیان شریعت را اسباب استحکام ریاست خود شان قرار داده اند ؛ بجای اینکه عوام امت را بفرمودهٔ جد بزرگوارت بتحصیل علم و معرفت و اتحاد و اتفاق نصیحت کنند ، بجهالت و نفاق تشویق مینمایند ، و بفلاخن ستمگاری بمیان آنان سنگهای تفرقه میاندازند ؛ جمعی را بعنوان حیدری ، نعمتی ، و برخی را بنامهای متشرعی و شیخی ، بطرفی میکشند ، و با دست خودشان هر روز برنگی ببریدن رشتهٔ اتحاد ایشان مشغولند ؛ تفرقهٔ ملت را سبب جمعیت خاطر خود میدانند با محض ملاحظهٔ منافع نحس و نجس خود شان هر بدبختی را که

بخدمت وطن کمر بست ظلمه گویند ، و مردم را از مواصلت آنان تحذیر میکنند ؛ هر کس که لباس خود را اندکی کوتاه کرد فرنگی مآبش خوانند ، و سلامش را جواب نمیدهند ؛ مسلمانی را در خرقه و دلق میدانند ، و هیچ نمیگویند که بسا ابلیس آدم روی نیز هست . خلاصه ، از چهار جانب برای صید این مشتی عوام بدبخت کمینها بسته و دامنها گسترده اند که به عقل هیچ آفریدهٔ نمیآید . دیگر بخشید بیش از این چه بگویم که نا گفتنم بهتر است .

گفتم برادر پیش بیا و رخصتم فرما که از آن لب و دهان مبارکت ببوسم . در ایران شما را اولین شخص محترم دیدم که ملتفت این نکات باریک و بدرد وطن دردمند است . در مدت سیاحت خود ، که دیده بهر سوی باز و گوش بطرف هر آواز داشته ام ، از این انبوه هموطنان احدی را ندیدم که این نا ملایمات را دریافته باشد . امثال این سخننان نغز را از کسی نشنیدم ، مگر تو که دم مسیح داری ؛ الحق زنده ام کردی ؛ خدایت زندگانی دراز بخشد .

آخر بگو به بینم ، این وضع تعزیه داری را که از درجهٔ بدعت هم بالا برده اند ، آیا حضرات علمای اعلام ، که در (نجف اشرف) ساکنند ، و امر و نهیشان در تمام ایران جاری ، ندیده و نمیدانند ؟ هرگاه دیده و میدانند ، چرا این حرکات خلاف شرع را ، که علی رؤس الاشهاد بتن برهنه زنجیر می زنند ، و از جای ضرب آن خون میجهد ، منع و غدغن نمیفرمایند ؟ این شگافتن سر را ، که نیمه هلاکت نفسی است ، بکدامین سبب نهی نمیکنند ؟ هیچ کس نمیتواند ادعا کند که امام علیه السلام بدینگونه تعزیه داری راضی است . کجا رواست که مساجد ما بدین بیرونقی در بسته بماند ، از یکطرف مردم در شوراع و جاهای غصبی سینه کوبند و زنجیر زنند و سر شگافند ، و از طرف دیگر نیز ملای بیسواد و یا با سوادی بالای تخت-چوبینی رفته ، با دو سه نفر جوان مزلف باهنگهای طرب انگیز مجلس آرائی کرده ، نام آنرا تعزیه داری گذارند ، و از خدا و پیغمبر شرم نکنند ؛ مگر آئین تعزیه این است ؟ علامت تعزیهٔ حضرت سید الشهدا باید غریبانه و در کمال توقیر باشد . مردم در نهایت سکوت و حزن متوجه استماع وقایع آن هنگامهٔ مصیبت باشند . ذاکر هم دروغ نبافد ، و گزافه نلافد ، حدود ادب را نگاهدارد ، و با معرفت تمام در داخل دایرهٔ احکام شریعت حضرت سید الانام علیه و آله الصلوة والسلام عزاداری کنند ، تا مأجور شوند ؛ وامام علیه السلام را از تعزیه داری و آیین سوگواری خودشان راضی دارند ، و با اشک چشم ماتم داری آبی به آتش معاصی خودشان بپاشند ، و یقین دانند که آن گریه روز رستاخیز نخستین وسیلهٔ نجات از آتش دوزخ است .

گفت دور نیست که حضرات علمای اعلام از این وضع ناگوار ، چنانچه شاید و باید ، آگاهی نداشته باشند ، اما این را میدانم که اگر کسی هم این تفصیلات را عرض کند اطرافیان باشتباهکاری برخاسته نمیگذارند کاری ساخته شود ، خصوصا مرثیه خوانان چارهٔ کار را بهر نحوی که باشد خواهند کرد . این طایفهٔ مفت خور برای ده تومان منفعت خود شان عالمی را بجهنم می اندازند و بدآن نیز شادند ، و لوکه خودشان هم در آن آتش بسوزند . گفتم چرا حکومت مداخله نمیکند ؟ گفت خدا پدرت را بیامرزد ، حکومت نیز محض اینکه ملت بخود مشغول شود ، بقای این وضع را از خدای بدعا میخواهد . پولیتیک حکومت خود مقتضی این حال است ، که رعیت همیشه در کشاکش بوده ، فرصت آنرا پیدا کند که بخود پردازد ، از وضع زمان و مقتضیات زمان آگاهی حاصل کند . این است که در هر چند گاهی ، محض تشویق و ترغیب این طایفه که مردم را بیشتر مشغول دارند ، القاب و عنوانات بلند بایشان میدهد ، مثلا بیکی صدرالذاکرین ، و بآندیگری سلطان الذاکرین ، فخرالعلما ، صدرالعلما ، و امثال آنها . در این نزدیکی بیکی از ایشان لقب حسام العلما داده اند ، هرگاه شخص نیم ساعتی با او مصاحب باشد ، میداند که در فسق و فجور چه پایهٔ بلندی دارد . بخدای صحبتهائی که او در مجالس خواص میکنند ، لوطیان بازاری از شنیدن آنها شرم میکنند . هر کس قیافت آن دزد را دیده قول مرا تصدیق خواهد کرد ، با این حال صاحب لقب بد آن بلندی است و بهر جای هم راه دارد . این هم مسلک حکومت این مملکت .

گفتم برادر جان خدا حافظ ، این درد ها بیدرمان است ، با هرکس خواستم سخنی بگویم که سبب رفع دلتنگی شود ، بدبختانه می بینم که موجب تزیید کدورت و اندوه میشود . پس از وداع آن جوان مرد ، بمنزل بر گشتم . مردمان این شهر گشاده روی و خوش سیما و خوش لباسند ، بخلاف مردم سایر شهرهای ایران ، همه زلف دارند . چون این وضع عادت و عمومی است از آنرو در انظار عیب شمرده نمیشود .

از حمام رفتن (یوسف) عمو چهار ساعت گذشته بود ، نیامد ، نگران شدم . رفتم بحوالی کاروانسرا ، دکانها را تماشا نمودم ، نزدیک بغروب بود (یوسف) عمو آمد . پرسیدم چرا اینقدر دیر ماندی ؟ گفت شما عهد کرده اید که در ایران بحمام نروید . مقصود شما این است که بخزانهٔ حمام که آبش متعفن و همه کس داخل میشود نروید ، نه اینکه بتوی حمام داخل نشوید . تماشای غریبی در حمامهای اینجا هست ، باید فردا بخاطر من بحمام برویم . شما داخل خزانه نشوید ، در خارج شست و شو با آب سرد و تمیز هم ممکن است . گفتم مقصودت از اینهمه اصرار چیست ؟

گفت شما بسیاحت آمده اید و هر چه می بینید مینویسید ، در حمام اینجا هم خیلی چیز های دیدنی و نوشتنی هست . گفتم حالا که شما مصلحت میدانید چه عیب دارد ، فردا میرویم . از قضا فردای آنروز جمعه بود ، باتفاق (یوسف) عمو رفتیم بحمام . جامه را چنانچه عادت است کنده رفتیم اندرون ، چند قدمی بر نداشته بودم که ناگاه مردی یک طاس آب بپای من پاشید ، یکی دیگر نیز بپای (یوسف) عمو . من تعجب کنان بروی (یوسف) عمو نگاه کرده معنی آب پاشی را بایما از او پرسیدم . گفت بیایید در کنار حوض آب سرد بنشینیم ، معنی آنرا بشما میگویم . بد آنجا رسیده نشستیم . دیدم دور تا دور حمام سی چهل جا لنگ انداخته مردم در روی آنها دراز کشیده بدست و پای و بریش و سبیل و بزلف خودشان حنا بسته اند . یکی را چپوق و دیگری را غلیان میآورند و یکی را چائی میدهند . (یوسف) عمو گفت ، آنان که بپاهای ما آب پاشیدند دلاک هستند ، خدمت شست و شوی مشتریان با ایشان است . در توی حمام چند تن دلاک دیگر نیز هست . اینان که یک طاس آب بپای ما پاشیدند مال آنان شدیم ، دیگری حق خدمت ما را ندارد . من خندیدم ، مطالعه کنندگان خود میدانند .

خلاصه ، ما باید چندان منتظر شویم که استاد دلاک ، مشتریانی را که پیش از ما داشت ، کیسه و صابون کشیده بعد از آن بر سر ما برسد . دیدم بقدر چهل پنجاه نفر مشتری و ده نفر دلاک است . اقلا باید سه چهار ساعت بانتظار نوبت بنشینیم . (یوسف) عمو گفت ترا مخصوص برای تماشای این وضع آوردم که بفهمید من دیروز چرا دیر آمدم . گفتم عجبا ، همه روزه چنین است ؟ یا امروز بمناسبت بودن جمعه ، که روز تعطیل است ، مردم بحمام ریخته اند . گفت دیروز نیز همین طور بود . گفتند تمامی حمام های شهر هر روز چنین است که می بینید . گفتم این مردان چرا بدست و پاهای خودشان مانند زنان حنا بسته اند ؛ گفت میگویند یکی اینکه دست و پای آدمی را حنا همیشه نرم میدارد ؛ دوم آنکه از سنت سنیه و ثواب است . گفتم اینها دلیل بیکاری و تن پروریست ، همهٔ ثوابها را تمام کرده اند تنها خضاب مانده است ؛ اینان قدر وطن داری را نمیدانند ، از لذائذ خدمت وطن بی بهره اند ، نظرشان کوتاه ، همتشان پست است ، سیر کردن شکم گرسنهٔ هزار مرتبه از خضاب کشیدن و در حمام خوابیدن ثوابتر است .

باری ، دو نفر نیز در کنار حوض خضاب کرده غلیان میکشیدند ، از یکی پرسیدم ، آقا شما از اهل این شهر هستید ؟ گفت بلی . گفتم مقصود اینهمه مردم که بدست و پای خود شان

حنا بسته اند چیست ؟ یک نگاه بس متعجبانهٔ بمن کرده گفت ، اول این که ثواب است ، دوم دست و پای آدم را نرم میدارد . آهی سرد از دل درد مند زده ، گفتم ، آقا جان ، دوائی نیز پیدا کنید که دل شما را نرم دارد ، تا چندی هم در فکر ترقیات وطن و در پی حفظ حقوق آن باشید . ای مردمان غفلت زده ، شما در جای بسیار باریک و خطر ناکی واقع شده اید ؛ نمیدانید که هرگاه زمان اقتضا نماید و از خارج نیز انگشت تحریکی بمیان آید ، پانصد ششصد نفر سوار اکراد در یکروز این شهر را زیر و زبر میکنند . شما ابداً در پی مدافعهٔ وطن و خود تان نیستید ، در این شهر ، که در نقطهٔ بسیار معتنائی افتاده ، نه قلعه و حصاری دارید ، که در پناه آن از دشمنان وحشی مدافعه کنید ، و نه اسباب دفاع دیگر از توپ و تفنگ ، و زمان هم بهیچوجهی نمیتواند شما را متنبه کند . دیروز بود که شرارهٔ بیداد (شیخ عبیدالله) خشک و تر اطراف و حوالی این شهر را سوزانده تودهٔ خاکستر نمود ، امروز شما در پی نرم کردن دست و پای نگارین خود هستید ، و نصف روزی را در حمام ، بکاریکه زنان را در خور است ، بسر میبرید . آنمرد در جواب گفت ، معلوم شد تو عرب هستی ، عجب جائی برای خود نمائی پیدا کردهٔ ، که گفته اند ، "در غربت بلند پروازی در حمام تکبر و خود نمائی" ، مرد که ، تو خود بکدام ملت میباشی ؟ اگر در جای مخفی یا در صحرائی بسر تو قضائی وارد بیاید ، از نعش تو کیست که در یابد ، تو بکدامین مذهب و ملت منسوب هستی ، ترا بآیین کدامین مذهب دفن و کفن نمایند ؟ در تمامی اعضای تو نشانهٔ از مسلمانی نیست . من اگر بجای حمامی بودمی ترا بحمام راه نمیدادم . دیدم کار بنقطهٔ دیگر منتهی شد . گفتم نشانهٔ مسلمانی را دارم . گفت از آن نشانه یهودان هم دارند . در اینجا رشتهٔ صحبت را پیچیده بخود پرداختم . دلم تنگی گرفت ، دلاک را صدا کردم ، در جواب لبیکی شنیدم ، پس از اندکی دیدم غولی در برم ایستاده ، در ورود حمام از شدت بخار درست ندیده بودم . گفتم استاد ، شما قدری صابون بمن بدهید من خود را شست وشو میکنم ، ولی حق ترا هم تمام میدهم ، دیگر کیسه و صابون نمیکشم . رفت و قدری صابون آورد ، با همان آب سرد حوض بدن خود را دو سه بار صابون زده و شستم . غلیان هم آوردند ، نکشیدم . (یوسف) عمو بخزانه رفته ، پس از شست وشو بر گشت ، هر دو بیرون شدیم ، تمامی اوقات امروزی ما صرف حمام شد .

فردای آن را بعزم گردش بازار شهر بیرون شدیم . (یوسف) عمو در دم کاروانسرا دکان جوراب فروشی دید . گفت من جوراب ندارم ، یکی دو جفت برای خود بخرم . گفتم

خود میدانی . (یوسف) عمو مشغول خریدن جوراب شد ، من هم در سکوی دکان نشستم ؛ در رو بروی من دکان عطاری بود ؛ جوان بسیار خوشگلی ، تقریباً در هفده و هجده سالگی در دکان نشسته ، مشتری مانند مگس بدور او جمع بودند ؛ یکی نرفته دو نفر بجایش میرسید ، اما چیز معتنائی نمیگرفتند ؛ منتهای خریدشان یکعباسی ، دو شاهی ، یکشاهی بود . معلوم شد که اینان درد منداند . جوان نیز بشیوهٔ مخصوصی با هر یک ایشان ملاطفتی میکرد ، و معاملاتش بگشاده روئی بود . خلاصه از مشتریان ازدحامی در دکانش بود . با خود گفتم ، واضح است ، "هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجو شد". شخصی را هم دیدم که در حوالی دکان جوراب فروش نشسته ، قلم و کاغذی در دست دارد ، هی بروی پسر نگاه کرده چیزی مینویسد . من خیال کردم که این مرد نقاش است ، صورت جوان را نقش میکند ، چون در فرنگستان صورت دختران خوشکل را نقاشان بنام میکشند ، و باعتبار قدرت کلکشان بمبالغ گزاف میفروشند ؛ با خود خیال کردم که خوب است همچنان صورت نگاری در اینجا نیز هست ، تا یکدرجه مشعوف شدم . از جوراب فروش که پیر مردی بود پرسیدم ؛ عمو ، نام این نقاش چیست؟ مرد که را بانگشت نشان دادم ؛ گفت فرزند ، نقاش کجاست ؟ گفتم این مرد که صورت این جوان عطار را میکشد . خندید و گفت ، فرزند عزیز من ، مردی را که دیده و نقاش تصور کردی صورت نگار نیست ، بلکه شاعر است ، بدین پسره شعرمی بندد . این شاعران بیعار مرا از کسب و کار باز گذاشته بستوه آورده اند ؛ هر ساعتی یکی میرود دیگری میآید ، ببهانهٔ نظر بازی باین جوان . سکوی دکان من از این مشتریان بی منفعت و بد اخلاق دقیقهٔ خالی نیست ، چندانم زحمت میدهند که حوصله ام تنگ میشود ؛ درکار خود متحیر مانده ام ؛ ابداً در روی این مردمان شرم نیست . گفتم این جوان کیست ؟ گفت این پسر نامش (غلامعلی بیگ) است . بسبب اندک حسنی که دارد انگشتنمای خاص و عام مردم این شهر گشته ، نامش در تمامی شهر مشهور است ، گویا همهٔ مردمان این شهر فریفتهٔ حسن و عاشق بیقرار این پسرند . خیلی تعجب کرده گفتم ، جوان چه طور ، عجبا ، خود هم بد اخلاق نباشد ؟ گفت حاشا ؛ جوانی با غیرت و مشغول بکار خود است ، ثروتی خوب هم دارد ، بچیزی محتاج نیست . گفتم پس این هنگامه برای چیست ؟ گفت محض بیعاری و بیکاری . صبح تا شام در این شهر هر جا میروی صحبت این جوان است ؛ شب همه جا چند نفری گرد آمده شمع خودشان را سوزانده صحبت این جوان را نقل مجلس میکنند ، حال آنکه اورا ابداً پروای اینان نیست . در خانهٔ خود آسوده نشسته

است . گفتم عمو جان ما غریبیم ، تازه بدین شهر وارد شده ایم ، کجای این شهر دیدنی و در خور سیاحت و تماشا است ؟ گفت فرزند ، داخل شهر این است که می بینی ، تفرجگاه این شهر بیرون دروازه است ، که همه باغات باصفا و سبز و خرم است ؛ بویژه هنگام بهار که گل سرخ بشگفد ، اطراف شهر رشک باغ ارم ، و نمونه از بهشت آدم است ؛ ولی اکنون چیزی در بساط نیست ، از هجوم لشکر بهمن و دی باغ و بوستان سهل است ، تا مغز استخوان ما نیز افسرده است ، باز در کوچه ها و (بازارچای) عمارتهای خوب و دیدنی هست . گفتم (بازار چای) کدام طرف است ؟ گفت از این بازار راست بروید تا بیرون شوید ، جویباری خواهید دید که روان است ، روی بیالای آن بروید ، آخرش بمحلهٔ ارامنه منتهی است ، آنجاها خالی از شکوه نیست . چون رشتهٔ صحبت ما با پیر مرد جورابفروش بریده شد ، (یوسف) عمو نیز پول جورابهارا داده سیاحت کنان روی بد آنسمت روانه شدیم . خیابان بزرگی در پیش بود ، تا آخر آن رفتیم ، قبرستانی دیده شد ، فاتحهٔ خوانده گذشتیم ؛ کوچهٔ دیگری پیش آمد ، داخل شدیم ، دیدیم تردد کنندگان غالبا ارمنی هستند ، معلوم شد که محلهٔ ارامنه است ؛ قدری بیشتر رفتیم ، دیدم از بالای طاق مختصر عمارتی لوحهٔ کوچکی بلغت انگلیسی (Printing) آویخته اند ، که اینجا مطبعه است . من از دیدن این لوحه بزبان انگلیسی و از خواندن نام مطبعه غرق دریای حیرت شدم . با خود گفتم ، هو ! مطبع ! این نقل کجاست ، باور نمیکردم ؛ دیدگان بر هم نهاده ، قدری بسر انگشت مالیده ، دوباره باز کرده دیدم ، خیر مطبعه است والسلام . پیش آمده از یکنفر ارمنی که در آنجا بود پرسیدم ، اینجا چه کار میکنند ؟ در جواب من گفت ، کاغذ آوردهٔ ؟ دیدم این شخص مرا بدیگری تشبیه کرده است . گفتم آری ، آورده ام . گفت خودش بیرون رفت حالا میآید ، اما آدمش اینجاست ، صدا کنم کلید را بیاورد . رفت با یکنفر ارمنی دیگر آمد ، آنهم گفت که کاغذ آوردهٔ ؟ گفتم بلی . بعد معلومم شد که اینان بگمان اینکه ما تاجریم ، و از (تبریز) کاغذ برای فروش آورده ایم ، ایشان هم بکاغذ احتیاج داشته اند . بهر حال در مطبع را باز کردند ، رفتیم بتوی آن . دیدم در یک سمت خیلی کتابهای جلد شده و در گوشهٔ هم کتب بی جلد چیده شده است . ارامنه را گمان نبود که مسلمانی زبان انگلیسی میداند ، لهذا من از کتابها برداشته بتجاهل نگاه کرده ، از کج و راست ، باین طرف و آنطرف بر می گردانیدم ، دیدم همه کتابهای پروتستانی است ، که ردیه بسایر ادیان نوشته اند ، خصوصا برای مذهب پاک اسلام ، که بعقول نا رسای خود شان گویا بکلام الله تفسیر نوشته ، و بعضی از کتب اسلامیه

را ترجمه کرده اند . واضح است که مقصود شان اضلال مردم است ، هر چند که اسلامیان را از فضل خداوندی بدین اقدامات بیمعنی پای ثبات از جادهٔ شریعت مطهره نمیلغزد ، ولی نمیدانم دولت ایران چرا این بد فطرتان را که مایهٔ هزار گونه فساد و شرارتند ، بملک خود راه داده ، و بدین آزادی بجهلای مملکت از مسلم و نصاری مسلط داشته است ، که از آمریک و انگلستان بدینجا ریخته ، ریشهٔ فساد را در مزرعهٔ قلوب عوام الناس محکم کنند ، و در خاک ممالک اسلامیه نشسته ، برضد مذهب پاک اسلام کتابها بنویسند . این درد بالای سایر دردهای بیدرمان من نشست ، چشمهایم خیره گی گرفت . گفتم تا حال نیامدند ، ما نیز کار داریم ، وقت دیگر میآئیم . در این اثنا همان ارمنی پیش آمده بگوش من گفت ، که یکهفته است باسمه خانه معطل است ، کاغذ ندارند ، هشیار باش ، و ارزان مفروش ، اما باید در پاداش این خدمت ، پس از سر گرفتن معامله یکتومان بمن انعام بدهی . گفتم ممنون شدم ، خیلی خوب میدهم . از آنجا برگشته آمدیم بمنزل ، در آن اثنا دیدم دالاندار خنده کنان پیش آمد و گفت ، آقا ، آفرین برشما چه زود پیدا گردید . گفتم چه چیز را زود پیدا کردیم . گفت مگر من ندیدم که ببهانهٔ خریدن جوراب یکساعت در دکان کربلائی (محمد قاسم) جورابفروش نشسته محو تماشای جمال (غلامعلی بیک) بودید؟ عیبی ندارد ، آقا ، ماهم اهل بخیه ایم . دیدم بدین مردکهٔ احمق هر چه بگویم بیجاست ، دم در کشیدم ، باخود میگفتم ، عجب عالمی است . مردمان این مملکت همه دیوانه اند ، بهر کجا میروی صحبت این جوان ساده است . پیر و جوان را فکر و خیال با او مشغول ، همه از دنیا و مافیها بیخبرند ، از علم معیشت نقطهٔ نخوانده و نمیدانند ، که صانع بیچون ، جلت عظمته ، اینان را برای تعاون و تناصر همدیگر آفریده است ، طبیعت عشقبازی را با زنان مخصوص داشته است نه با مردان ، نمیدانم این مردمان بد فطرت چرا از این حرکات زشت خود شان شرم ندارند ، و کسیرا که از حال آن ابداً آگاهی ندارند ، بیشرمانه در مسلک ناشایست خودشان می پندارند ، باید تا بلائی نازل نشده از میان این بقایای قوم لوط گریخت ، تا اینکه تر نیز به آتش خشک نسوزد . از آنجا نیز بسوی (تبریز) رخت سیاحت بربستیم .

اجمال سیاحت ارومیه

مردمان این شهر نیز از شدت جهالت ، و کوتاهی نظر ، بجز از خود پرستی و خود آرائی کاری ندارند ، چنانچه گفته شد ، شغلشان هرزه گردی و یاوه درائی است . از توسیع دائرهٔ تجارت ، و تزیید ثروت عمومیه که منوط باحداث کومپانیها ، و اتفاق در کارهای بزرگ است

بالمره غافل و بیخبرند . وطن و حب وطن را در نظر ایشان وقعی نیست ، غالباً تابع هوای نفس و همیشه درپی فراهم آوردن اسباب عیش و عشرتند ، از وضع حالیهٔ زمان و مقتضیات زمانه ابداً آگاهی ندارند ، از لذائذ تحصیل علوم و فنون متداوله ، که غذای روح است ، بکلی بی‌بهره اند .

باری ، فردای آنروز بعزم سیاحت (تبریز) حاضر شدیم . رفتیم ، تا اسب کرایه کرده حرکت کنیم . مکاری دیده اسب خواستیم . گفت باید که چهار روز صبر کنید ، ده پانزده نفر مسافر دیگر نیز هست با ایشان متفقاً برویم . ناچار بیعانه داده برگشتیم . در روز موعود چارپادار آمد ، دو رأس استر آورده بود ، مانیز اسباب و لوازم سفر را بار کرده رو بطرف (تبریز) حرکت نمودیم . قافله در سیاحت و قطع منازل خیلی سنگین حرکت مینمود ، هشت روز راه در نوردیده ، روز نهم وارد (تبریز) شدیم . در اثنای راه چیزی که قابل ذکر باشد دیده نشد ، ولی در وورود (تبریز) وضع مملکت قدری دهشت انگیز بنظر آمد ، در میان اهل قافله نیز همهمهٔ بود ، یکی از رفقای سفر که از مردم (اورومیه) بود گفت ، امروز در این شهر حادثهٔ عظیمی باید روی داده باشد ، چه در این محله‌ها دکاکین همه مطلق بسته اند ، چیز عمدهٔ واقع شده است که کوچها از آینده و رونده خالیست ، واقعاً احدی دیده نمیشد که احوال پرسی شود ، تااینکه قدری هم پیش رفتیم ، از دور چند نفری را دیدیم که میگذشتند ، یکی از آنمیان پرسید که برادر در این شهر چه حادثه اتفاق افتاده که دکانها بسته ، و از هر سو آثار پریشانی نمایان است ؟ گفت معلوم است که خبر ندارید ، خانهٔ پیشکار مملکت را اهالی غارت کردند ، اما خودش گریخت . گفتم پیشکار کیست ؟ گفت حاکم . گفتم چه طور ، خانه حاکم را ؟ مردکه تندی کرده گفت ، " من اولوم قمش قویما " . من تا حال این لفظ را نشنیده بودم ، ملتفت قبح آن نشده ، گفتم ، برادر ، ترا بخدا قسم میدهم ، درست جواب بده چه شده . گفت بابا ، خانهٔ پیشکار یعنی حاکم مملکت را اهالی شهر چاپیدند . گفتم تاکنون در هر مملکت ایران دیده و شنیدیم ، که پیشکار و حاکم شهر خانهٔ اهالی را می چاپند ، حالا چه طور شده است که اهالی خانهٔ آنان را میچاپند . گفت ،

چنین است آیین چرخ درشت * گهی پشت زین و گهی زین به پشت

زمان هر روز طور دیگر اقتضا میکند ، هر چیز در وقت خودش خوش است ، این را گفته و گذشتند . حال جلو دار و مسافرین را واهمه گرفت ، من نیز در اندیشهٔ آنم که چکنم . رفیق و شناسائی که در این شهر دارم ، البته در این هنگامه دکان او نیز بسته است ، کجا بروم .

خلاصه ، همه ترسان و لرزان ، در همانجا که محلهٔ (هفت کچل) میگویند ، جلودار در دم کاروانسرائی مارا فرود آورد . خود از دریچهٔ داخل کاروانسرا گشته ، بعد دالاندار را صدا کرد ، آمده در را گشود ، ما هم داخل شدیم ؛ باز فوراً در را بست . حجرهٔ برای اقامت نشان دادند ، رخت در آنجا فرو هشته اقامت گزیدیم ، ولی (یوسف) عموی بیچاره از بیم جان چون بید میلرزید ، و گریه کنان میگفت ، که بیگ ، از اینجا راست به (مصر) بر گردیم ، دیگر تاب مصائب این سفر و سیاحت را ندارم ، می ترسم عاقبت سر در سر این سودا ببازیم . از آغاز این سیاحت ، یعنی از ورود بدین خاک ، روزی بر ما بیخطر نگذشته است ، نمیدانم دیگر در اینجا بسر ما چه خواهد گذشت . گفتم من خیال سیاحت شهر (خوی) را نیز در نظر داشتم . حالا بشما قول میدهم که اگر از اینجا بسلامت خلاص شدیم ، دیگر صرف نظر کرده یکسر بسوی (مصر) رهسپار شویم ، و بعد از آن اختیار سیاحت من با شما باشد ، بهر طرف که عنان کشیدی برویم .

آنشب را بهزار واهمه بسر برده ، سحر گاهان دیدم که خبری نیست ؛ بازار و دکاکین شهر همه باز است ، و مملکت ساکت . ما نیز از آن بیغوله فراز آمده راه بازار و دکان رفیق را که داشتم پیش گرفته ، پس از پرسیدن در یکی دو نقطه ، بدکان او رسیده سلام دادم ؛ بعد از معرفی خود ، آن دوست عزیز برخاسته از سر و صورت من بوسید ، و بکمال مهربانی احوال پرسی کرده ، گفت ، از (مصر) داداش هر هفته در مکتوب خود شان احوال سلامتی و ورود شما را از من میپرسد ، گویا والدهٔ شما خیلی نگران بوده است . در آخرین کاغذ بتاکید تمام نوشته است ، که ورود شما را بواسطهٔ تلگراف خبر بدهم . پس آدم خودرا خواسته بدین مضمون تلگرافی نوشت ، که " ابراهیم وارد شد " . بآدمش سپرد که این را برده در فلان جا بفلان شخص بده ، و از من سلام برسان ، که این را بفرانسوی بنویسد ، پس آزان بتلگرافخانه داده زود بر گرد . بعد از این سپارشات ، از من پرسید ، پس اشیا و اسباب شما کجاست ؟ گفتم ما دیروز رسیدیم ، شهر پر آشوب و دکانها همه بسته بود ، ناچار در (هفت کچل) به کاروانسرائی فرود آمدیم . راستی ، برادر ، دیروز آن چه هنگامه بود که مردم این شهر برپا کردند ؟ گفت ، اقا جان ، اینجا (تبریز) است ، هر چه بخواهند میکنند ، بعد تفصیلش را بشما نقل مینمایم . گفتم من در هیچ جا نشنیدم که رعیت خانهٔ حاکم را غارت کند . گفت در (تبریز) آنچه بخیال کسی نماید میکنند . در این اثنا آدمش از تلگرافخانه بر گشته بود ، اورا با (یوسف)

عمو فرستاد که اسباب خرده ریز ما را از کاروانسرا بخانه اش نقل دهند . طرف عصری نیز دکان را بسته رفتیم بخانه . در اثنای راه گذار ما بکوچهٔ افتاد ، دیدم در دم در عمارتی چند تن سرباز چاتمه زده بقراولی ایستاده اند . پرسیدم این خانهٔ کیست ؟ گفت خانهٔ یکنفر تاجر است ، تازه از سفر آمده ، حکومت احتراماً سرباز فرستاده است چاتمه زده اند . گفتم درست نفهمیدم ، مکرر همانرا گفت . گفتم بابا ! این چه معنی دارد ، باحترام تاجری سرباز فرستادن و چاتمه زدن ، در کجادیده و شنیده شده است ؟ یعنی چه ، تاجری تازه از سفر آمده ، ممکن است ، اما برای احترام آن تاجر سرباز دم در او به قراولی گماشتن چرا ؟ این شخص بحکومت مملکت نیامده ، از امرا و صاحب منصبان لشگری نیست ، و خانه اش دیوان خانه نیست ، امری بسیار غریب است . گفت ، علی ای حال ، قاعدهٔ مملکت چنین است . آنگاه دست تأسف بهمدیگر سوده گفتم ، حالا شبههٔ نمانده که درد این ملک و ملت بی دواست ؛ رعیت و تجار نیز راه بدی پیش گرفته اند ، از امثال این تجار ، منفعت برای مملکت که سهل است ، بجههٔ اولاد شان هم فائدهٔ نیست ؛ زیرا که رندان حکومتی امر را بر اینان نیز بپارهٔ احترامات مجعولیه خود شان مشتبه کرده اند ، پس هرچه از خود و سایرین در دست دارند ، بسبب اینگونه بلند پروازی های بیمعنی در اندک زمانی خواهند باخت . این مردمان خانه برانداز بهر رنگی که باشد ، این جور تاجران را به الفاظ بیمعنی بفرما ، بسر مبارک شما ، جناب عالی ، وغیره تمام خواهند کرد ؛ بیچاره اولاد اینان پس از عزت بانواع خواری مبتلا خواهند شد . گفت دو سه سال پیش از این (مشهدی محمد) نام تاجری را ، چنانکه شما میگوئید ، بهمین وسائل بر خود مشتبه نمودند ، و در ظرف اندک مدتی اندوختهٔ زیادی از او تلف شد ، و هرچه داشت تمام کردند . آخرالامر خود نیز چون روی باز گشتن بوطن نداشت ، در غربت جان داد ، و چیزی بباقی ماندگان باز نگذاشت ؛ بیچاره سخت مشتبه شده بود . در این شهر ازین چیزهای غریب که همه در نظر اعتبار مردمان باریک بین و مآل اندیش موجب هزار گونه عبرت است خواهید دید . عجبتر آنکه بسا کسان در حالتیکه باچشم خودشان این شگفتیهای عبرت انگیز را می بینند باز متنبه نمیشوند .

چون بخانه رسیدیم ، دیدم عمارت عالی و خوبی است ، چند اطاق بیرونی داشت ، نشستیم . چند مجموعه شیرینی و بعض میوه ها برای تشریفات ما چیده بودند ؛ مشغول صحبت شدیم . در اثنای صحبت گفت ، داداش از (مصر) تمامی احوالات شما را بمن نوشته است که در غیرت و تعصب ملتی سر آمد ایرانیان است . مقصود شما را از این سیاحت نوشته ، ولی

میگوید ، کاش نه رفتی و ایران را ندیدی ! چه ، میدانم که اکنون برای او خیلی بد خواهد گذشت . گفتم چه باید کرد ، وطن ما است ، بایستی به بینیم . خیال داشتم هر گاه جائی را از (مشهد) یا (طهران) برای اقامت مناسب یابم خانهٔ خریده بوطن اصلی خود برگردم . گفت چه طور شد ، جائی راپسند کردی ؟ بی اختیار آهی کشیده ، گفتم ، نه . گفت آه چرا میکشی ؟ گفتم بی اختیار از دلم آه برخاست ، و گرنه موجب آه چیزی نیست . گفت خوب ، چه دیدی ؟ گفتم هر چه دیدنی و ندیدنی بود دیدم ، تنها یک چیز ندیدم ، که منتهای مقصود من آن بود . گفت مقصود شما چه بود ؟ گفتم دیدن مکتب ، که مایهٔ تمامی سعادت و نیکبختیها ست . امروزه قوت دولت ، عزت ملت ، و آبادی مملکت ، همه منوط ببودن مکتب است و بس . در این صحبت بودیم که بشام خبر کردند . رفتیم سر سفره ، شام صرف شد ؛ پس از شام باز چائی آوردند ، یک پیاله خوردیم . پس از اندکی صحبت ، صاحب خانه گفت ، شما هنوز از رنج راه نیاسوده اید ، قدری زودتر بخوابید تا راحت شوید . خوب هم در یافته بود ، رخت خواب اند اختند ، خوابیدیم .

صبح برخاسته ، پس از خوردن چائی ، بهمراهی آن دوست محترم ببازار رفتیم . قدری در دکان نشسته صحبت کردیم . گفت ، میل دارید برویم قدری بگردیم ؟ گفتم چه عیب دارد . رفتیم بکاروانسراهای تجار نشین ، خیلی جاهای معتبر و با شکوه بود . باندکی ملاحظه معلوم شد که در این شهر تجارت عمدهٔ هست ، و مردم هم بتجارت مایلند ؛ ولی چه سود که همه امتعهٔ خارجه است ، از امتهٔ داخله نشانی دیده نمیشد ، مگر در بعض جاهای گوشه و کنار ، که آنهم عبارت از تنباکو ، حنا ، چیت همدان ، چادر شب یزد ، و کرباس نایین بود . آنوقت فکر کردم که شیاطین فرنگستان بقوت علم و صنعت همه ساله چه قدر پول از این مملکت بیرون میکشند .

پرسیدم ، برادر ، اگرچه مملکت شما را چنانچه شاید و باید هنوز ندیده ام ، اما از ازدحام بازار و جمعیت مترددین معلوم میشود که شهر بزرگیست . حال بگوئید به بینم ، در این شهر هیچ کومپانی و شرکتهای بزرگ هست یانه ؟ گفت ابداً کومپانی و فلان نیست . گفتم عجب عالمی است ، در شهری بدین پایه بزرگی چگونه میشود کومپانی نباشد ؟ امروز معاملات بزازی و خرازی ، و بقالی ، با دست تنها از پیش نمیرود ، تا چه رسد بتجارت ، آیا این مردمان با وجود اینهمه روابط تجارتی با خارجه ، بچه سبب بمنافع شرکتهای بزرگ و کومپانی‌ها پی نبرده اند ؟ گفت تبریزیان را شما نمیشناسید ، اینان همه تمام یکمن هستند ، درمیان شان هرگز نیم من پیدا نمیشود ، که پنج نفری یکجا جمع شده ، یکی را برای خودشان رئیس قرار داده

بدستیاری همدیگر کار بزرگی را از پیش ببرند . هیچیک از دیگری تمکین نمیکنند ، این است که از فیض اینگونه کارهای بزرگ هم خودشان محرومند ، و هم وطن از ترقیات باز مانده . بیشتر چند تن یکجا جمع شده شراکت بزرگی تأسیس نمودند ، بعد داعیهٔ ریاست و صدر طلبی ، که هر یک جداگانه در آنخیال بودند ، سبب حدوث اختلاف گردیده ، بعد از چهار سال اساس آن بهم خورد . تنی از آنمیان مدعی شده تمامی حصه‌ها را خود قبول کرد ، ولی چندی نمیگذرد که آنهم در جای خود خشک میشود ، چه واضح است که بار ده نفر را یک تن بدوش نمیتواند بگیرد .

باری پس از قدری گشت و گذار بدکان بر گشته ، ناهار حاضر کرده بودند ، خوردیم . گفتم داد وستد چه طور است ؟ گفت هیچ نپرسید ، بسیار بد و پریشان . گفتم چرا ؟ گفت هزار سبب دارد ، اما بدتر از همه این پول سیاه و تفاوت همه روزهٔ آن است ، که کسبه و فقرای ملت را بالمره از پای در انداخته ، همه را خانه خراب نمود ؛ گذشته از آن پول نقره را هم امروز می بینی چهار تومان و نیمش یک لیراست ، و فردا پنج تومانش . معرکه است ؛ ضرر و خسارتی را که از اینروی بیچاره تجار میکشند بحساب نمآید ، خصوصاً کسانی که با (اسلامبول) و یا سایر ممالک خارجه معامله دارند بیشتر طرف خسارتند . یک تن اصفهانی همهٔ ایران را زیر و زبر نمود ، خدایش انصاف بدهد .

گفتم ، در (تبریز) تجار معتبر باید خیلی باشند ؟ گفت ، چرا ، هستند ، ولی معلوم نیست که در مقابل اینهمه صدمات پایداری توانند نمود یانه ؟ گذشته از آن ، درد تجملات و خود نمائی که در (تبریز) از چندی باینطرف درمیان تجار است ، خود علاج پذیر نیست ؛ درمیانشان بعضی هستند که از بس تملق و مزاجگوئی کردند ، دیگران امر بر خود شان هم مشتبه شده ، مانند دیوانیان بجلو خودشان فراش و آردیلی انداخته ، در خانه هایشان چوب و فلک نگاه داشته ، بگیر و به بندی دارند ؛ معلوم است که این وضع برازندهٔ حال تجارت نیست ، امر تجارت با اینگونه کرّ و فرّ از پیش نمیرود . چندیست که درمیان مردم همهمه هست ، که گویا بکار یکی از آنان سکته وارد آمده است ، حالا محض شایع شدن این خبر ، کسانی که دو روز پیش کرنش باو میکردند امروز جواب سلامش را رد نمیکنند . مهمانی یک ملای بزرگی اقلاً پنجاه تومان خرج دارد . هر تاجری که از خود و یا دیگری ده هزار تومان در دستگاهش دید ، مطابق چهار هزار تومان آنرا خرج ساختن عمارتی برای خود خواهد کرد ، با این حال از تجارت آنان چه امید ترقی

توان داشت . حالا عادت تازهٔ هم پیش گرفته اند ، هر کدام از ایشان که چند تومان در چنگ خود دید ، املاک میخرد ، دهکده میگیرد ، این یکی دید که آن دیگری دو پارچه ده خرید ، خود را محض رقابت او بهزار آتش میزند ، تا آنهم صاحب دهکدهٔ بشود . وضع این مملکت و طبایع اهالی آنرا در امثال این رقابتهای بیمعنی بهیچ مملکتی قیاس نمیتوان نمود ، هنگامه است .

گفتم خیلی خوب ، در صورتیکه ثروت هم دارند ، چرا با همدیگر شراکت کرده یک فابریک کرباس بافی در وطن خود شان احداث نمیکنند ، که مردگانشان را بدان کفن کنند ؛ یا فابریک چیت سازی بیاورند ، یا شمع کافوری ، ویا ماشین قند سازی درست نمایند ، که بیشتر از ده قریه و امثال آن فائده ببرند ؟ چرا اینهمه رشته‌های منافع را گذاشته ، به رقابت همدیگر مشق احتکار میکنند ، که خون فقرای ملت را بشیشه گرفته ، از آنراه بکسب ثروت و سامان پردازند ؟ اینان که شما بنام تاجر یاد میکنید ، و من هم معاملات تجارتی ایشان را تا یکدرجه دیدم ، تاجر نیستند ، مزدوران فرنگانند ، و بلکه دشمنان وطن خود شان هستند ، زیرا که همه ساله بدامن نقود مملکت را بار کرده بممالک خارجه میریزند ، و در مقابل امتعهٔ قلب و ناپایدار فرنگستان را بهزار گونه زحمت و مشقت بر خود شان حمل کرده بوطن نقل میدهند . اگر حسابی درمیان باشد ، در پایان سال معلوم میشود ، که کرورها پول وطن را که مایهٔ تعیش دائمی هموطنان است ، این بی مروتان بدستهای خودشان برده ، در خارجه بهزار مداهنه و چاپلوسی بدامن اجانب میریزند ، و در عوض گیاه بیابانها را بجای منسوجات حریر خریده به هموطنان بیعلم و بی خبر خود میدهند ، که یک سال دیگر ، آثاری از آنهمه امتعهٔ ابتیاعی ایشان درمیان نیست . گفت در ایران کیست که بدین نکات مقدس وطن پرستی ملتفت شود ؛ اتفاق و اتحاد که از این مردمان بر نمیآید ، سهل است ، بلکه همه روزه مشغول دام نهادن براه یکدیگر و چاه کندن برای همند . درکار شکنی و خراب کردن خانهٔ همدیگر مهارت دارند . پیوسته شغل شان منحصر بعیب جوئی و تجسس معاملات این و آن است ، اگر یکی از جائی ده تومان ضرر و زیان رسید ، تدبیر ها بکار میبرند که آن ده تومان ضرر را در انظار دو هزار تومان جلوه بدهند ، هرگاه دیگری پس از هزار گونه زحمت و جانفشانی رشتهٔ تجارتی در خارج از دایرهٔ تجارت معموله و متداول این بلد بدست آورد ، یکبار همگی بروی همان رشته هجوم کرده بمقراض حسادت ریشهٔ منفعت آنرا از بن میبرند ، هم خودشان و هم جویندهٔ آن رشته را متضرر میکنند . خلاصه ، خبر ندارید که چه معرکه است ، هرچه در اینباب گفته شود بجائی

نخواهد رسید ، اینها که گفته شد مختصر نمونهٔ از کار و کردار طبقهٔ تجار این شهراست . اخلاق اینان چندان فاسد گشته که امیدی بر اصلاح آن نیست ، مگر اینکه خداوند عالمیان بلطف عمیم خود اینان را بجادهٔ صلاح و استقامت برگرداند ، تا شیوهٔ پسندیدهٔ نیاکان خودشان را پیش گرفته با همدیگر مهربان شوند ، و منفعت خود شان را در اضرار همدیگر نجویند .

گفتم از این حدیث گذشتیم . رفتار حاکم مملکت با قاطبهٔ رعیت چه طور است ؟ گفت از آن معنی هیچ نپرسید . حاکم اگر خوب و گر بد ، دوام و بقائی ندارد . تا حکام را از مرکز دستورالعمل و قانونی در دست نباشد ، و خود را تابع احکام آن و مکلف بتمامی اجرای آن ندانند ، و از کردار نیک خود امید پاداش ، و از سوء رفتار خود بیم کیفر و مجازات نداشته باشد ، از او چسان توقع نیکی توان داشت ؟ گیرم که حاکم خوب است ، دو روز دیگر میرود و نیکی خودرا نیز همراه میبرد ، فردای آن یکی دیگر بجای او میرسد که پناه بر خدا ، باید در دست حکام نو ، خواه قانون ، خواه کتابچه ، خواه دستورالعمل ، خواه تعلیمات ، بگو چیزی ، مرتب ولایتغیر در روی کاغذ باشد ، که با مردم از روی مواد مندرجهٔ آن در کار های متعلق بجرم و جنایت و حقوق رفتار نماید ، تا کار ها بتدریج اصلاح شود ، نا ملایمات از میان برخیزد ، کجیها و ناراستیها بمرور زمان استقامت گیرد ، و بجای اینکه بگویند مجرم را پادشاه کشت یا حاکم حبس نمود ، بگویند قانون حبسش کرد و قانون حکم بقتلش داد . دیگرنام بلند پادشاه بمردم کشی سمر نشود ، و حکام نیز بخود مشتبه نشده ، خودشان را در حق رعیت فعال مایرید ندانند . آنوقت احدی را بحکم قانون اعتراضی باقی نماند ، مگر در داخل دایرهٔ قانون حرفی حسابی داشته باشد ، که آنرا نیز قانون خود معین میکند ، در آنصورت نام ظلم از میان بر میخیزد ، و در میان رعیت وشخص سلطان محبت واتحادی حاصل میآید . پادشاه رعیت را اولاد عزیز ، و رعیت نیز پادشاه را بمثابه پدر مهربان ، و گرامیتر از جان شیرین خودشان میدارند ، و جهان پر از قسط و عدل میشود و بازار نفاق جویان و آشوب طلبان نیز بالمره کسادی می‌پذیرد . از بی قانونی پریروز دیدی این مردم چه کردند ؟

باری ، مارا باحترام صاحب خانه چند جای معتبر دعوت کرده ، بنام ما مجالس مهمانی آراستند بر حسب وعده هرشب بجائی میرفتیم ، خانهای بسیار عالی ، اطاقهای خیلی مزین و با شکوه همه جا اسباب بلورین است که چیده اند . آدمی بهر اطاق داخل شد ، از کثرت چراغها و تابش اسباب بلورین چشمش خیره میشود ، از سقف هر اطاقی چلچراغهای بزرگ گران بها شاه نشان

و شیر و خورشید نشان ، و دیوار کوبهای رنگارنگ آویزان است . درخانهای تجار (تبریز) از تجملات آنچه بخیال آید دیده میشود ، از ظروف چینی و سر قلیانهای طلا و نقره ، و اسباب سفره چندان هست که مافوق ندارد ، راستی عقل حیران و خیال سرگشتهٔ احاطهٔ این تجملات است ، سبب این هم رقابتیاست که از چند سال باینطرف در میان تجار این مملکت افتاده است . واضح است که این وضع متجملانه با تجارت منافات کلی دارد ، این سرمشق از هرکس که باشد سزاوار ملامت و نفرین است ، زیرا که از آنروز می بینم در (تبریز) چراغ هیچ خانوادهٔ تجارتی تا صبح افروخته نیست و در نیمه شب افسرده است .

باری ، روزی برفیق خودم صاحب خانه گفتم ، برادر ، بدت نیاید ، من از گفتن سخن حق خود داری نمیتوانم بکنم ، مردم این شهر (تبریز) که چشم و چراغ (آذربایجان) است ، از اهل سایر شهرهای ایران که من دیده ام دیوانه ترند . گفت چرا و بچه دلیل ؟ گفتم بدلیل اینکه می بینم فرنگیان ، چون اطفال خرد سال پیران سالخوردهٔ این مملکت را فریفتهٔ نقش و نگار خزف پارههای ممالک و صنایع خودشان داشته ، سال دوازده ماه ، بلکه تمامی مدت ، بآنان مزدوری می کنند ، از شیشهٔ قلیان و سرقلیان گرفته ، تا ظروف چینی وغیره ، همه جا ، روی چیزهای پست و اشیاء خسیسه ، نقش کردن تمثال پادشاه چه معنی دارد ؟ باید ماتمثال همایون متبوع معظم خودمان را بجواهرات گرانبها آراسته ، صدور مجالس خودمان را بدان هیکل مقدس آرایش افزائیم ، نه اینکه در روی اسباب قهوه خوری ، قلیان ، چائی ، و امثال آنها کشیده ، در طاقچه های قهوه خانها ، روی آتشها ، زیر دست و پای مردم بی تمیز بیفگنیم . انصاف باید کرد ، این خواری را شخصی که اندکی شعور دارد بصورت خود روا نمی بیند ، تاچه رسد بپادشاه وقت ، که اطاعت امر و نهیش برما واجب است . گذشته از اینها ، فرنگیان زیرک ، بسبب همین صورت نیز مبلغی بر قیمت آن امتعه میافزایند . سرمایهٔ آنان در این کار هوا ، عبارت از تحریک دست و سرانگشتی است و بس ، اما از مملکت ما دامن دامن پول ، که روح مملکت است ، بمعدهٔ مملکت آنان داخل میشود . دیگر از استهزا و تمسخر آنان ، که هنگام ساختن و پرداختن این امتعه برعقل و شعور ما میخندند ، چیزی نمیگویم . صورت پادشاه را در عدلیه ، مجلس شورا ، و مجالس محاکمات باید بتمام توقیر و احترام گذاشت . احترام آن نشان شیر و خورشید را هم ، که علامت دولتی ماست ، باید بدرجهٔ تالی تمثال همایون گرفت ، وآنرا چندان معزز کرد ، که بزرگان هر مملکت برای تحصیل آن جانفشانیها کنند . چنانکه سایرین ملل کرده اند . این علامت مقدس را در روی چیزهای بیمعنی نقش کردن ، منافی

انصاف وشیوهٔ دولت پرستی است . آیا عیب نیست که هر بزاز و بقالی ، علامت مقدس را بدون استیحصال اذن و اجازهٔ دولت در کار های شخصی خود استعمال کند ، و بروی کاغذ های تجارتی و پاکتهای خود نقش نماید ؟ من سر گرم ذکر این ناملایمات شده ، دیگر نمیدانم چها گفته ام ، آنگاه آثار خستگی در خود مشاهده کرده لب بناچار از سخن فرو بستم .

صاحب خانه گفت ، ماشاءالله ! آنچه داداش از (مصر) در بارهٔ تعصب ملی شما نوشته ، اندکی از بسیار آن بوده است . برادر عزیز من ، در حالتیکه خود سرای سلطنت ، و خانهای وزرای مملکت و شاهزادگان و سایر منتسبان بارگاه دولت ، از ظروف و این اشیأ صورتدار پراست و احدی این معنی را نکوهش نمیکنند ، بمن و شما چه رسیده است ، واهل (تبریز) در اینباب چه گناه و تقصیر دارند ؟ اما در اینکه اسراف میکنند ، و برای همین صورتها باید مبلغی از قیمت اصلی آن زیاده پول بدهند ، من نیز با شما شریکم و حق بجانب شما است ، چه سالیانه مبلغ گزافی تفاوت این معاملهٔ اسراف است .

امشب را نیز میزبان محترم خود بنام بنده مجلس مهمانی خیلی باشکوه ترتیب داده بود ! عصری زود دکان را بسته بخانه رفتیم . پس از ادای نماز وخوردن چائی ، به روشن کردن چراغهای مجلس شروع شد ، هی لالهٔ مردنگی ، لامپ بود که روشن میکردند ؛ از هر طرف آویزهای رنگا رنگ بود ، که چون برق میدرخشید ، اطاقهای خانه مانند روز روشن گردید ، نیم ساعت از غروب گذشته بود که مهمانان محترم یواش ، یواش ، بنای ورود گذاشتند ، بعضی یک ساعت از شب رفته تشریف آوردند ، گویا دیر آمدن باینگونه مجلسهای مهمانی هم علامت نوعی از جلالت شأن بوده است ، اما بنده بدین نکته ملتفت نبوده از دیر آمدن بعضی از مدعوین تعجب مینمودم ؛ پس از آنکه سبب آن را فهمیدم ، بمراتب حیرت و تعجبم افزود . خلاصه مجلس پرشد ، مدعوین تمام تشریف آوردند ، از وضع و حرکات حضار معلوم بود که همه در صدد فزونی بیکدیگرند . با الحان مخصوصه و الفاظ غلیظه صحبت میکردند ، ولی از نطق و برداشت کلامشان واضح بود ، که مراتب دانش و دایرهٔ اطلاع همگی محدود است . صحبت مجلسیان غالبا کنایه آمیز وبی ربط و خالی از بوی انس و محبت بود ؛ هرکس از راست و دروغ سخن از مصاحبت با فلان خان ، و یا فلان علما ، بمیان آورده ، آنرا مایهٔ افتخار خود بقلم میداد . یکی میگفت ، بلی ، جناب ملک النجار دیروز بهبنده خانه تشریف آورده بودند ، چنین میگفتند . دیگری میگفت ، دیروز سه هزار لیرا در فلان قیمت برات (اسلامبول) گرفتم . همه حرفهای بزرگ و سخن از پنجاه هزار و یکصد هزار تومان

در میان بود . یکی نیز گفت ، پیشتر فلان قریه را در هجده هزار تومان بمن میفروختند نخریدم ، افسوس که حالا شنیدم بمبلغ سی هزار تومان فروخته اند . در آن اثنا صحبت از گندم بمیان آمد ، شخصی گفت که فلانکس سیصد هزار خروار گندم انبار کرده است ، حالا بالمره انکار میکند . یکی گفت فلان عالم ده پارچه قریهٔ ششدانگ دارد ، ماشاءالله فلانی هم خیلی ثروت بسته ، امروز قریب به هشتاد پارچه دهکده دارد .

از این صحبتهای بیمعنی دلم تنگی گرفت . هرچه خواستم صبر کنم ممکن نشد ، بیکباره عنان شکیبائی از دستم رفت ، باز سلسلهٔ فضولی را تحریک داده ، گفتم ، آقایان ! من هم یک عرضی دارم . یکی گفت بفرما ، حق دارید شما هیچ صحبت نکردید . گفتم این جناب آقا که میفرمایند هفتاد هشتاد پارچه قریه دارد چه کاره است ؟ گفت از اجلهٔ علمای (تبریز) است . گفتم ، آنرا در یافتم که از طبقهٔ جلیلهٔ علما است ، اما عرض من در اینجاست که چه کار میکنند و شغلش چیست ؟ باستخفاف عقلم خندید و از نافهمی من متعجب شد . گفتم ، این هشتاد پارچه دهکده البته هریکی اقلا پانزده بیست هزار تومان قیمت خواهد داشت . گفت البته . گفتم بمختصر حسابی که من علی التخمین کردم سه کرور چیزی بیشتر قیمت اینهاست . نمیدانم تحصیل اینهمه ثروت از چه ممر است . بلی امثال این ثروت وقتی حاصل تواند شد که در یک پارچه ملک شخص از فلزات گرانبها معدنی پیدا شود ، یا از کارهای دوبختی که در فرنگستان هست ، مانند " لاتری " وغیره ، ممکن است شخص در مقابل اندک مبلغی که داده است تنخواه گزافی بچنگ بیاورد ، یا اینکه از خانوادهٔ قدیم و توانگری بمیراث بماند ، یا از تجارت بزرگی بتدریج حاصل کند ، که همه کس دیده و بدانند ، و یا باصطلاح ایرانیان کیمیا داشته باشد . عرض بنده این است که ممر اینهمه ثروت جناب آقا از این طرق متعدده که شمرده شد کدامین است ؟ از قراریکه معلوم است باید هیچیک از اینها نباشد ، زیرا که خانوادهٔ جناب آقا را همه میدانند ، خود شان را هم که پس از فراغت از تحصیل علم و اجازه وقتی که بدین شهر تشریف آوردند ، همه میدانند که زیاده بر عبا و عصا چیزی نداشتند ، لهذا هیچ شبهه نیست که این ثروت را بهر نوعی که هست از ملت اندوخته اند . حالا انصاف فرمایید ، این آقای محترم که اینهمه املاک را در ظرف اندک مدتی در سایهٔ این ملت مالک شده است ، چه میشود که ربع مداخل یک سالهٔ آنرا باز در راه همین ملت صرف نماید ، یعنی مکتبی از آن وجه برای تعلیم و تربیت اطفال یتیم و فقرای این ملک تأسیس کند ، و مداخل سالیانهٔ دو پارچه از این دهات را هم وقف مخارج آن مکتب و اعانهٔ

آن کودکان یتیم و فقیر کرده ، جمعی از نفوس مقدسه را بعلم و ادب احیا کنند ، یا اینکه بیمار خانهٔ برای غربا و فقرای ملت بنا گذارد ، تا مریضان بی چیز در سایهٔ همت آن مداوا و معالجه شده ، از عدم معالجه و بی پرستاری در نهایت مذلت و خواری ، در زیر دیوارها ، یا در گوشه های تنگ و تاریک منازل مخصوص غربا و فقرا ، جان ندهند ؟ آیا رواست و بشأن شما سزاوار است ، در این شهر بزرگ که دارالسلطنه اش مینامید ، یك بیمار خانهٔ نباشد ؟ بخدای امروز برای شما ثوابتر از این دو خیرات چیزی نیست ، و این هردو نیز بشما چون ادای سائر واجبات لازم است . الحق از انصاف خیلی دور هستید ، که دراین شهر بزرگ یک بنای خیری از این قبیل که عمومی باشد دیده نمی شود . هر بیگانهٔ که داخل این شهر شود شمارا بیخبر از حسیات انسانیه انگاشته ، بجز نکوهش شما چیزی از این مملکت با خود نخواهد برد . از عدم اتفاق در امورات خیراتی وطنی که دارید گذشتیم : لا محاله یک کومپانی نیز برای ترویج تجارت و توسیع دایرهٔ معاملات وطن خود تان تأسیس نکرده اید ، حال آنکه همه مردمان تجارت پیشه هستید . از کاغذ قرآن گرفته تا کفن مردگان خودتان محتاج فرنگانید . هرگاه فرنگان فردا بشما محض عداوت متقال و چلواری نفروشند ، آنوقت زندگانی شما بی زیر جامه و پیراهن و مردگانتان بی کفن خواهند ماند .

این لاله مرد نگیهای شاه نشان ، و این تجملات مسرفانه است که شمارا بحال خویشتن مشتبه کرده . وقتیکه بدین تزیینات ناپایدار دو روزه مینگرید ، برخود میبالید ؛ چنین می پندارید که در هوش و خرد و ثروت و سامان وحید دهر و فرید عصرید . حال آنکه میدانید که یکماه دیگر حدیث این مهمانیهای باشکوه و ثنای اینهمه تجملات بیمعنی کهنه شده ، نشانی از آن درمیان باقی نخواهد ماند . هرگاه همگی یکجا گرد آمده اینهمه مخارج اسراف را که در دنیا موجب ملامت عقلا ، و در آخرت سبب سنگینی حساب است ، درمیان خودتان تخمین و برآورد کرده ، همه ساله نصف آنرا بامور خیراتی ملی ، مانند بیمارخانه ، برای معالجهٔ فقرا و غربای ملت ، و دارالصنایع خود و مکتب برای تربیت و تعلیم ایتام ابنای وطن صرف نمایید ، البته در دنیا و آخرت موجب سربلندی شما خواهد بود .

بخدای هرگاه چهل سال پیش از این بدین کارهای خیر ، که یگان یگان شمردم ، مواظب شده بودید ، امروز این وطن مقدس ما آباد ترین مملکتها ، و هموطنان محترم ما عزیز ترین ملل روی زمین بوده ، از میامن علم و آگاهی سر افتخار بآسمان سودندی . آوخ ! که زمانهای شما بغفلت

فوت شده ، همهٔ افتخارات ملیه ما و شما را بدرود گفته ، زبون و زیر دست دیگران شده ایم هرگاه چهل سال قبل آن مکتبها را که من میدانم و میگویم باز کرده بودید ، امروز مالیخولیای صدر نشینی و تجملات چینی بر شما غلبه نداشت ، و در امثال این مجالس بجز از اسباب ترقیات ملک و ملت چیزی گفتگو نمیشد . و بپارهٔ ملاحظات بیمعنی ، که توقع قیام از مردم است ، مجلس مهمانی این میزبان محترم را افسرده و پریشان نداشته ، تا یکساعت و نیم از شب رفته خلق را به تشریف قدوم خودتان منتظر نمیگذاشتید ، که هروقت بروم جای من در صدر مجلس معین است .

در اینجا ملتفت شدم که صاحب خانه از گفتار من خجالت میکشد . بیچاره از غایت شرم عرق کرده بود ، ضمناً بمن اشارت نمود که بمرگ من بس است . در آن اثنا یکی از مهمانان ، صاحب خانه را مخاطب داشته ، گفت ، فلانی ، این مهمان محترم شما عجب مردیست ، خیلی نقل دارد . صاحب خانه در پاسخ گفت ، بلی ، خیلی تعصب وطنی و ملی دارد ، همهٔ این صحبتها را از فرط محبتی که بوطن و ابنای وطن عزیز خود دارد میکند ، در وطن پرستی و ملت دوستی بی اختیار است چکند . دوسه نفر دیگر سخن از دهان او ربوده ، گفتند ، بخدای راست میگوید ، هرکس که مملکتهای دیگر و همتهای ملل خارجه را در اینگونه مواد وطن پرستی دیده میداند ، که این شخص چه میگو ید ، هرچه بگوید حق بجانب اوست ، ما هنوز بوئی از حب وطن نشنیده بمنافع اتفاق ابداً پی نبرده ایم .

در این اثنا خبر دادند که شام حاضر است ، حالا همگی متفقاً بمن تعارف کردند ، که بسم‌الله ، بسم‌الله ، من نیز خندیده خود را پس کشیدم . آمدیم بسر سفره ، اما چه سفرهٔ رنگین ، و چه طعامهای گونا گون ، گل کیفم گل . در اثنای طعام بعض صحبتهای متفرقه شد . آن شب ما نیز بدین تفصیل گذشت . هجده روز در (تبریز) مانده بجز از اظهار تشخص و افادهٔ خشک چیزی که منافع دنیا و آخرت باشد از مردم آنجا ندیدم ، اما خود شهر خالی از اهمیت نیست . بازارهای معتبر ، و کاروانسراها ، و تیمچه‌های بسیار با شکوه دارد ، افسوس که از امتعه و محصولات داخله نشانی در آنها دیده نمیشود ، مگر نامی از گندم شنیده میشود که آنرا نیز حضرات آقایان بانبارهای تاریک ریخته ، برویش هفت قفل زده ، کلید آنها را برود خانهٔ (اراس) انداخته‌اند ، و به فقرا میگویند قیمت هر یکمن آن چهل مثقال خون جگر است ، باپول نمیدهیم . فقرا ، هرچه داد میزنند که آقایان ، خون در دل و جگر ما نمانده ، این جسم که می بینید خالی و خشک از روح و خون است ، بجائی نمیرسد

باری در خیال حرکت بسوی (جولفه) کنار رود (اراس) که سرحد (ایران و روس) است بودم ؛ میزبان محترم من خیلی اصرار نمود که چند روز دیگر بمانم ، عذر آورده نپذیرفتم . پس آدم فرستادم که از چاپارخانه دو اسب بیاورند . میخواهم چاپاری بروم که ناملایمات کمتر دیده و زودتر بمقصد برسم .

اجمال سیاحت تبریز

مردمان این شهر غالباً خود پسند ، و گرفتار درد تجملات ؛ همه مستعد نفاق ، و بیخبر از منافع اتفاق ؛ همیشه فکرشان بکار شکنی یکدیگر مشغول ، و دلشان بدان خوش است که میان دوتن از ایشان اختلاف حساب یا خصومتی از جهات دیگر حاصل آید ، تا اینکه اینان نیز دو تیره شده ، هر فرقه بهوا خواهی یکی از طرفین متخاصمین برخاسته ، اجلاسها کنند ، و رشوتها بدهند و بگیرند ، و در میان پلوها صرف شود ، تا بالاخره طرفین هردو از پای درافتند . احدی از اینان در امثال این موارد بعنوان مصالحی سخن نمیگوید ، همه از یکدیگر منتظر انتقام هستند ، که بمحض لغزیدن قدم یکی آندیگران پایمالش کنند . این است شغلشان ، و بیخبر از او ضاع زمان ؛ نه دنیا دارند نه آخرت ؛ منتهای آرزویشان این است که از سقف هر اطاقی چلچراغ شاه نشان چندین شاخه آویخته آنرا سرمایهٔ افتخار و مباهات خود شمارند .

زنده اند ولی مرده　٭　مرده اند ولی زنده

باری ، چاپارشاگرد اسبها را آورده بود ، همانروز صاحب خانه را وداع کرده از آنجا با دلی پر از یک کوه درد و اندوه روی بکنار (ارس) حرکت کردیم . چون از شهر خارج شدیم اسبها را رکاب کشیده راندیم تانقطهٔ که سواد شهر دیده نمی شد . در آنجا دیدم چند تن از چپ و راست راه نشسته ، دیده بسوی ما دوخته اند . از چاپارشاگرد پرسیدم اینان چرا یمین ویسار راه را گرفته و در این نقطهٔ دور از آبادی نشسته اند ؟ گفت اقا جان ، اینان گویا از سادات شهرند ، در اینجا انتظار ورود شما را میکشند . گفتم برای چه ؟ گفت سیدند ، البته چیزی از شما توقع دارند ؛ نیازی باید بدهی تاسلامت بگذری . گفتم چه عیب دارد . (یوسف) عمو پنج شش قران در سر دست حاضر کن ، وقتی که رسیدیم بده ایشان . چاپار شاگرد را دیدم که بی اختیار خندید . گفتم چرا میخندی عزیز من ؟ گفت از پنج شش قران حاضر کردن شما فهمیدم که معامله نزدیک است . گفتم مگر چند باید داد ؟ جواب داد که حالا میرسیم خود می بینید . باری چیزی نگذشت که بایشان رسیدیم ، دیدم ده پانزده نفر بعلامت و نشان ظاهری سیادت که از عمامه و شال کمر سبز

و کبود عبارت است ، از دو طرف راه پیش دویده جلو اسب من و (یوسف) عمو را گرفته سلام دادند . ما نیز جواب سلام را رد نمودیم . باتفاق گفتند سلامتانهٔ ما را التفات فرمائید . خدای شما را سلامت بدارد . (یوسف) عمو پول حاضر کرده را داد و گفت ، دیگر پول خرده نداریم ، هرچه هست درمیان خودتان تقسیم نمایید . بمحض شنیدن این سخن همگی بیکبار بر آشفتند ، پول‌ها را بسر و صورت (یوسف) عمو پرانده ، گفتند ، با این مبلغ شیره خریده بسر خودتان بمالید . دیگری گفت ، اگر خرجی ندارید چند قرانی هم ما بدهیم . مرد که هیچ شرم ندارید ، مگر بما مفت میدهید ؟ در این گیر و دار دیدم دو نفر از ایشان از دو طرف بپاهای (یوسف) عمو چسپیده اند و میخواهند که پا هایش را از رکاب خالی کرده از روی اسب بزمین کشند ، و از اینطرف نیز دو سه نفر دیگر ، عباهای خود شان را ببازوان چپ پیچیده ، دست بچماغ ، در صدد حمله و هجومند . دیدم عجب هنگامهٔ است . گفتم آقا جان ، با این پیر مرد کار نداشته باشید ، پیشتر بیایید تابه بینم از ما چه میخواهید ؟ یکی گفت مال جدّ خودمان را میخواهیم دیگر هیچ . گفتم آقا جان ، قربان جد شما بروم ، چه قرضی بشما داریم ، در نزد ما چه حق و طلب از شماست ؟ گفت کدامین حق بالای این تواند شد ، که هرچه دارید خمس آن حق ما است ، حق از پنج انکشت دست شما یکی حق سادات است . گفتم آقا جان ، اول شما از کجا میدانید که ما مردمان متمول و صاحب چیزیم ؟ ثانیاً ، چگونه بر شما معلوم شده که در نزد ما از خمس و حق سادات چیزی هست ؟ ثالثا ، ما را از کجا می شناسید ؟ از مذهب و آیین ما چه اطلاع دارید ؟ رابعاً ، ما از کجا بشناسیم که شما سید و اولاد پیغمبرید ؟ خامساً ، پیغمبر خدا ، صلواةالله علیه و آله ، کجا امر فرموده است که شما در بیابان جلو مسافرین نا شناسارا گرفته به ضرب چماغ پول بخواهید و لخت کنید ؟ یکی از آنمیان گفت ، که فضولی موقوف ، عقلت را بسرت جمع کن ، بیندیش و آنگاه سخن بگو . اول شما را این جسارت از کجا حاصل شده ، که از سیادت ما به پرسی ، و از ما بینه خواهی ؟ دوم ، اینکه ما شما را خوب می شناسیم ، اسم شما (ابراهیم بیگ) است ، و در (مصر) اقامت دارید ، پدرت دویست هزار تومان میراث نقدی بتو گذاشته ، یک خواهرت نیز هست . در این سفر از زیارت جدم (امام رضا) علیه‌اسلام ، به (طهران) ، و از آنجا به (تبریز) آمده و حال در صدد مراجعت به (مصر) هستی . خدای پدر ترا بیامرزاد ، بسادات خیلی پول میداد ، صاحب خیرات و حسنات بود ، مثل شما . اکنون فهمیدی که ما ترا خوب شناخته و بدون شناسائی جلو ترا نگرفته ایم ؟ دیگر ما را

پیش از این معطل مکن ، که خودت متضرر خواهی شد . وقت است که ده دوازده سید دیگر بدینجا برسند ، آنزمان تکلیف تو سنگین میشود ، خود میدانی . ما چهارده تن اولاد رسول سه ساعت میشود که در این نقطه دور از آبادی در زیر آفتاب بانتظار ورود شما نشسته ایم ، بهر یک از ما پنجتومان زودتر داده بسلامت در گذرید . اینقدر بدانید که هرچه ایستادگی در ادای این وجه کنی بر خود ستم کردهٔ ، چه آخرالامر هم پیاز را میخوری و هم کوتک را ، پول را نیز از تو میگیرند . دیدم راست میگوید ، آخرالامر کار بهمان نقطه منجر خواهد شد که خود بیان میکنند . ناچار مانده ، بچاپار اشارت کردم ، که پای توسط پیش گذاشته ما را از چنگ این اشرار رهائی دهد . چاپار هم مرد پخته و آزمودهٔ بود ، اشارت مرا دریافته پیش آمد ، و نهیبی بسید زد ، که آقا ! بیش از این ما را معطل نکنید ، ما باید در سر ساعت معین بمنزل برسیم . پس از اظهار این تندی ، رئیس سادات را بنرمی بکناری کشیده ، بعد از گفتگوی زیاد بنزد ما برگشته ، گفت ، ده تومان بدهید . بدون هیچ تأملی به (یوسف) عمو گفتم دو لیرای عثمانی بده . بیچاره در آورده بسید گفت ، بگیر ، این حساب را روز جزا در حضور جدت مفروغ خواهیم کرد . سید پول را گرفت ، و در نهایت بی اعتنائی گفت ، در آنخیال باش ، اگر میخواهی چاپار را هم شاهد بنویس . (یوسف) عمو سر بسوی آسمان برداشته با رقت تمام گفت ، " کفی بالله شهیدا " .

باری ، به ایثار ده تومان از چنگ این نا جوانمردان خلاص شدیم . حالا جای تعجب این است که چاپار خیلی مشعوف بود که مفت خلاص شدیم . هی بما میگفت ، که شکر کنید خوب گذشت ؛ اینان بدین آسانی از گریبان کسی دست بر نمیداشتند . گفتم ، بابا ، چه جای شکر است ؛ روز روشن در دم دروازهٔ شهر بزرگی مانند (تبریز) ، ما را گرفته لخت میکنند ، باز شکر کنیم . گفت ارباب ، ارباب ، باز میگویم شکر کنید . از (تبریز) هیچ زوار و مسافر ، از تجار وغیره ، از ترس این جماعت روز روشن نمیتوانند بعزم سفر حرکت کنند ، بعضی در لباس دهاتیان ، برخی در قیافت شتر داران و زغال فروشان ، و جمعی از بیراهه ، که هزار خطر دیگر هست ؛ مسافرت میکنند ، و هرکس که مثل شما بچنگشان افتاد ، هر چه خواستند بضرب چماغ میگیرند . اینان هم نوعی از راه زنانند ، که از هرگونه موأخذه و مسؤلیت آزادند . گفتم ، مگر حاکم مملکت این تفصیل را نمیداند ؟ گفت ، خدای پدرت را بیامرزد ، چرا نمیداند ؛ حرکات اینان کاری نیست که مخفی بماند ، اما چکند از تنبیه اینان عاجز است . هرگاه یک فراشی بسبب وقوع این بی

اعتدالیها بگریبان یکی از این سید نماها به چسپد ، آنروز نخستین ساعت ظهور قیامت است . فوراً خواهی دید که هزار نفر از طلاب و سادات شهر از گوشه و کنار بسر فراش ریخته چندانش میزنند که بمیرد ، واحدی هم نمیتواند از او حمایت کند . گفتم ، حضرات علما چرا مانع فضاحت این طایفه نمیشوند ، اینکار خلاف شرع را منع نمیکنند ؟ بچه سبب این اشرار را از ارتکاب بامثال این کردار ناشایست و فعل حرام باز نمیدارند ؟ حال آنکه خدا و رسول خدا از این عمل خلاف شرع اینان بیزار است ، که بدین پایه حرکات شریرانه ، باز در نهایت بی شرمی خود شانرا به پیغمبر خدا نسبت میدهند ، و میگویند که ما سید و اولاد پیغمبریم .

شیر را بچه همی ماند بدو * تو به پیغمبر چه میمانی بگو

از خصائل پیغمبر و اولاد پاک آن شافع روز محشر ، کدامین نشانه در اخلاق و بشرهٔ این جماعت طرار و شیاد هست ؟ چاپار گفت ، بندهٔ خدا ، همین حضرات علما که میگوئی ، خود سبب جسارت این طایفه اند ، پهلوی اینان از طرف ایشان محکم است . این تیشهٔ جور را خود حضرات بدست ایشان داده اند ؛ اینان نیز فراش و سرباز و توپچی حضرات علما هستند ؛ اینان را از هرگونه مؤاخذات مصون میدارند تا هنگام ضرورت بکار آیند . مگر دو هفته پیش از این در (تبریز) ندیدی چه هنگامه اینان برپا کردند ؟ تنها بیک تحریک سر انگشت و ایمای خم ابروی ایشان ، در ظرف یکساعت خانهٔ حاکم را چگونه غارت نمودند ، و عمارت آنرا از بنیاد بر کندند ؟ حتی سنگ‌فرشهای خانه باغچه را نیز بردند . اینان در امثال این کارها برای آقایان لازمند ؛ این است که در تاخت و تاز بمردم ، فعال مایرید شده اند . و بهر چه رأی شان علاقه گرفت در کمال آزادی و بی پروائی اقدام کرده از پیش میبرند .

باری ، دیدم همه سخنان حق است که این مرد میگوید . با خود گفتم ، چه توان کرد ، باید سوخت و ساخت . بهر نحوی که بود ما از این عقبه هم گذشتیم ، اما التماس دارم که مطالعه کنندگان این سیاحتنامه تنها بخواندن این تفصیل نگذرند ، درست فکر نمایند که در این مملکت چه خبر است ؛ هرج و مرج تا بچه پایه بالا رفته ؛ حقوق ملت تا چه درجه پایمال است ؛ غفلت و عدم اقتدار حکومت بکجا رسیده ؛ علمای امت که حافظان شریعتند از جادهٔ استقامت تا چه مسافت دور افتاده اند . راست فرموده اند ، " اذا فسدالعالم فسدالعالم " . در حالتیکه حضرات علما باید این زمرهٔ اوباشان و اجامر را ، که نام سیادت بر خودشان بسته ، و بدانوسیله از کیفر هر کردار نا صواب و خلاف شرع رسته اند ، تنبیه و تأدیب نمایند ، تا بدنام کنندهٔ نکونامی

چند نباشند ، خود تشویق و تحریک مینمایند . کار بجائی رسیده است که امروز هر شیعهٔ بد بخت که از دور یکنفر را در قیافت سید می بیند ، بیچاره دست و پای خود را گم کرده ، میخواهد خود را در سوراخ موش پنهان دارد ، ولو که آن سید از اهل توقع نباشد . در تمامی مساجد و منابر موعظهٔ ایشان منحصر به فضیلت خمس و تشویق مردم به ادای آن است . هیچ واعظ و ناصحی را ندیده و نشنیدیم که بسادات از راه پند بگویند ، سئوال به اولاد حضرت پیغمبر حرام است ، و در بیرون شهر لخت کردن مردم بضرب چماغ گناه و خلاف شرع و عمل ناصواب است ، سادات باید حفظ شئون بلند سیادت خودشان را بر همه چیزی مقدم دارند ، سید باید بداند که سلسلهٔ نسب او بکجا منتهی است . بلی تقصیر واعظان امت است که این جماعت را بنصایح مشفقانه از عظمت سلسلهٔ نسبشان یاد آوری نکرده بترک این اعمال ناشایست خلاف شرع وا نمیدارند ، و بالعکس آنان را بمردم آزاری و ستمگاری و مفت خواری و بیکاری تشویق میکنند . پیغمبر خدا چگونه راضی تواند شد ، که اولاد امجاد آن حضرت ، با وجود صحت بدن ، کاری پیش نگرفته ، از مردم سؤال بکنند ؟ آری هرکس از افراد ملت علیل و رنجور بوده استطاعت بدنی نداشته باشد ، خواه سید و خواه عامی ، توانگران ملت راست که از او حمایت و رعایت کنند . آمدیم بمسئلهٔ خمس ، ادای آنهم بانصاف و دیانت شخص موقوف است نه بضرب چماغ . معلوم است که هرگاه اینهمه سادات بیکار پی کار و صنعتی بروند ، البته ابواب تحصیل معاش برای ایشان مسدود نخواهد شد ، آنوقت هم ایشان عزت نفس خود شانرا محافظت خواهند کرد ، و هم ملک و ملت مانند سایر آحاد ناس از سعی و عمل ایشان مستفید خواهند شد . هرگاه بگویند شأن سادات نیست که بهر شغل خسیسی مشتغل شود ، میگوییم این ادعایشان واهی است ، جد پاک ایشان که حجت خدای بر عالمیان بود ، محض اینکه امت را در آینده سرمشق شود ، مزدوری دیگران را اختیار میفرمود . علی ای حال ، باید شخصی که خمس در گردن دارد بسراغ سیدی شهر بشهر گردیده ، پس از پیدا کردن آن دست و پایش را بوسیده التماس نماید که که وجه خمس را از او گرفته از قرضش خلاص نماید ، نه اینکه سادات دسته بدسته بممالک خارجه ریخته در بلاد نصاری بفضاحت تمام بگریبان مردم چسپیده طلب خمس کنند ، کار بجائی رسیده که امروز دولت روس ورود هرکس را که عمامه سبز و کبود در سر دارد بممالک خود غدغن نموده است . آخر انصاف باید کرد ، این عمل سؤال ، که فعل حرام است ، باولاد این سادات هم بارث میرسد ؟ تا قیامت ابواب این مذلت بروی ایشان باز است ، و وبال عاید

روزگار کسانی است که سبب تشویق این جماعت شده اند . باعتقاد من هیچ سید صحیح النسب بدین خواری تن در نمیدهد اگر چه از گرسنگی بمیرد ، و السلام .

باری ، از مطلب باز دور افتادیم ، این صحبتها تمام نشده بود ، که از دور قصبهٔ (مرند) نمایان شد ؛ ما نیز اسبها را رکاب کشیده ، بعد از ساعتی طی مسافت ، وارد شده ، در چاپار خانه پیاده شدیم . چاپار گفت ، از قراریکه معلوم میشود چند ساعتی در اینجا معطل خواهیم شد ، چونکه در اینجا تردد چاپاری بسیار است ، از یکطرف بجانب (اورنق و انزاب) ، و از سوی دیگر به (تبریز) و بسرحد (جلفا) تردد مسافرین زیاد است ، از آنرو خیلی کمتر اتفاق می‌افتد که در چاپارخانه اسب حاضر باشد . خلاصه ، چون پایین آمدیم ، گفتم قدری چای حاضر کنند ، خورده از رنج راه تا یکدرجه بیاسائیم . دیدم سه چهار نفر دیگر مثل ما تازه وارد شده ، خورجین و سایر لوازم و اسباب سفر شانرا بطرفی چیده نشسته اند . یکی از آنان را دیدم که قامت بلند ، و ریش سیاه رنگ با دستهای رنگین از حنا ، و انگشترهای متعدد عقیق در انگشت ، و شال ترمهٔ رضائی عمامه در سر ، و کلجهٔ سنجابی در بر داشت ؛ آن مرد متشخص دستمال سیاهی نیز بگردن بسته غرق دریای اندوه و کدورت نشسته بود . بعد از خوردن دو سه فنجان چای ، گفتم (یوسف) عمو بر خیز برویم قدری در این قصبه گردش کنیم . از آن مسافرین پرسیدم ، آقایان ، از کدامین راه ببازار این قصبه میتوان رفت ؟ همان مرد معمم و متشخص طرف جواب واقع شده ، گفت ، هرگاه میوه و فلان خواهید خرید از این طرف بروید . گفتم چیزی نخواهیم خرید ، محض تماشا میرویم . گفت ، اگر مقصود تماشا است ، هیچ نروید ، که در تمام قصبه بجز از دیدهٔ گریان مردان ، و فریاد و نوحهٔ زنان ، چیزی نخواهید دید و شنید ؛ تمام محلات شهر ماتمزده و صاحب عزایند . گفتم مگر چه حادثهٔ روی داده است که مصیبت آن تمامی شهر را فرا گرفته است ؟ گفت که یکماه است بلای آبله از آسمان بزمین این شهر نازل گشته هیچ خانهٔ نیست که طفلی از آن بدین بلای خداوندی فوت نشده باشد ؛ دل هیچ والدینی را پیدا نمیتوان کرد که بمرگ جگر گوشهٔ خود شان زخمدار نباشد ، از آنجمله یکی هم من بدبختم که در ظرف یکهفته بمرگ دو فرزند دلبند دلم داغدار است ؛ گذشته از اندوه مرگ فرزندان ناله و فریادهای شبانه روز مادرشان نیز جگرم را کباب و زندگانی را برمن حرام کرده ، این است که مدهوشانه عزم سفر کرده سر به بیابان گذاشته ام ؛ نمیدانم بکجا میروم و چه خواهم کرد . بیچاره در این اثنا ، چند بیت نوحهٔ مناسب حال خود باواز بلند خوانده ، به های های بنای گریه گذاشت ،

و چون قطرات اشک از چشمانش باریدن گرفت ، دلم بحالش خیلی سوخت . گفتم مگر آبله کوبی نکرده بودید ؟ گفت ، ای بابا ، چه آبله کوبی ، اینها همه قول فرنگان است ؛ مشیت آلهی بدین تعلق گرفته بود ؛ از امثال این سخنان بسی بر شمرد . گفتم آقا اسم شریف شما چیست ؟ گفت حاجی ملا . . . روضه خوان (مرندی) . گفتم حاجی آخوند ، از صدمهٔ این مرض چند تن طفل از این شهر فوت شده اند ؟ گفت بحساب گور کنان ، تا دیروز ششصد نفر بخاک سپرده شده است ؛ زیاده بر یکصد طفل نیز کور و معیوب و علیل شده‌اند . گفتم آقا جان ، وبال خون اینهمه اطفال معصوم همه بگردن شما و گردن کسانی است که در این اعتقاد هستند که آبله کوبی قول فرنگ است ؟ این جهالت تا بکی ؟ اینها چه حرف است ، بدین اعتقاد سست سبب فوت اینهمه اطفال معصوم شده اید ؟ بس نیست که میخواهید این معنی را هم بی شرمانه بمشیت خدا وندی اسناد بدهید . پناه میبرم بخدای از این اعتقادات باطلهٔ شما ، اینها همه نتائج مشئومهٔ غفلت و جهالت شما است . مشیت خداوندی بدین علاقه گرفته است که از مشتی آب و گل ، مانند من و تو ، هیکلی در احسن تقویم پدید آید ، ناطق و ممیز نیک از بد باشد ، باقتضای هوش و خردی که دست قدرت خداوندی در مغز و دل آدمی آفریده علم بیاموزد ، خدا را بیگانگی شناسد ، و از روی شناسائی بندگی کند . خدای هیچ چیزیرا بی اسباب خلق نفرموده ؛ هرمرضی را دوائی آفریده است ؛ بسیاری از رویندهها و گل و گیاه بیابان دوای این جور دردهاست . پیشوایان ما چندین جا مارا تاکید فرموده اند ، که بیمار باید پیش طبیب رفته طالب معالجه کند . مگر نشنیدهٔ که حکیم علی الاطلاق ، بحضرت موسی علیه‌السلام در رنجوری امر فرمود ، که یا موسی ! من بیوسیله و سببی بتو شفا نمی بخشم ، مگر اینکه پیش طبیب بروی و درد خود را باز گوئی . مگر نخواندهٔ که حضرت ختمی مرتبت ، صلوات الله علیه و آله ، فرمودند ، در شهری که طاعون یا وبا ظهور کرده باشد بدآنجا داخل نشوید ، و هرگاه در ظهور مرض داخل بوده اید تا رفع مرض از آنجا خارج نروید ؟ فرنگی همین فرمایش پاک پیغمبر خدا را کار بسته ، تنها نام آنرا (کوارنتین) گذاشته است ، و بفرمودهٔ آنجناب عمل مینماید . ولی جای تأسف این است که هنوز من و تو از عدم آگاهی ، با وجود پیروی بشریعت پاک اسلام ، معنی فرمایشات و اوامر پیشوایان خود مان را نمیدانیم . اما فرنگان با وجود بیگانگی میفهمند وعمل هم میکنند .

" به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا "

دولت (انان) امروزه دارای صد کرور رعیت است . در تمامی ممالک (المان) در ظرف

مایلی دوازده ماه ، ششصد تن از اطفال آن مملکت از صدمهٔ مرض آبله فوت نمیشود ؛ اما شما از غایت تنبلی و کاهلی و عدم علم و آگاهی ، در ظرف یکماه ، هفتصد طفل معصوم را ، که از نخستین وسائط تکثر جمیت ملیه بودند ، در این قصبهٔ کوچک مسافر دیار عدم کرده اید ، و اینرا هم بی باکانه بمشیت خداوندی نسبت میدهید . هرگاه مشیت خداوندی بدآن تعلق گرفته بود ، پس چرا گریه و ناله میکنی ؟ اینهمه آههای آتشین برای چیست ؟ باید شاد و خرم باشی . خلاصه ، بسبب این گفتگوهای طولانی باز عنان اختیار از دستم رفته حالتم دیگرگون گشت . دیدم یکی دیگر از مسافرین بدقت تمام متوجه حالت من و سخنان منست . پرسید همشهری ، شما کجائی هستید ؟ گفتم ایرانی . گفت یعنی (مرندی) ؟ گفتم نه ، ایرانی هستم . گفت نه ، ایرانی اینگونه سخنان نمیگوید . گفتم ایرانی هستم ولی در (مصر) اقامت دارم . گفت دیدی من سهو نکرده ام ، ظن من درست در آمد . برادر عزیز تندی و اوقات تلخی مکن ، این آقا مرثیه خوان این شهر است ، درد او برای خودش کافی است ، تو چرا دعوا و آزارش میکنی ؟ گفتم مقصود من دعوا و آزار او نیست ، من هرجا امثال این سخنان دور از حکمت و عقل بشنوم بی اختیار عنان شکیبائی از دستم میرود . خود انصاف بفرما ، من حرف بد میزنم ؟ گفت من از اول ملتفت سخنان شما بودم ، همه را بقاعده و حق گفتی ؛ اما زمان و مکانرا هم باید ملاحظه نمایید . آری ، در آن مملکتها که شما دیده اید آبله کوبی میکنند ، قرنطین میگذارند ، و منافع این هر دو عمل نیز برای عالم انسانیت چون آفتاب روشن است ، ولی اینقدر هست که در آن مملکتها درمیان دولت و ملت معاملهٔ پدری و فرزندیست . هرگاه یک بچهٔ از ملت بقضا و بدون اجل حتمی در گذرد ، دولت چنان می پندارد که آنطفل خود او فوت شده ، دقیقهٔ از جستجوی اسباب فوت آنطفل خود داری نمیکند ، تا اینکه سبب فوت آنرا دریافته و برای آینده ابواب آن قضا را می بندد . من خود مدتی در (اسلامبول) بوده همه روزه میدیدم ، که اطبای دولتی کوچه بکوچه ، محله بمحله ، در بدر ، خانها را میگردند ، اطفال را مجاناً آبله کوبی میکنند ، اگر احیاناً یکی طفل خود را آبله کوبی نکند و به اعتقاد همین جناب حاجی آخوند باشد ، پس از آنکه معلوم شد ، بمورد مؤاخذه میشود . در تمامی شهرها و قصبات ، حتی گوشه و کنار دهات نیز همین قاعدهٔ مستحسنه مجراست . تولدات نیز باید بنام و نشان ثبت دفتر نفوس بشود ، وفات نیز بهمان منوال . در هر هفته مقدار فوت شدگانرا بواسطهٔ روزنامها اعلان میکنند ، که در ظرف اینهفته فلان مقدار از اهالی شهر فوت شده اند ، مرض هر یک را نیز معین مینمایند ؛

هرگاه از امراض ساریه و مستولیه ظهور نموده باشد فوراً برای گرفتن جلو آن تدابیر مقتضیه بکار برده میشود ، و ادارهٔ صحیه کمال مواظبت و اقدامات را در رفع آن بعمل میاورد حالا بیایید وضع این مملکت بدبخت ما را به بینید ، که اگر در یکشب نصف ساکنان شهری از سوءالقضا بمیرند ، دولت را ابدا پروای تجسس حال آنان نیست . سهل است که بدفن مردگان نیز اقداماتی بکار نمیبرد ، تا چه رسد بفوت شدگان از آبله و زلزله . آنچه در نظر دولت از همه چیز بیمقدار تر است ، همانا حیات تبعهٔ و زیردستان است و بس . هرگاه اهالی یک مملکتی از قحط و غلا مشرف بموت باشند ، حاکم آن مملکت از شکار رفتن دقیقهٔ تأخیر نمیکنند .

در شهرهای معتبر هر درویش بنگی ، و هر عطار دوا فروش طبیب است ، و هر پیره‌زن دهاتی قابله ؛ دلاکان هم که جای خود دارند . دوای هر دردی در همیان ایشان است ، همه روزه جمعی را این بی انصافان میکشند و احدی از اینان نمیپرسد ، که فن بسیار نازک طب را کجا یاد گرفتهٔ ، و از کدامین مدرسهٔ طبیه شهادتنامه دارید ؟ پدر من نیز حکیم بود ، بعد از فوت آن مرحوم ، اقارب و خویشان و دوست و آشنایان یکسره پیش من جمع شدند ، که نباید چراغ پدر را خاموش بگذاری ؛ شکر خدای را سواد دارید ؛ اینک کتاب طب پدر که تمام دواها را نوشته ، بردار و مشغول معالجهٔ مردم باش ، که طبابت این ملک مخصوص خانوادهٔ شما است . گفتم ، بابا ، من کجا طبابت کجا ؛ برضای خدا دست از گریبان من بکشید ، و بحال خودم بگذارید ؛ من از مرض و معالجه چه خبر دارم ؛ مرا بشرکت در خون مسلمانان اصرار نکنید ، من وجدان و ناموس خود را هیچ وقتی بدین کار راضی نتوانم بکنم . خلاصه ، هرچه اصرار کردند نپذیرفتم ، ناچار کتاب طبی را ، که از پدر بمیراث مانده بود ، به (آقا صمد) عطار بچهارده تومان فروخته خلاص شدم . لکن (آقا صمد) حالا از دولت آن کتاب (آقا میرزا عبدالصمد) حکیم شده ، خیلی شهرت حاصل نموده ، فرد است که حکیمباشی خواهد شد ، و از دولت لقبی نیز خواهد یافت . هرگاه در آخرت هم ، مثل (مرند) و سایر ممالک ایران ، پسر را بعوض پدر بچوب و شکنجه بگیرند ، آنوقت وای بر حال من ؛ چونکه میدانم پدر مرحوم زیاده بر دویست هزار نفر مسلمانان اجل نرسیده را بمعالجات مخالف و دواهای مضر کشته است . بیچاره ، بهر ناخوشی جوشنده ، و غذای هر مریضی را آش آلو بخارا ، تجویز مینمود ؛ و بهر ناخوشی فصد و حجامت امر میفرمود . روزی پیرمردی را ، که یکسال بیشتر رنجور و بستری بود ، کسانش برای معالجه پیش پدر مرحوم آوردند ، من نیز حاضر بودم ؛ گفت باید حجامت کرد . بعد از

رفتن مریض ، گفتم ، آقا ، اگر تجویز حجامت برای اخراج خون است ، از رنگ و روی مرد معلوم است که در تمامی عروقش یک مثقال خون نمانده ؛ اگر مقصود باد کش است ، این مرد خرمن حیاتش را بباد داده ، خود دم واپسین اوست . مرحوم در آن اثنا نگاه غضب آلودی بسوی من کرده ، پرسید ، پس بمریض چه باید گفت ؟ گفتم چه عرض کنم . گفت حالا که نمیدانی فضولی مکن .

صحبت در اینجا بختام رسید . واقعاً من هیچ ایرانی را بدین انصاف ندیده بودم ، مردی خوش خلق و بذله گوی ظریفی بود ، اطلاعات خارجه هم داشت ، از مصاحبتش خیلی خوشوقت شدم ؛ یک قوطی سیغار خوب (مصر) باخو داشتم ، که دران یکصد دانه سیغار بود ، بهدیه تعارفش کردم ، در نهایت صفا پذیرفت ، و بهمین وسیله آشنا شدیم . من "کارت . ویزت" خود را داده ، از او نیز نام و نشانش را پرسیده ، در دفتر بغلی خود نوشتم ، پس از چهار ساعت اقامت در چاپارخانه ، آن آشنای تازه را وداع کردیم .

باری ، از (مرند) نیز حرکت نموده ، فردای آن ، طرف ظهری وارد کنار (ارس) شدیم ؛ تا پای از رکاب خالی کردیم ، دیدم ، یکی در برابر ایستاده ، در نهایت تحکم ، گفت ، خان شما را می خواهد . گفتم خان کیست ، واسمش چیست ، و با ما چه کار دارد ؟ گفت خان امین تذکره است ، می خواهد تذکره های شما را دیده قول بکشد . گفتم پس بگو تذکره‌ها را میخواهد نه شما را . گفت بلی تذکره ها را ؛ پس دادم ، برد . بعد از چند دقیقه آورد ، چهارده قران پول قول خواست ، دادم . گفت ، ما هم خدمتی کردیم ؛ دو قران هم باو دادم ، ممنون شد . گفت خوش آمدید ، بسلامت بروید ، و خود رفت . پس ما نیز فارغ شده باطراف نظری کرده دیدم ، بقدر دویست نفر از هموطنان مفلوک و پریشان ، که امثالشانرا در (باطوم و باد کوبه) بسیار دیده بودم در آنجا جوقه جوقه در زیر آفتاب ایستاده ، کسان امین تذکره نیز اطرافشان را گرفته بجمع آوری پول تذکره مشغولند ؛ از هرکس که بوی پولی برده اند زیاد میخواهند ، آنرا که بی پولند زیر دشنام و سیلی و لگد گرفته اند ؛ قیل و قال و هنگامهٔ غریبی است ، دلم بحالشان خیلی سوخت . در این اثنا در سمت دیگر نیز جمعی را دیدم که با دف و تنبک و چند بوزینه و عنتر رقاص ایستاده ، چند تن پسران کوچک مزلف نیز ملبس بلباس زنانه ، همراه ایشان است . آنان نیز با مأمورین تذکره در های وهوی و گیرو دار بودند . پرسیدم ، اینان کیانند و این داد و فریاد برای چیست ؟ گفتند این جماعت هم میخواهند که آن سمت رود (ارس) بگذرند ، شغلشان ، در ممالک (قفقاز) در بدر گردیدن و رقصاندن این پسران و بوزینه و عنتر است ، که بدینمنوال

از هر دری چیزی گرفته بدان گذران کنند . قیل و قالشان برای این است که خان امین تذکره از بوزینه و عنتر نیز پول تذکره میخواهند ، اینان هم نمیدهند ، و میگویند ، این یکی بدعت است ؛ حال سه شبانه روز است که در اینجا معطل هستند ، و درمیان مامورین تذکره و این جماعت همه روزه بدین و تیره گیرودار است که می بینید . این معنی هم موجب مزید حیرت و تعجب من شد .

باری ، دلم میخواست که یک ساعت اول بد آنسمت گذشته ، امثال این حالات کدورت انگیز را نبینم . پس بطرف معبر رود آمده ، دیدم اسباب تمامیه از این رود خانه ، منحصر بیک (کرو) یعنی قایق است ، که گو یا در قدمت نسبش بکشتی حضرت (نوح) ، علی نبینا و علیه‌السلام ، میرسید . این قایق مسافرین را بر آنسمت رود خانه ، که سرحد روس است ، نقل میدهد . ما نیز دو نفری دو قران داده بقایق نشستیم . چون قایق کمی از ساحل دور شد ، (یوسف) عمو بطرف ایران نگاهی کرده و گفت ! خداوندا ، صد هزار بار شکر که تندرست از این مملکت ویران خلاص شدیم . هرچند که (یوسف) عمو این شکر را محض بلحاظ سلامتی من مینمود ، اما خیلی بیملاحظه سخن گفت ، چه میدانست که این سخنان با طبیعت و خوی وطن پرستانهٔ من بسیار منافات دارد ، از این گفتار بیموقع و بیملاحظهٔ او دلم سخت آزرده گشت ، چندان متأثر شدم که به تقریر نمیآید ؛ گوئی یک دیگ آب جوشیده و سوزنده را بسرم فرو ریختند ؛ دود از نهادم برآمد . گفتم ، ای مرد بی انصاف ! گناه این خاک پاک چیست ؟ وطن را ترک میکنی ، بجای اینکه دعای وداع خوانده از خداوند درخواست کنی که وسیلهٔ معاودت را فراهم بیاورد ، بالعکس اظهار شادی و تشکر مینمایی ؛ عجب دل سختی داری . این را گفته ، و مطلب تمام نکرده ، گریهٔ بی اختیاری برمن غلبه نمود ، و به های های بنای گریه گذاشته گفتم ؛ ای وطن عزیز و گرامی ! تن و جانم فدای خاک تو باد ! تو در مذهب من مبارکتر از خلد برینی ؛ خاک تو مایهٔ زندگانی و هوایت رشک هوای بهشت جاودانی است ؛ آوخ ! که اولاد نا خلف قدر بلند ترا پست کردند ، و بحفظ جلالت شان تو نپرداختند ، و ترا در انظار بیگانگان خوار و بیمقدار کردند ، طرف حب ترا ، که پیغمبر پاک خدا همسنگ ایمان قرار داده بود ، مهمل گذاشتند ، غافل از اینکه در پایان کار این خواری و مذلت عاید روزگار خود آنان و اخلاف آنان خواهد بود . ای وطن مقدس من ! فرزندان جاهل تو قدر ترا چندان مجهول گذاشتند ، که امروز هرناخلفی که از آغوش تربیت تو بیرون میشود ، بجای اینکه از فراق تو خون بگرید ، و بیاد مهر و محبتهای

تو گریبان شکیبائی را چاک زند ، بیشرمانه بسبب دوری گرفتن از تو شکرها کرده شادمانیها میکند . اما من آنم که در فراق تو دلم داغدار ، و دیدگانم اشکبار است . ترک کردن تو در مذهب من از ترک جان دشوار تر است .

میروم از سر حسرت به قفا مینگرم
خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

آری ، من نیز هزار شکوه بر لب دارم ، ولی شکایت من همه از ابنای نا خلف تست ، که حق پرورش ترا ادا نکرده بر تو ستم میکنند . باغ را گناه چیست که باغبانش کاهل و تن آسای باشد ، و آنرا خراب و پریشان نگاهدارد . ای گرامی وطن من ! هرچند که من از اولاد بیمهر تو ، که برادران منند ، شکایت دارم ، اما میدانم که آنان نیز از من خشنود نیستند . پس از این در مجالس و محافل از من گله ها و شکوه‌ها خواهند کرد ، و بلکه مرا بسبب مهری که بتودارم بدیوانگی متهم خواهند نمود ؛ دور نیست که در دفتر خودشان نام مرا پر گوی ، یاوه درای ، مختل‌الشعور ، ثبت خواهند نمود . من نیز ایشان را ، و تاریخ ایران هم نام مرا ، دیوانه ثبت خواهد نمود ؛ اما بر ایشان حرجی نیست ، چون از معنی حب وطن و عوالم بلند وطن پرستی بیخبرند .

رفته رفته ، گریه ام شدت گرفت ، راه نفسم بسته شد ، زبانم از گفتار باز ماند ؛ (یوسف) عمو هم فهمید که سهو کرده و بیموقع سخن گفته است ؛ خواست صحبتی بمیان انداخته مرا از آنحال اندوهناک باز آورد . گفت ، سرکار بیک ، نگاه کنید از غایت سکونیکه در جریان آبست معلوم نمیشود که آب بکدامین طرف جریان دارد . معلوم هم بود که از گفتهٔ خود خیلی نادم و شرمنده است ؛ پس من نیز از آنحالت تأثر باز آمدم ؛ قایق هم بدآنسمت ساحل که سرحد است رسید . هر دو خارج شده اسباب را نیز بیرون آوردیم . همان ساعت مأمورین گمرک و سرحد روس آمده پساپورتها را "ویزه" کردند ، یعنی دیده و قول کشیدند . پس از آن مأمور پست را دیده اسب خواستم ، فوراً حاضر کردند ، سوار شده براه افتادیم . در اثنای راه بجز از شهر (نخچوان) جائی که طرف اعتنا باشد نبود . از آنجا گذشته پس از طی مسافت بعیدی بشهر (ایروان) ، که از بلاد مشهورهٔ (قفقاز) است رسیدیم . در پوستخانهٔ اینجا بمناسبت کثرت تردد مسافرین ، اسب حاضر نبود ، بایستی سه چهار ساعت معطل و منتظر ورود اسب باشیم ، لهذا پایین آمده در آنجا قدم میزدم ، که ناگاه دیدم یکنفر فراش که در کلاهش علامت شیر

خورشید بود حاضر شده گفت ، آقا باید تذکره های خودتان را بنمایید ؛ نشان دادیم . گفت دومنات بدهید ؛ بی چون و چرا دادم ؛ گرفت و رفت . یکی از مأمورین پوستخانه گفت ، چرا پول دادید ، اینان هیچ حق ندارند که بدین عنوان پولی از مسافرین بگیرند ؛ ولی با اینکه حق ندارند باز میآیند و میخواهند ؛ اما هیچکس نمیدهد ، و بسا میشود که کوتک هم میخورند ؛ مگر از بعض مردمان عاجز و آواره که گاهی چیزی گیرشان می آید . گفتم عیب ندارد ، ما نیز از آن زمرهٔ عاجزان و آواره گانیم .

بعد از چهار ساعت انتظار ، اسب آورده پوست را بستند ؛ از آنجا بطرف (اخسقه) حرکت نمودیم ؛ یکنفر ایرانی رفیق راه ما شد ، پرسیدم کجائی هستید ؟ گفت از اهل (خوی) میباشم . گفتم من در این مسافرت سیاحت (خوی) را نیز در نظر داشتم ، ولی این (یوسف) عمو مرا مانع شد ؛ افسوس که آنشهر را ندیدم . پس از وضع آنجا پرسیدم ، که چه طور شهریست ؟ رفیق تعریف کرد . از تجارت و زراعتش پرسیدم . گفت همه چیز هست ، اما تجارت (اسلامبول) بالمره تمام شده ؛ کسانیکه با (اسلامبول) تجارت داشتند همه خراب شده از پای در افتادند . من باز دریغ خوردم که چرا در عزم خود ثبات نکرده از سیاحت آنشهر صرف نظر نمودم . گفت ، کاش می امدید و میدیدید ، یک روضه‌خوان تازه از شاگردان (ملا حسین جنی) به (خوی) آمده ، باوجود جوانی چون استاد پیر خود مرثیه میخواند . طایفهٔ جن از زیر بغل با او سخن میگویند و مرثیه‌های تازه و نو یاد میدهند که هیچ گوشی نشنیده است . کتاب مرثیهٔ اورا که اجنه نوشته اند غیر از خود او احدی نمیتواند بخواند . در مجالسی که او مرثیه میخواند از ازدحام مردم جای برای هرکس پیدا نمیشود . مردم در مرثیهٔ او از دیده بجای اشک خون میبارند ؛ رونق بازار تمامی روضه خوانان را شکسته ، کارش خیلی بالا گرفته است . گفتم خواهش دارم که شما نیز بالعکس این صحبت را پائین بیاورید ، که مرا بیش از این طاقت شنیدن نیست . به (خوی) نرفته سیاحتم را تمام کردم ، و خوب در یافتم که اهل آن شهر بچه دردی مبتلا هستند . گفتم آقا جان ، اینها خلاف عقائد اسلامیه است ، که اجنه از زیر بغل و یا از زیر ردای آدمی مرثیه باو یاد بدهند . پس از آن بساط این صحبت را بکلی در نوردیده با خود مشغول شدم ، وقتی بخود باز آمدم که بمنزل رسیده بودیم . چهار ساعت در اینجا بانتظار حرکت ماشین راه آهن (باطوم) نشسته بعد از آن بسمت (باطوم) حرکت نمودیم ، و سیاحت نامهٔ خودرا نیز تا اینجا نوشتم .

نتیجه سیاحت من این است ، که در تمام آن مملکتها که از ایران دیدم ، در هیچ بلادی آثار ترقیات و تمایل بتمدن بنظرم نیامد که بدان خوشوقت شوم . در زراعت و تجارت بد انچه از نیاکان خودشان دیده اند قناعت دارند ، و جای بسی تعجب است که بدان یکی نیز مفتخرند که شیوهٔ اسلاف هنوز تمام در میان ما مرعی است . اما از این طرف در تجملات بیهوده و فراهم آوردن اسباب تزیینات خانگی بدرجهٔ پیش افتاده اند ، که ابداً اجدادشان آن وضع را در خواب خودشان هم ندیده بودند . بجای ظروف مسین که از معمولات و مصنوعات وطن عزیز بود ، و یکصد سال برفع احتیاج یک خانوادهٔ بزرگی بقدر دویست تومان از آن کفایت مینمود ، و در آخر هم از قیمت آن چیزی نمی کاست ، امروز بدویست تومان یکپارچه چلچراغ خریده از سقف اطاقهای خودشان میآویزند ، که بیک افتادن بجز از یک کلمهٔ " واه " صاحبش را چیزی از آن باقی نمیماند . واضحست که از تصور نیاکانشان امثال این چیزها هیچ وقتی نگذشته بود .

یکی از این انبوه مردم ، که علی‌الاکثر صاحبان املاک هم هستند ، هیچ گاهی بدین خیال نیفتاده اند ، که از مملکت همسایه یک ماشین خرمن کوبی ، یا یک داس ماشیندار برای درودن غله ، یا اینکه یک ماشین گندم پاک کن ، برای نمونه خریده بیاورند ؛ در مزارع و دهات خودشان بکار وا دارند ، تا محسنات آنهارا برأی العین ملاحظه کنند . در تمامی این مملکت از شهر های بزرگ گرفته تا قصبات و قریه‌ها ، دود کش یک ماشین و فابریکی دیده نمیشود که دودی از آن متصاعد گردد . از هیچ طرف بانگ صوت و صفیر حرکت و ورود راه آهنی شنیده نمیشود . در هیچ شهری بنام دوائر دولتی عمارت بلند و با شکوهی نیست . از مکاتب دولتی و مریضخانه در هیچ جا نشانی نمیتوان یافت . در هیچ نقطه کومپانی و بانگ که نمونهٔ ترقی و تمدن است ، مشهود نیست ؛ کسی را پروای وضع مساجد نیست . مقابر بزرگان پیشین ، مانند سلاطین صفویه وغیره ، همه خراب . از زحمات نایب‌السلطنه (عباس میرزای) مرحوم ، و خدمات امیر کبیر (میرزا تقی خان) مغفور که در راه ملک و ملت کرده و کشیدند ، سخنی که دلیل قدر دانی اخلاف باشد درمیان نیست . نه نیکانرا برحمت یاد میکنند ، نه بدان را ببدی نام میبرند . ترک حقوق ، و قطع صلهٔ رحم ، و بیمروتی ، و عدم انصاف ، و بد خواهی همدیگر ، شغلشان است . ولی با این وضع ، چون پنجنفری یکجا گرد آمدند ، میگویند ، ای بابا ! دنیا پنجروز است ، باید فکر آخرت نمود . اما همه دروغ ، بزبان میگویند و فعلاً منکرند . آنچه از خیالشان

نمیگذرد همان پرسش روز حساب است . خیرات میدهند ، اما اطعام اغنیا میکنند نه فقرا . اعمالشان همه از روی ریاست . بیطمع و توقع باحدی سلام نمیدهند . نماز جماعتی را که میکنند از پیشنماز توقعی دارند . اخلاق مردم چندان فاسد گشته که اصلاح آن مشکل مینماید ، مگر اینکه محض تسلی خودمان بگوئیم ، " چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند " .

در عرض راه از هرجا که میگذری همه جا زمین قابل هرگونه زراعت و حراثت است ؛ ولی چه سود ، که غالباً بایر ولم یزرع افتاده است ؛ همچنان بعضی از شهرهای بزرگ و کوچک از قلت سکنه گوئی وادی خواموشان است ، بسکه اهالی ناچار از مهاجرت بممالک خارجه شده اند ، شهرها خالی از مخلوق بنظر میآید ، بدبخت ترین سکنهٔ این ملک گروه مزدوران و فعله و حمالانند ؛ بیچارگان باید یکروز کار کرده یکروز نیز پی تحصیل نان دکان بدکان بگردند تا شام ، بلکه بتوانند نیم من نان با پول خود شان بچنگ آورده نفقهٔ عیال کنند . در کمال فراخسالی و برکت آذوقه ، سالهاست که این قحطی نان بر دوام و برقرار است ؛ یکسال و دو سال نیست . بسیاری از اصحاب املاک ، که در خونخوارگی چالاکتر از تابعان (چنگیز) اند ، گندمرا در هرجا انبار کرده می پوسانند ، و بر حال هموطنان افتاده رحمی نمیکنند . خدای خود داد فقیران را از آن ظالمان ستم پیشهٔ حریص بستاند .

امروز در تمام روی زمین بد بختتر از ایرانی ملتی نمانده . درمیان زنگیان (سودان و حبش) نیز حسابی هست ؛ تا یکدرجه دارای حقوق بشریه اند ، و روز بروز میلشان بسوی ترقی است ، ولی ایرانیان تیره روزکار را هر روز سختتر از روز اول پیش میآید . هرگاه بگوئیم خواست خداوندی بر این است خطا بلکه کفر گفته ایم . خداوند عالم عادل و مهربان است ، چرا مشتی ایرانیان را خوار و زبون میخواهد ؛ اگر بگوییم گرفتار نیرنگ جادو و طلسم شده ایم ، اینهم اعتقادیست باطل . پس باید بگوئیم که سبب اینهمه خواری و پریشان روزگاری همانا کیفر کردارهای ناشایست خودمان و نتایج مشئومهٔ تنبلی و غفلت و بی اطلاعی و جهالت است .

هرگاه بدیدهٔ علم و انصاف بنگریم ، خواهیم دید که تمامی اسباب افتخار و سربلندی را که امروز سکنهٔ مغرب زمین دارند از ما بوده ؛ ما دانسته و فهمیده پشت پای بدان وسایل آسودگی و مباهات زده از خود رانده ایم ، ولی مغربیان آنهارا دو دستی گرفته درکار های معیشت و تمدن سر مشق خودشان قرار داده اند ، و آن اسباب همانا قوانین و احکام شریعت

پاک اسلام است ؛ عدالت ، مساوات ، حب وطن ، اتفاق ، و جوب اطاعت پادشاه ، اخوت ملت ، انصاف ، مروت ، دستگیری از افتادگان وغیره وغیره . تماماً از احکام مقدسهٔ فرقان مبین ، و احادیث شریفهٔ خاتم‌الانبیا واهرطاهرین ، و فرمایشات سایر بزرگان دین است ، که ما قولاً اینها را تصدیق میکنیم ، اما ایشان فعلاً . همهٔ عقلای مسلمین میدانند آنچه از قوانین فرنگستان دارای محسنات است تماماً از احکام شریعت غرای اسلام مأخوذ است ، که از غفلت ما فرصت یافته بغارت برده اند . آوخ ! که اکنون ما آنها را در دست بیگانگان دیده بنظر بیگانگی در آنها نگریسته ، بر آنان رشک میبریم ، و نمیدانیم که این اسباب نیکبختی از خودمان بوده که از غفلت ما بدست غیر افتاده رنگش را تغییر داده اند ، ما نیز چون بیگانگان از دور به حسرت بدان نگرانیم .

(انچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد)

این همان ایران است که سلطنت و عدالت از آنخاک پاک بسایر بلاد منتشر شده . از (کیومرث) ، که نخستین پادشاه از طبقهٔ (پیشدادیان) است ، گرفته تا او آخر (ساسانیان) این مملکت آباد منبع عدل و داد بوده ؛ روشنائی مدنیت آنجا دیدگان سکنهٔ سایر بلاد را خیره میساخت . امروزه نیز ممالک ایران از حیث آب و هوا ، و برکت خاک یکی از بهترین اقالیم روی زمین است ، و شکر این نعمت برما واجب ؛ ولی چه سود با اینکه خاک و قلمرو حالیهٔ ایران باز دو برابر وسعت خاک (فرانسه) است ، بقدر ربع خاک (فرانسه) سکنه و جمعیت ندارد . از قراریکه معلوم است جمعیت (فرانسه) امروز بموجب سر شماریهای موثوق ، هشتاد و پنج کرور است ؛ ولی جمعیت ایرانرا ، چون پای حسابی درمیان نیست ، بعضی از جغرافی نگاران فرنگ ، پانزده کرور ، و برخی تا بیست کرور مینویسند . هرگاه بجهة تسلیت خاطر خودمان شق ثانی را قبول کنیم ، باز خواهیم دید که بقدر ربع خاک (فرانسه) جمعیت نداریم . هرگاه به رسید که جمعیت این مملکت وسیع را پس چه روی داده که تا این پایه کاسته است ؟ جواب همان است که در مواقع چند ذکر شد . بسکه مردم از تعدی حکام بممالک خارجه هجرت نموده ناگزیر از جلای وطن شدند ، نسلها انقراض یافت ، تناسل و تناکح انقطاع پذیرفت ؛ پس بدین حال خون باید گریست . بعضی از جغرافیون ، در اواخر عهد دولت (نادری) ، با آنهمه صدمات متوالیهٔ جنگ و جدال و زمان فترت ، باز جمعیت ایرانرا از چهل تا شصت کرور ثبت کرده اند ، حالا از یکصد و پنجاه سال باین طرف بیست کرور از جمعیت مملکت را به بیگانگان باخته ، و بیست کرور دیگر را نیز این حکام ظالم خود تاخته ، مهجور دار و دیار ساخته اند .

جای تاسف بیشتر از همه این است که کسی در صدد جستجوی اسباب این پریشانی نیست. وقتی که در ایران علم و هنر و مدنیت بود، اهالی مغرب زمین بهرهٔ از تمدن و انسانیت نداشتند، پس حالا چه روی داده که عکس آنحال بوقوع رسیده؟ و این خاک بدبختی از کجا بفرق این ملت قدیم و نجیب بیخته شد که در همه چیز محتاج خارجه و هدف لطمات تحکم بیگانگان گردیدند؟ باید از کفش گرفته تا کلاه محتاج فرنگان باشند. روزی که ما با فرنگان مراودهٔ تجارتی نداشتیم چه میکردیم؟ آیا کار ما از پیش نمیرفت؟ چرا در آن مراوده ایشان بر ما غلبه کردند و مارا محتاج بخود شان نمودند؟ معلوم است که سبب جهالت ما است که از کوتاهی نظر بد آنچه خود داشتیم قناعت نکردیم، و بنقش و نگار دروغین و ناپایدار امتعهٔ خارجه فریفته شده، با صلاح امتعهٔ وطن نپرداختیم، در ازاء این غفلت بدرد احتیاج امروزه گرفتار شدیم، هرگاه آنروز بقول گذشتگان که گفته اند،

کهن خرقهٔ خویش پیراستن * به از جامهٔ عاریت خواستن

کار می بستیم، امروز از قید احتیاج باجانب وارسته بودیم. ثروت و سامان مملکت همه ساله برای تدارک این حوائج بکیسهٔ بیگانگان پر نمیشد. باری، حکایتی بخاطرم آمد چون از مرد موثق و راستگوئی شنیده بودم در اینجا ذکر و نقل آن را محض انتباه بزرگان مملکت خالی از مناسبت ندیدم.

گویندهٔ معتبری نقل مینمود، که روزی یکی از امپراطوران روس بطور نا شناسائی در بازار (مسکو) گردش میکرد، در یکی از مغازه‌های آن شهر قدری ماهوت دید که در هم پیچیده بگوشهٔ گذاشته بودند، از عدم سلیقهٔ صاحب مغازه امپراطور تعجب کرده داخل مغازه میشود، از صاحب آن بطور مؤاخذه میپرسد، که این متاع نیکو را چرا اینگونه خوار و بیمقدار میان گرد و غبار انداختهٔ؟ این یکی دلیل عدم سلیقه تو در امر تجارت است. صاحب مغازه میگوید، مسیو! درد دیرین مرا تازه نکن، و بزخم کهنهٔ دلم نمک مپاش، مرا بحال خود گذار، درد من درمان پذیر نیست. امپراطور اصرار میکند، که در اظهار آن ضرری بحال تو مرتب نمیشود؛ بگو، به بینم، چه درد داری؟ صاحب مغازه میگوید، این متاع که در نظر شما نیکو مینماید سبب خانه خرابی من شد. من سرمایهٔ معقولی داشتم، بعزم تجارت به (لندن) رفتم، دستگاههای ماهوت بافی آنجا را دیده بخیال افتادم، که در وطن خود همچنان دستگاهی راه انداخته تا یک درجه وطن را از آن احتیاج رهائی دهم، مدتی اوقات خود را بدان صرف کرده مبالغی هم

مصرف نمودم تا دستگاه این متاع را در مملکت خود درست کردم ، حالا هر کس آمده از عدم انصاف عیبی بدان ثابت کرده نمیگیرند . تمام ثروت و نیمهٔ حیات خود را در این راه تلف کرده اکنون خود را باخته ام ، نمیدانم چه باید کرد . امپراطور میگوید واقعاً حق دارید ، اما نا امید مباش ، خدای با صلاح این حال قادر است ، عجالتاً بیست ذرع بمن بده . صاحب مغازه داده پولش را میگیرد . امپراطور نیز فردای آن در روز نامها بامضای خود اعلانی انتشار میدهد ، که در فلان مغازه ماهوت بسیار خوب بومی هست ، من خود گرفته یکدست لباس درست کرده پوشیدم ، خیلی پاکیزه و نیکوست ، سایرین مختارند . ولی بعد از این اعلان باید دید که کدامین یک از وزرا و امرا و بزرگان مملکت جسارت آنرا دارند که از ماهوت خارجه لباس بپوشند . لهذا از شش جهت و چهار جانب مردم بدان مغازه ریخته در ظرف اندک زمانی هر چه موجود بود بفروش رفت . و بعد از آن هم چندان رواج گرفت که کارخانهای متعدد ساخت . و تا امروز از میامن همان یک اعلان ، چهل و پنج کارخانهٔ ماهوت بافی در آن سر زمین ساخته شد که همه کار میکنند و منفعت میبرند . این تفاوت لاله مردنگی شاه نشان و سایر اسباب بلورین شما .

باری ، از مطالب دور ماندیم . ایرانیان باتفاق دانشمندان هر ملت دارای استعداد فطری و هوشیار و قابل هر گونه ترقی و تمدن هستند ، و در صورتیکه تربیت و تعلیم شوند ، بوطن خود شان خدمات نمایان توانند نمودن . برای اثبات این مدعا دلایل واضحه توان آورد . نخست ، با همه دوری از علوم و فنون متداوله ، پارهٔ معمولات ایران را ، که نتایج فکر و خیال خود ایرانیان و اثر چیره دستی خود ایشان است ، درمیان می بینم که موجب حیرت و مزید استحسان دوست و بیگانه است ، هرگاه این ملت نجیب ذات خود شان را بصفات علوم و فنون جدیده نیز آرایش بدهند ، هر آینه یکی از اقوام متمدنهٔ با هوش و هنر روی زمین خواهند بود . همچنین است در تحصیل علوم . جمعی از نجبا زادگان ایران را میدانیم که بمدارس متعددهٔ (روس) و (فرانسه) و (انگلیس) برای تحصیل داخل شده با همه شداید غربت و بیگانگی درٔ امر تحصیل گوی سبقت از بومیان ربوده اند . ولی با اینهمه استعداد مادر زاد ، مطالعه کنندگان خواهند پرسید ، که چرا ایرانیان در همه چیز از سایرین عقب مانده اند ؟ سبب آن معلوم است ، از نبودن مربی ، از نبودن تربیت کننده . چنانکه معلوم است در دستگاه حکومت ایران از یک عصر باینطرف علم و هنر ابداً طرف اعتنا نیست . شخص برای رسیدن بمراتب بلند ، یا باید به یک طرف بسیار قوی انتساب داشته باشد ، یا صاحب پول زیاد ، هرگاه از این دو وسیله بی بهره باشد ، اگر در علم و

هنر و کاردانی (آصف) زمان خود باشد ، کسی بشأنش اعتنا نمیکند . شق ثانی هم برای رسیدن بمراتب عالیه هست ، ولی از ذکر آن استحیا نموده در گذشتم . در صورتیکه شخص از این و سایل ثلاثه یکی را نداشته باشد ، باید چون گرفتاران امراض مسریه در خانهٔ خود نشسته در بروی خویشتن بر بندد ، چه فضل و هنر بکار نمیآید . از فضل و شهرت پدر البته حصهٔ میرسد ، همان کافی است . در جائی که شمشیر سپهسالاری را بکمر پسر چهارده ساله بیندند ، و بدان نام بلندش خوانند ، دیگر از آن ملک چه ترقی طمع و توقع توان داشت . از چهارده سالگی ، با وجود استعداد فطری ، تا مقام وزارت جنگ ، چهل سال راه هست که چندین عقبات صعب المرور هم در مقابل دارد ؛ از جمله ، شخص اول باید در یکی از مکاتب حربیهٔ مشهور تحصیل کرده شهادتنامهٔ آنجا را در درجهٔ نخستین بگیرد ، بعد از آن از نیابات اول افواج نظامیه گرفته ، بتدریج و به ادای حسن خدمت ، قطع مراتب کرده ، بسرهنگی ، سرتیپی ، میر پنجگی ، و امیر تومانی ، رسیده آنوقت که در صداقت بدولت و ملت و کار آگاهی و شجاعت بر همگنان فزونی گرفت ، بلکه بدان مقام بلند نیز ارتقا جوید و بالاستحقاق دارای آن عنوان محترم گردد . اگر توجیه مناصب از اینرو بود ، هر آینه مردم بامید رسیدن بمقامات بلند دولتی پی تحصیل علوم و فنون میرفتند ، که استحقاق خدمات دولتی را داشته باشند . آنوقت تمامی کارها نیز مرتب و بقاعده میشد ؛ دولت ، قوت و مکنت حاصل مینمود ؛ ملت نیز بافتخار و سر بلندی زیست میکرد ؛ مملکت هم آباد میگشت ، از پریشانی و خواری امروزه هم نشانی درمیان دیده نمیشد . هرگاه از کمر وزیر جنگ امروزه ، که بزرگترین هنرش خوردن مواجب و مرسومی زیر دستان و کاستن مقدار افواج و بریدن از مخارج لباس و خوراکی و مهمات لشکری است ، آن شمشیر را باز کرده لباس نظامی را از تنش برکنند ، هیچ فضیلت و هنر ذاتی با او باقی نمیماند ؛ چه هر چه دارد عارضی است ، بیک حرفی دارای آنها شده بود ، بیک حرفی نیز از آن عاری میشود . تاریخ امثال صاحبان این جور مناصب عالیه را ، که بدون استحقاق بمقامات بلند رسیده اند ، خود نشان میدهد . سرگذشت آل (برمک) خود در نظر همه است ، با اینکه (جعفر برمکی) در مدت حیات خود قریب بسی ملیون طلا از خزانهٔ مملکت بذل کرده بود ، در یکروز که میل پادشاه وقت از او برگشت ، سی شاهی پول سیاه ، نفت و بوریا گرفته ، او را با آن آتش زده ، خرمن حیات خود و بستگانش را بباد دادند ؛ مدتها اولاد و عیالش گرسنه و آواره ماندند . آنچنان عطای بیموقع را اینچنین جزای سخت تعاقب نمود ، که هر دو خارج از قاعده و قانون

بود . عجبتر اینکه ، اکنون در ایران میخواهند هر وزیری را مدح و ستایش کنند ، میگویند در سخاوت ثانی (حاتم) است ؛ بالعکس اگر بخواهند یک وزیری را نام بنکوهش برند ، میگویند آدم خوبی است و لکن قدری خست دارد ، حیف صد حیف که امساک نام بلند این مرد را پست نموده است . حالا محسنات اولی آنست که بزور و ناحق از مردم میگیرد و به ریا و اسراف بدیگران میبخشد ؛ عیب وزیر ثانی هم این است که نه بستم میگیرد و نه باسراف و بیجا می بخشد . فرق این دورا دانشمندان مآل اندیش خود معین توانند نمود .

باری ، آنچه اجمال وضع تجار و کسبه و رعیت بود ذکر شد . مجمل حال بزرگان مملکت نیز این است ، که در ایران هیچ صدر اعظمی نیست که امین باشد ، از اینکه فردا تمامی شئون بزرگی را از او باز نخواهند گرفت ، و نیز هیچ دربانی از سرای سلطنت نیست که خمیازهٔ صدارت نکشد . همه در تجسس لقب و در پی تکثیر اسب و یدک و نوکر و خدم و حشمند ؛ آنچه در نظر شان نیست ، قدسیت وطن ، آبادی مملکت ، تأمین استقبال اخلاف خودشان ، و فراهم آوردن اسباب ترقی و قدرت دولت است و بس . "الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا".

همگی غافلند از عقبی • راست گوئی بخفتگان مانند
ضرر غفلتی که میورزند • چون بمیرند آنگهی دانند

آری پس از آنکه سیلاب استیلای همسایگان از سرشان گذشت ندامت غفلتهای امروزه را خواهند کشید . افسوس که ندامت آنوقت را سودی در پی نخواهد بود .

در اینجا بعضی از اشعاریکه تازه از عرصهٔ سخندانی مرحمت و غفران پناه (ابو نصر فتح‌الله خان شیبانی) ، که روانش را بهشت جاودانی نشیمنگاه باد ، بخاطرم خطور نمود . چنانکه معلوم است ، منتخبات اشعار آن شاعر فرزانه بر حسب فرمایش جناب (میرزا رضا خان) جنرال قونسل ایران مقیم (تفلیس) در (اسلامبول) طبع شده بود ، آنوقت یکی از دوستان نسخهٔ از آن را بارمغان بمن فرستاده بود ، من نیز باقتضای تعصب معلوم خود ، بگوینده و طابع آن نفرین کرده ، آن هر دو بزرگوار را بعدم غیرت نام برده بودم ؛ حالا که خود وضع را دیدم ، از هر دو در نهایت فروتنی معذرت میخواهم . از خدای درخواست میکنم که تربت پاک آن حکیم سخن سنج را مهبط انوار تابناک رحمت خود فرماید ؛ چه نیکو سروده است این چامهٔ شیوا را در پریشان نامهٔ خود که مناسب حال امروزی ما است .

باغ پریشان و سرو و کاج پریشان   ملک پریشان و تخت و تاج پریشان

لعنت حق بر لجاج باد که گشته * کار در شاه از لجاج پریشان
وای بملکی که گشته داخل و خارج * دخل پریشیده و خراج پریشان
خیر نبیند شبان ز روغن و پشمش * هر گلهٔ را که شد نتاج پریشان
لابد باید یکی طبیبی حاذق * مملکتی را که شد مزاج پریشان

همچنان از جناب حکیم روشن ضمیر مؤلف (کتاب احمد) نیز در نهایت فروتنی پوزش خواهم که بسبب این بلای تعصب در حق آنجناب هم گمان بد برده بودم ، اکنون نکات گفتار حکیمانهٔ آنمرد بزرگوار را تا یک درجه میفهمم و تصدیق میکنم ، که اصل این آتش در جان او بوده است ، "هر که این آتش ندارد نیست باد" . اما با اینهمه پریشانی معلوم نیست که جمعیت دلهای رمیده چگونه حاصل تواند شد ، مگر خدای خود طبیب حاذقی برساند . در صورتیکه میان وزرای مملکت اتحاد نباشد ، فکر بعضی از ایشان صرف بر انداختن بنیان برخی دیگر گردد ، و همچنان خیال و تدابیر بعضی نیز منحصراً بمدافعهٔ خود شان مصروف شود ، دیگر درمیان این کشاکش و جزر و مد ، خیال ایشان بکدامین وسیله تمشیت مهام امور سلطنت و انتظام حال مملکت و رفاه و آسایش رعیت صورت خواهد گرفت ؟ در جائی که سخاوت و خست میزان محسنات و ذمائم حال وزرا باشد ، از آنملک چه امید ترقی توان داشت ؟ زیرا که این هردو خوی را مدخلیتی در امر وظیفه و تکالیف وزرا نیست . وزیر را باید بعلم و آگاهی و کار گذاری و درستکاری ستایش کرد و نیایش نمود ، نه بسخاوت جعلی ؛ همچنان دیگری را بخیانتکاری و بد رفتاری باید نکوهش کرد نه بخست طبع ؛ چه نیک و بد این هر دو حال بشخص ایشان عاید است نه بوظیفه و تکالیف ایشان . آری شخص وزیر باید بحفظ شئون مأموریت خود پرداخته چند نفر نوکر و خدم داشته باشد ، و در مواقع مقتضیه مجالس مهمانی بسیار با شکوه ترتیب بدهد . دولت نیز باید برای وزیر چندان مواجب معین کند که مخارج لازمهٔ آنرا کفایت نماید ؛ وزیر هم باید بهمین یکی شاکر باشد . هرگاه وزیر بدین یکی قانع نباشد ، البته آنچه را که اسراف خرج میکند ، یا باید باجحاف از رعیت وزیر دستان بگیرد ، یا بخزانهٔ دولت دست اندازی کند ، که نتیجهٔ آن هردو حال نیز وخیم است . وزرائی که بکرورها ، حقوق دولت و ملت را ، بغرور اقبال دو روزه ، بی باکانه باجانب فروخته ، درعوض ، بیدل دینار ، میخواهند خود شانرا در انظار عوام نیک مرد قلم بدهند ، بر خود ستم میکنند ، چه هرگاه زمان چند روزی بایشان امان بدهد ، باز در انجام کار بکیفر کردار خودشان گرفتار

خواهند گردید. گیرم که هیچیک از اینها نباشد، زبان تاریخ نگاران را بستن و قلم آنان را شکستن که ممکن نیست.

این یکی برای وزیری موجب بلندی قدر و نیکنامی نمیشود، که برای یک قصیدهٔ شاعر تنبل و چاپلوس مهمل، که ریشخندش کرده، صد تومان یا بیشتر صله بدهد، و او را بریشخند کردن سایرین دلیر کند؛ وزیر دانشمندان کار آگاه آنست که همچنان شاعر را بترک دروغ بافی و ریشخند و چاپلوسی باز داشته، بگفتن منظومهای حکمت آمیز، که مهذب اخلاق مایه باشد تشویق کند، و باصلاح زبان و لغات مایه وا دارد. وعدهٔ بی پای (سلطان محمود غزنوی) در پاداش زحمات (فردوسی طوسی)، که بهشت برین جایگاهش باد، شعرای زمانرا بطمع خام انداخت. اما این یکی را نمیدانند که امروز زمان آن گذشته، که پادشاهان ایران بهندوستان بتازند، و با قطار قطار شتران بار بردار، از زر و سیم و جواهر آبدار غنیمت باز گردند؛ آن کشور امروز از غفلت ما بچنگ نهنگ اندراست. و انگهی فردوسی استحقاق آنهمه جایزه و بیش از آنرا داشت، زیرا که زبان مردهٔ ملتی را احیا کرد، و بتاریخ مات نیز خدمتی بسزا نمود، نه چون شعرای این زمان که کلامشان بالمره عاری از نصایح و حکمت و مستوجب صد هزار نفرین و لعنت باشد.

خلاصه (ابراهیم بیگ) بیچاره سیاحتنامهٔ خود را که در گشت و گذار ممالک ایران ترتیب داده بود، در اینجا بپایان آورده میگوید، هرگاه یکی از مطالعه کنندگان این سیاحتنامه برمن دقت بگیرد، که چرا مقدار جمعیت این شهر های ایران را که دیدی معین نکرده و ننوشتهٔ؟ در جواب عرض میکنم، که هر کس برمن در اینباب اعتراض کند حق دارد، ولی من نیز بکمال تأسف میگویم، که میخواستم بنویسم ولی نتوانستم، چه مأخذی در دست نبود؛ نه در ایران قانون سر شماری متداول است، نه مثل سایر مملکتها سالنامهٔ دارند که از روی آن در امثال این کارها اطلاعات گرفته شود، هرکس در اینباب هرچه میگوید از روی حدس و قیاس است. مثلا در شهر (اردبیل) از یکی پرسیدم، که این شهر چه قدر جمعیت دارد؟ در جواب بی تحاشا گفت، که از دویست هزار نفر بیشتر است. من زیر لب خندیدم؛ بر آشفت، که چرا میخندی، گفتم بحساب ندانی تو میخندم، که نمیدانید هزار چه قدر میشود. در کمال تندی گفت، چرا نمیدانم. گفتم بابا جان، دعوا نمیخواهد، دویست هزار خیلی است، خودت نیز بانصاف حسابی بکن. گفت اگر باور نداری فردا صبحی ببازار هیزم فروشان برو، ببین، از

کثرت جمعیت عبور و مرور در نهایت دشواری ممکن میشود . باز از یکی دیگر پرسیدم ، که جمعیت این شهر چه قدر میشود ؟ گفت باید سی هزار نفر باشد . هر چند که او هم جوابی تخمین و قیاس گفت ، ولی تا یک درجه نزدیک بصواب و حقیقت بود . همچنین است مسافت منازل عرض راه . در اثنای این سیاحت هر روز از چاروادار میپرسیدم ، که مسافت این منزل ما چند فرسخ است ؟ میگفت شش فرسنگ ، حال آنکه هشت ساعت و گاهی ده ساعت راه میرفتیم تا بمنزل میرسیدیم . معلوم میشود که آنان هم از گذشتگان آن طور شنیده اند ، و حساب درستی در میان نیست . اینها سهل است ، بسیاری از اهالی تاریخ حیات و سن خود را نیز نمیدانند ، غالباً حادثات ، عمدهٔ تاریخ ولادت ایشان است . مثلا میگویند ، در وقوع فلان زلزله ، یا ناخوشی ، یا فلان جنگ ، یا وفات فلان عالم بزرگ ، و یا زمان حکومت فلان حاکم ، من از مادر متولد شده ام ، گوئی قلم و کاغذی در میان ایشان نبوده است که مأخذ تاریخ حیاتشان را از روی حادثات مهمه روی زمین قرار داده اند ، و کم کسی پیدا میشود که تاریخ سن خود را در دست داشته باشد . از این قبیل است عمل "پساپورت" یا تذکره ، بسا دیده ام که در دست مرد هفتاد ساله تذکرهٔ چهل سالگی و عکس آن است ، هر چه بخیالشان آمد نوشته بدست خواهنده میدهند . در اسامی صاحبان " پساپورتها " نیز همین قاعده مرعی است ، پای تحقیقاتی ابداً درمیان نیست ، چونکه مقصود گرفتن همان پول است نه انضباط عمل . بد بختان چنان گمان میبرند که سایر دولتها نیز تنها برای مداخل ، که خدای نام شومش را از روی زمین بر اندازد ، این عمل تذکره را مرعی میدارند ، و غافل از این که آنچه از احداث این قواعد مستحسنه بنظر سایر دول و مال نیامده همانا مداخل از این گونه کارها است . مقصود اصلی هر دولت و ملتی از احداث عمل تذکره برای آینده و رونده ، همانا انضباط کار و کمال رعیت پروری است که در وقوع قضاء و قدر و حادثه از حال رعیتشان خبر دار باشند ، که در کدامین نقطه بسر او قضائی وارد آمده ، این است که گرفتن یک تذکره مرور و عبور برای رعیت سایر دولتها خیلی اشکالات دارد . در حق شخصی که تذکره برای مسافرت بخارج میخواهد تحقیقات عمیقه بکار میبرند . در ایران این دستگاه تذکره خیلی تماشا دارد ، اولاً بطبعش هر اجاره داری مأذون است که در هر مملکت بهر شکلی که دلش بخواهد چاپ کند ، ثانیاً بی هیچ تحقیقی هر کس که بخواهد پول را گرفته بدهد ، وجه را هم قرار معینی نیست . یکی از دوستان نقل میکرد که من در بندر (جده) در دست حجاج ایرانی زیاده برده نوع تذکره باشکال

مختلفه دیدم . یکنفر از حجاج ایران نیز باخود بنده مصاحب شد ، این شخص از اهل اشراف (مازندران) بود ، صورت پولی را که در ایاب و ذهاب برای قول کشیدن تذکره داده بود ثبت همه را داشت ، دفتر را به بنده نشان داد ، باسم و رسم ، چهل وپنجتومان‌ونیم پول برای قول کشیدن تذکره داده بود . همان شخص نقل میکرد که بسیاری از دهاتیان ، معنی استطاعت را نفهمیده ، بوعد و وعید علما ، همینکه یکصد تومان یا یکصد و پنجاه تومان در کیسهٔ خود شان دیدند ، عزم سفر (حجاز) میکنند . بیچارگان در اول مرحله آنرا باخته کار شان بگدائی منجر میشود . چنانچه دو سه نفر از همشهریان من تاب عسرت و نیستی را نیاورده ، در معاودت از (جده) در واپور فوت شده ، بدریاشان انداختند . در قرانطین (طورسینا) نیز چند تن را دیدم که گدائی میکردند ، با آنحال نیم جان بوطن رسیدند . هرگاه من مجتهد میشدم ، حکم میکردم که هر کس از هفتصد تومان کمتر پول برای مصارف راه داشته باشد (مکه) بر او حرام است . گفتم برادر خدای راست آورده که تو مجتهد نشدهٔ ، در نخستین مرحله میخواهی حلال را حرام کنی ؟ گفت همشهری ببخشید ، از شدت دلسوزی فضولی کردم . نمیدانید اگر حالت اینانرا شما خود میدید و سختیهائی که در (مکه و مدینه) از بی پولی کشیدند ملاحظه میکردید ، بیش از آنچه من گفتم شما خود میگفتید . خدای قسمت فرماید تا ببینید ، آن وقت خواهید فهمید که من چه گفتم . پریشانی لباس و امر زندگانی آنان بدرجه ایست که شخص از آن اعراب سر و پا برهنه خجالت میکشد .

باری ، چون در (باطوم) چهار روز بایستی بانتظار ورود کشتی بنشینیم و کاری هم نداشتم ، این چند کلمه را مناسب دیدم که در ذیل سیاحتنامهٔ خود بنویسم ، هر چند که خارج از مطالب سیاحتنامه باشد . چون مقصود اصلی نصیحت هموطنان بسوی تحصیل علوم متداوله است لهذا ذکر این مختصر پندنامه نیز خالی از منفعت نیست .

در ایران چنانکه من دیدم گرفتن منصب و لقب و حکومت هر ولایتی با پول برای هر کسی از هر طبقه و صنفی که باشد ممکن است ، اشکالاتی که دارد ، همانا در کم و زیادی پول پیشکشی و تعارفی است . هر کس بدین سخن اعتراض کند آفتاب بگل اندودن را میماند ، از غایت وضوح هیچکس انکار این معنی را نمیتواند بکند ، اما تنها یک منصب و مأموریت از این قاعدهٔ عمومیه مستثنا است ، و احدی با پول و رشوه و تعارف آن منصب را نمیتواند بگیرد ، زیرا که تحصیل آن منصب منوط بعلم است . بنابر این منصب مذکور از برکت علم مصون از هر

گونه تعرض و تجاوز پولداران بیهنر است . هر گاه شما آن منصب را در خیال خودتان پیدا نکردید ، من عرض بکنم ، آن مأموریت تلگراف خانهای ایران است ، زیرا که مبنای آن منوط بیودن علم است . هرگاه در ایران در یکروز ده نفر از وزراء ، یا صد نفر از امرای لشکری مانند سرتیپ ، و سرهنگ ، و بالا تر از انها از کار دست بکشند ، تا شام جای همهٔ ایشانرا پر میکنند ؛ مگر مأمورین تلگراف خانه اگر امروز بیکبار کنار کشند ، مخابرات بکلی معطل میشود ، و هرج و مرج بزرگی در امور مملکت پدید میآید ، چه همه کس از فن و علم تلگرافی آگاه نیست ، حال آنکه دانستن این فن در ممالک خارجه برای هر طفل مکتبی ممکن است ، یعنی یکی از آسان ترین فنون متداوله است ، و در انظار هم وقعی ندارد . پس تنها از این یکی بمراتب بلند علم و آگاهی پی توان برد ؛ هرگاه مردی که از این فن بهره ندارد ، صدهزار تومان هم پیشکش بدهد ، مقام و مأموریت تلگرافچیرا به او نمیتوانند بدهند . پایهٔ شرف و جلالت علم از آن بلند تر است که برای اثبات آن بآوردن امثال این دلائل احتیاج افتد . هرگاه مکتبهای وطن بطوری که میدانیم اصلاح بشود ، و ابنای وطن چنانچه شاید و باید بتحصیل علوم و فنون متداوله پردازند . دیگر چه لازم است که برای تحصیل وجه معاش خود و اولاد خود دروغ بگویند ، یا اینکه بضرر دیگری راضی شوند ، و بدولت و ملت و وطن خود خیانت بکنند ؟ کیمیای موهوم ، که مشرقیان بدان معتقدند ، همانا جزئی از علم است . چنانکه معلوم است در ایران خیلی خانهای بزرگ را این کیمیای موهوم برباد داده ؛ بسیاری از شیادان و جراران که نام کیمیاگری بر خود بسته اند ، چون در هیچ جای دنیا از میامن و آگاهی این فن احدی بسخنان ابله فریب آنان گوش نمیدهند ، ناچار بایران ریخته بسبب جهالت مردم بتخریب خانهای ایشان میپردازند ، و چندین مردمان محترم را از اول شب تا دمیدن صبح بدمیدن دم و گرم داشتن کوره وا میدارند ، و ایشانرا از لذت دیدار اولاد و عیال محروم میگذارند . سهل است ، بلکه آن ناخوشی مسری نیز باخلاف آنان میراث میماند . چه خانهای بسیار بزرگ را در ایران سراغ دارم که بآتش اکسیر سوخته تودهٔ خاکستر شده است . هرگاه شخص از علوم و فنون متداوله آگاهی داشته باشد ، البته میداند که قلب ماهیت شیئی ممکن نیست ؛ تغییر یافتن رنگ ظاهری دلیل برگشتن اصل آن نمیشو

کرد اشک رنکنی فانیله ملون ایده سن　*　رنگی تغییر تاپار لعل بدخشان او لمز

علم کیمیا هست ، و علمی بس شریف است ، و احدی منکر آن نیست ، ولی نه این است که درمیان مشرقیان انتشار یافته ، مأخذ آن عبارت از فلان هندی چنین گفت ، و فلان مغربی چنان

نوشت . باید این علم شریف را در مکتب از معلم یاد گرفت ، نه از فلان درویش ایرانی یا تورانی . هرگاه ملت این علم شریف را در مکاتب از روی کتاب و تقریر و تلقین آموز کاران فرزانه یاد گرفته بودند ، امروز از اطراف و انحاء مملکت چندین معادن گرانبها پیدا کرده ، وطن را تا یکدرجه از احتیاجات رهائی میدادند ، و هم آنقدر خانها را که کیمیا گران شیاد و بیمروت بشرارهٔ خانه بر انداز آکسیر سوزانده اند ، از آن آتش خانمانسوز نجات داده ، مسکنهٔ آنها را از مصائب مذلت پس از عزت نگاه میداشتند ، و بمراتب آبادی وطن میافزودند . هرگاه بگویم که در بعضی از ممالک خارجه ، از میمنت مکتبها و شرافت علم ، در یک مطبعه یا چاپخانه چهار هزار نفر عمله همه روزه مشغول کارند ، هیچیک از هموطنان محترم من باور نخواهند نمود ، تنها در انگلستان ، بموجب حساب سیصد ، هزار نفر همه روزه در باسمه خانها مزدوری کرده زندگانی میکنند ؛ اما هموطنان ما از شومی بی علمی همه ساله چندین هزار نفر به ممالک خارجه ریخته بکارهای پست ملل خارجه اشتغال میورزند .

ثمر این اکسیر که مکتبش نام میباشد آنست ، که جوانان مملکت پس از حصول فراغت از تحصیل علوم و فنون ، ماشینها از خارج آورده بقوت علم در جنگل (مازندران) ، که امروز هدف تیشهٔ جور بیگانگان است ، بواسطهٔ آنها درختان کهنسال را از یکطرف بریده ، از طرف دیگر کاغذ ها از پوست آنها درست میکردند ، که اکنون نمونهٔ آنکاغذها را نیز در پیش خود دارم ؛ از مکتبها آن علم حاصل میشد که "تلیفونش" نام است ، هرگاه اسباب آن مهیا بودی ، من امروز از اینجا بدانواسطه با وجود محترم ، که در طهران است ، سؤال و جواب میکردم ، و بعض مطالب را که آنوقت فراموش کرده بودم حالا از ایشان میپرسیدم ، مثل اینکه در کتابخانهٔ آنجناب نشسته صحبت مینمودم و صدای خود را هم از آن بلند تر نمیکردم ؛ یا اینکه در (مصر) با مادر خود ، که میدانم آن بیچاره از طرف من در چه پایه نگران است ، سلام و کلامی رد و بدل مینمودم . علم است که یک شهر بزرگی را در شب تاریک در ظرف چند دقیقه بیروغن و فتیل روشن میکند ، اکسیر از این بالا تر میشود که مرد فرنگی پولاد را بتربیت علم بقیمت طلا میفروشد . اکسیر حقیقی همین است ، نه موی سر جوانان ؛ و در همه جا نیز پیدا میتوان کرد ، نامش مکتب است ؛ از هر کس سراغش بگیرند نشان میدهد ، اما جائی که پیدا نمیشود ایران است و بس . نمیدانم بچه سبب این دولت قدیم و این ملت نجیب و با هوش در جستجوی این گمشدهٔ خودشان نیستند ؟ حال آنکه میفرمایند ، "الحکمة ضالة المؤمن اخذوها حیث وجدوها"

عجب است که بسیاری از کوته نظران میگویند ، که ادوار فلکیه مقتضی این حال است ، غافل از اینکه فلک خود سرگشته از این افتراهای ایشان است ، بیچاره ، فلک پنجاه سال تمام بشما مهلت داد ، از جنگ خارجه و آشوب داخله نگاهداری نمود ، تو در ظرف اینمدت طولانی در خانهٔ خود در تاریکی نشستی ، و روشنی خانهای همسایگانرا از دور تماشا کردی ، و نخواستی که از آن روشنائی بهرهٔ ببری ؟ دیگر تقصیر فلک و غیر فلک چیست ؟ حال آنکه فلک بزبان حال میگوید ، که مرا هیچ تقصیر نیست ، من هنوز محکوم حکم داروغه ، کدخدا ، فراشباشیان شما هستم ، و انگهی معلوم است که آفرینندهٔ افلاک را ، از آن آفرینش ، حکمتهای لا یتناهی منظور است ، آنها را برای بدبختی یک ملت ضعیفی نیافریده است . هر ملتی ، خوصاً ایرانیان ، هرگاه باحکام خدا و فرمودهٔ رسول خدا عمل نمایند ، درستکاری را پیشه ساخته مردم آزاری نکنند ، پی تحصیل علم و آگاهی بروند ، درد دین و حب طن و غیرت ملی داشته باشند ، هر آینه توفیق خداوندی نیز شامل حال ایشان میشود ، سعادت دو جهانی نصیبشان میگردد ، بعزت و افتخار زندگانی میکنند ، آنوقت نه دعوی از فلک باقی میماند نه شکایت از ملک . خود نیز خواهند دانست که از آغاز طلوع خورشید جهان تاب اسلام ، فلک بهیچ ملتی مثل ملت ایران ، مساعد نبوده است . هرگاه مثل امروز از اصلاح مکاتب و جستجوی وسائل ترقی و تمدن غافل و زاهل نشینند ، و بدیدن دیرین رفتار کنند ، زود است که از یکطرف سیل بنیان کن مصائب از بلاد شمال ، و از طرف دیگر امواج دهشتناک از دریای عمان بجوش و خروش برخاسته وطن را فرا گرفته ، نامی از قومیت و ملیت و شرف و استقلال ما در صفحهٔ گیتی باقی نگذارد ، آنزمان معلوم است که حریفانرا نه سرماند نه دستار . بخدای از یاد آنزمان خون در رگهای بدن آدمی منجمد میشود .

سایر دولتها با اینکه ملیونها لشکر آماده دارند ، و بکرورها صاحب مهمات جنگ از توپ و تفنگ هستند ، و واردات ممالکشان بملیارها سرمیزند ، با وجود این باز دقیقهٔ از تزیید قوت و قدرت خود فوت نمیکنند ، شب و روز در کارند ، و پیوسته خیالشان بتوسیع حدود مملکت مصروف است . از یکجانب وزیر مالیات در پی فراهم آوردن اسباب تزیید مالیات ، و از یک سوی وزیر جنگ مشغول اصلاح نقایص اردوها ، و از یکطرف وزیر علوم مشغول باز کردن مکاتب تازه و اصلاح وضع مکتبهای موجوده است . هیچیک از اینان بکار دیگری مداخله نمیکنند ، همگی دامن همت از روی صفای نیت بر کمر خود زده از ته دل مشغول خدمت ملک

و ملتند . مقصود همگی این است که وطن خودشان را در انظار بیگانگان محترم دارند ، و اسباب عزت و افتخار اخلاف خودشانرا فراهم بیاورند . خلاصه ، وطن را خانهٔ خود و اولاد خود میشمارند . تربیت اولاد و آباد داشتن خانه را از نخستین تکالیف انسانیت میدانند . لفظ منحوس ، بمن چه ، را از ممالک خودشان رانده ، ابداً گوش اطفالشان آن کلمهٔ شوم را نشنیده که در بزرگی بزبان آرد . در هرجا که قضائی بملت روی داد ، یا از حرق و غرق آسیبی بایشان رسید ، فوراً دفتر های اعانه در هر سو باز کرده ، همگی بطیب خاطر بفراخور حال خودشان از مصیبت زدگان یاری می کنند ؛ از افتادگان بطورهای متعدد و عنوان‌های مختلف دستگیری می نمایند .

معنی این سخنان مرا کسی نیکو میفهمد که چون من بندهٔ بدبخت آب و گل قالبش بمهر وطن سرشته شده باشد . حالا متحیرم ، بکسانی که در (مصر) همیشه معارض من بودند چه جواب بدهم ؛ هرگاه در مشهودات خود براستی سخن گویم ، تصدیق قول ایشان را کرده ام و بدان دلم راضی نمیشود ، اگر دروغ بگویم ، برخلاف وصیت پدر رفتار نموده ام که مرا بترک دروغ گوئی اندرز فرموده است ؛ یا باید دعا کنم که خدای این خوی را از من باز ستاند ، یا مرگم بدهد ، یا اسباب آبادی ایران و نیکبختی ایرانیان را فراهم بیاورد . مرگ آسان ترین این آرزوهاست ، ولی پای مادر بیچاره در میان است ، بجز از من کسی را ندارد . باز امید واریها بدلم راه می یابد که اولیای دولت چندین بار بسیاحت ممالک خارجه سفر کردند ، اسباب ترقی و تمدن مال و اقوام شمال و مغرب زمین را بچشم خودشان دیدند ، البته بسبب این سیاحت های پی در پی خون حمیت در رگشان بحرکت آمده ، بفراهم آوردن اسباب ترقیات وطن اقدام خواهند فرمود . اصلاحات مملکت بزرگی البته محتاج بزمانهاست ، این امر مشکل حلوا نیست که در یک ساعت به پزند و بخورند ، چنان که دولت ژاپون مدت بیست سال تمام مشغول اصلاحات بود کسی خبر نداشت ؛ برویش پرده کشیده بود ؛ پس از آنکه کارش را بنیکوئی ساخت ، بیکبار آن پرده را بر انداخت ، آن وقت اطرافیان دیدند که جای آن ظلمت آباد را انوار ترقی و تمدن فرا گرفته ، جهل و نادانی از آنجا بار بر بسته ، دانش و بینش بجای او نشسته است . بلکه اولیای دولت ایران نیز در زیر پرده همچنان تدبیری دارند ، هرعسری را یسری در پی است . مگر نه خود حبشستان را دیدهٔ ؟ همان زنگبار برهنه و سوخته ، که رختخوابشان ریگ بیابان است ، امروز در مقابل دولت بزرگی مانند (ایتالی) ایستاده ، و نمیگذارند که آن دولت بزرگی

پای از گلیم خود بسوی ایشان دراز کنند ؟ چون ازاین خیالات قدری تسلی روی داد ، گوئی بیهوش بودم بهوش باز آمدم . با خود گفتم ، (ابراهیم) بس است ، یا باز خواهی گفت : خود دو باره بخویشتن جواب دادم ، که ، نه خیر ، مقصود این بود که باید مکتبها بقاعدهٔ جدید ، وراههای آهن و شوسه در وطن داشته باشیم ، و در خور جمعیت وطن و وسعت مملکت اردوهای منتظم در نقاط عمدهٔ وطن ترتیب بدهیم ، و بوسعت حدود تجارت خودمان بیفزائیم ، تا همسایگان در ملک ما طمع نکنند . نزدیکترین همسایهٔ ما ، که از نگاهداری ملک خود عاجز است و زبون سایر همسایگان خود ، بحقوق صریحه ما تعدی و تجاوز نماید ، و طمع خام در ملک مابندد ، و بدآنچه از ما غصب کرده قناعت کند . اگر اینها نباشد نه حفظ وطن و دیانت ممکن است ، نه نگاهداری نوامیس مقدسهٔ شریعت و ملت . هرگاه نیاکان دیرین ما ، که خاکشان سرشته با آب رحمت باد ، آنروز ، مثل ما بدبختان ، "بمن چه" گفته ، و بدان کار بسته بودند ، امروز این خانهٔ محقر را نیز نداشتیم . معلوم است شخص که میخواهد باغی درست کند و درختان میوه‌دار بنشاند ، مقصودش انتفاع اولاد خود از نزهت گل و گیاه آن باغ و شیرینکام بودنشان از ثمرات اشجار آن است . وطن گرامی را گذشتگان ما بیهای خون خودشان خریده برای ما نگاهداشتند . هرگاه بدقت در خاک وطن بنگریم ، مشتی از آنرا پیدا نتوانیم کرد ، که آغشته بخون نیاکان ارجمند ما نباشد . در مدافعه و محافظت این مشتی خاک چه جانهای عزیز تلف شده است . وقتی چهار طرف ما دشمنان قوی پنجه بودند ، اجداد عالی نژاد ما ، با آنهمه دشمنان ، شب و روز دست در گریبان داشتند ، تا ساحت وطن را ، پس از هزار گونه جانفشانیها ، از خارهای تسلط بیگانگان ، که دشمن همه چیز ما بودند ، پاک کردند . حالا که ما از شومی تنبلی و مآل نیندیشی برونق آن چیزی نیفزودیم ، آیا رواست که پس از باختن قسمت بزرگی از آن ، بحفظ این مختصر ، که زمان برای ما نگاهداشته ، نیز نپردازیم ، و طرف دیانت را هم با حب وطن زیرپای بیشرمی بگیریم ، و شکر این نعمت عظمی را که خدای ما را مستقلا صاحب مساجد و معابد فرموده بجای نیاریم ، و آنها را بطوریکه در خور شأن بلند اسلام است نگاه نداریم ؟ میترسم که خدای بکیفر این کفران نعمت ما را گرفتار سازد ، و قهر خداوندی اساس همهٔ عزت ما را بر اندازد . مقصود من یاد آوری اینهاست ، و گر نه ، اگر امروز تمام ایران بآتش ظلم بسوزد ، مرا در آنمیان پرکاهی نیست ، مگر اینکه از دورا دور دلم اندوهناک گردد . و اگر چون عهد (انوشیروان) دادگر ، زنجیر عدالت در هر سوی آن کشور آویخته گردد ، مرا از آنمیان بجز حصهٔ افتخار و شادمانی

چیزی بدست نخواهد شد . اگر هموطنان محترم بگویند که این جوان فضول را چه رسیده که بعنوان نصیحت مردم مملکتی ، مداخله بمقولات میکند ؟ بایشان هم در کمال فروتنی عرض میکنم ، آن ذره که در حساب نیاید منم ، ولی شما بقول بزرگان کار بندید ، که میفرمایند ، "انظروا الی ما قال ، ولا تنظروا الی من قال"

شرف قائل و خساست او ٭ نکند در کلام هیچ اثر
تو سخن را نگر که حالش چیست ٭ بر گذارندهٔ سخن منگر

از خدای بکمال تضرع در خواست میکنم ، که مرا برساند بروزی که بچشم خود ایام سعادتی را ، که وجود محترم در طهران بمن وعده فرموده بود ، به بینم . نخستین اسباب حصول آن سعادت همانا بسته بوقوع اتفاق و اتحاد درمیان هیئت وزرای مملکت و بزرگان ملت است ، که بیک جنبش مردانه ، اغراض نفسانیه را از ساحت دل خود شان کنار گذاشته ، بدستیاری همدیگر باصلاح نواقص وطن پردازند ، و در خدمت وطن و دولت پرستی چنان باشند که وزرای سایر دولتها هستند .

درمیان این خیالات بودم که بیکبار (یوسف) عمو بسخن در آمد ، که سرکار بیک ، مگر میل غذا ندارید ؟ من گرسنه ام ، وقت ناهار خیلی است که گذشت . دیدم راست میگوید ، نزدیک به عصر است . گفتم عیب ندارد ، برویم چیزی بخوریم ، و بلکه از بازار یک ساعت هم بخریم ، ساعتم که در (طهران) بباد رفت . (یوسف) عمو گفت ، راستی ، جناب بیگ ، چند بار خواستم بپرسم که ساعت شما چه شد ، باز مصلحت ندیدم . حالا که خود اظهار کردی باز بخاطرم آمد ، واقعاً ساعت شما چه شد ؟ گفتم باز نپرسید ، زیرا که من هم نخواهم گفت . گفت چرا ؟ گفتم بعلت اینکه راستی آن ماجرا را بشما نمیتوانم بگویم ؛ خود میدانی که بدروغگوئی هم عادت ندارم . بیچاره دم فروبست و چیزی نگفت . از مهمانخانه هردو بعزم خوردن ناهار و خریدن ساعتی بیرون شدیم ؛ در همانجا یکنفر ایرانی راست آمد . پرسیدم ، همشهری در اینجا دکان چلوپزی هست ؟ گفت نه ؛ اگر ناهار خواهید خورد دکان کباب پزی هست . گفتم چه عیب دارد ، اگر مارا بدآنجا راهنمایی کنید ، منتهای محبت است . گفت بچشم ؛ مارا تا دکان کباب پزی آورد و نشان داد . تکلیف کردم که بفرمائید باهم ناهار بخوریم ؛ گفت غذا خورده ام ، سلامت باشید ، و رفت . ماهم بدکان داخل شده کباب خواسته خوردیم . پس از آنجا برای خریدن ساعت بیک مغازه داخل شدیم . صاحب مغازه که مردی از یهود بود ، پیش

آمد . قیمت ، پرسیدم بروسی جواب داد ، ترکی نمیدانست . بفرانسوی و انگلیسی ادای مطلب کردم ، نفهمید . معلوم شد که تنها روسی میداند وبس . خواستیم برگردیم نگذاشت ؛ چند دستگاه ساعت برداشته بما اشاره کرد ، که بیایید . در یافتم که پی ترجمان میگردد . در نزدیکی مغازه پله بود که بالا میرفت ؛ بدانجا داخل شد ، ما نیز از پی او ، تا رسیدیم بالا . در اطاقی را زد ؛ از اندرون منزل بقاعدهٔ فرنگان صدای ، "انتری" ، بلند شد ؛ مرد که ساعت فروش داخل شد ؛ ما نیز پشت سر او . دیدم سه نفر ایرانی نشسته ناهار میخورند ؛ سلام دادیم . چون ما را دیدند تعارف نمودند ، که بسم‌الله ، ناهار میل فرمایید . گفتم سلامت باشید ، حالا خوردیم . یهودی صاحب مغازه مطلب را بزبان روسی بایشان اظهار کرد ، که این همشهریان شما ساعت میخواهند . خلاصه ، بترجمانی ایشان یک ساعت بدوازده منات خریدیم . یهودی پولش را گرفت و رفت . چون در ممالک روس همیشه در خانها و منازل چای حاضر است ، لهذا چایی تعارف کردند ، خوردیم . پس از آن سر صحبت باز شد ؛ معلوم گردید که صاحب منزل یکی از تجار ایران است ، که بطور دائمی در (باطوم) اقامت و تجارت دارد ؛ غالباً بحمل و نقل چای مشغول است . از نام و نشان ما پرسید . گفتم ، ایرانی و مقیم (مصر) ، فرزند فلانکس هستم . خیلی اظهار خوشوقتی کرده ، دوباره از ما به یگانگی و خصوصیت احوال پرسی و خوش آمدی نمود ؛ معلوم شد که با مرحوم پدر آشنایی و شناسایی داشته اند . از واقعهٔ فوت مرحوم پدر خیلی متأسف ومتأثر گردید . از نام آن دونفر همشهری دیگر پرسیدم ؛ یکی را نشان داد و گفت ، این همشهری کربلایی (تقی) از اهل (مرند) است ، در این شهر اقامت دارد . این هم (خلیل سلطان) شوهر همشیرهٔ بنده است ، همشیره فرستاده است که حکماً مرا ببرد . چون از مراتب آسودگی بنده بیخبر است ، می خواهد بسبب مهر برادی مرا بهزار گونه بلا مبتلا کند . قدری شوخی کردیم . در این اثنا یکی از در داخل شد ؛ بی تمهید مقدمه ، گفت ، که (حاجی آقا) این مرد باز تفره میزند ؛ ترا بخدا سوگند میدهم مرا از چنگ این ظالم خلاص کن . حاجی گفت ، بابا جان ، من چه بکنم ؛ سه بار نزد او رفتم ، التماس کردم ، که یکصد و پنجاه منات بشما بدهد ؛ خود هم قول داد ، دیگر این چه تفره بازی است . خدای لعنت کند بدین طایفه که نه از خدای شرم دارند و نه از پیغمبر خدا آزرم ؛ بخوردن مال ایتام و صغار مردم دلیر شده اند . شما بروید من امروز باز میروم بلکه طوری کنم که شما خلاص شوید . آن شخص دعا و ثنا کرد و رفت . (خلیل سلطان) پرسید که چه خبر است ، و این شخص کیست ؟ حاجی گفت ؛

پارسال در اینجا یک همشهری وفات کرد ، دکان بقالی داشت . کونسل اشیاء دکان را فروخت ، هفتصد و پنجاه و چند منات وصول کرد ، همه را ضبط نمود ؛ حالا این شخص ، که برادر اوست ، آمده ، در دست خود از علمای معتبر مملکت شهادتنامه دارد ، که وارث و برادر متوفی است . اکنون چند ماه است که آمده در اینجا معطل است . کونسل زیربار ادای متروکات متوفی نمیرفت ، تا اینکه بهزار جر ثقیل ، بیکصد و پنجاه منات قطع کردیم ؛ بی انصاف آنراهم نمیخواهد بدهد .

من پرسیدم کونسل را از کجا تعیین میکنند ؟ گفت از جنرال کونسلگری (تفلیس) . گفتم حالا که چنین است به جنرال کونسل (تفلیس) عرض و شکایت کند . گفت خدای پدرت را بیامرزد ، این سرمشق را خود از آنجا گرفته است . (خلیل سلطان) گفت ، بیچاره کونسل چه تقصیر دارد ، باو که مواجب نمیدهند ، چه بکنند ؛ دور نیست که مبلغی هم بنام رشوت و تعارف دستی میگیرند . گفت سرکار سلطان ، شما خواجه تاشانید ، و هر دو خدمت بدیوان میکنید ، البته میخواهید از کونسل حمایت نمایید . مگر بشما مواجب نمیدهند ؟ گفت ، بخدای اگر چیزی هم دستی نگیرند من راضی هستم مواجب حلالشان باشد . گفتم دیگر این چرا ؟ گفت ، من سالها است که بنام مواجب چیزی ندیده ام ، سهل است ، یک اسب بسیار خوبی دارم که از دو دیدهٔ خود بیشتر دوست میدارم ، سرتیب ما اسب را دیده طمع در او بست ؛ هرچه بایما واشاره مقصود خود را رسانید من اعتنا نکردم ، تا اینکه کار از ایما و اشاره ، بکنایه و تصریح کشید ؛ من نیز سخت ایستادم که نمیدهم ؛ پس مشتریی بمنصب من تراشید . میخواست که هفتصد تومان از او رشوت گرفته سلطانی فوج را باو بدهد . من نیز درمیان جمعی روی بروگفتم ، که جناب سرتیب ، این منصب از اجداد موروث من است ، نیاکان من بپادشاه خدمتهای نمایان کرده‌اند ؛ پدر من در آشوب سالاری دو سال در (خراسان) خاک خورده ، چندین زخمها برداشته ، اگر منصب مرا بدیگری بدهی یکسر میروم پای تلگراف ، بپادشاه از تو شکایت میکنم ، و تا پای مرگ ، در سر این کار خواهم کوشید ؛ زیرا که ملاحظه کردم ، بالای سیاهی رنگی نیست . آنچه گفتنی بود گفتم . سرتیب دید خیر ، من از آن نمرها نیستم . از صرافت آن خیال افتاد ، التفاتم نمود ، و خلعتم هم داد ؛ با اینهمه اسب را ندادم . گفتم راستش را بگویید ، اصلاً مواجب ندارید ، یاهست نمیدهند ؟ گفت چه میفرمائید ، از دولت مواجب و جیرهٔ معین داریم ، خزانه میدهد ، ولی ایشان میخورند ، و به امثال ما چیزی نمیدهند . چون بنده از فضل خدا احتیاج ندارم بزرگان میگیرند ، دست بدست میگردد ، و از ده تا دوازده عتبه گذشته آنگاه ده یک آن یا بدست صاحبش میرسد ، یا

نمیرسد ، من که ندیده ام سهل است ، کسانی را که از همقطاران خود میدانم و میشناسم آنان نیز ندیده اند . صاحب منزل گفت ، میل دارید برویم بیرون قدری گردش کنیم ؟ گفت چه عیب دارد . باهم رفتیم بیرون ، همه جا تماشا کنان تا رسیدیم بباغ دولتی ، خیلی ازدحام و جمعیت بود . نیمساعت از شب رفته برگشتیم . در حین وداع ، بصاحب منزل گفتم ، که شاید فردا نتوانستیم بخدمت برسیم ؛ واپور امروز آمد ، فردا بیاری خدا عازم (اسلامبول) هستیم ، التماس دعا دارم . حاجی گفت ممکن نیست ، من شما را فردا نمیگذارم بروید . من خیال کردم که تعارف میکنند . گفتم ، نمیشود ، باید برویم . گفت نه ، ساعت بد است . دیدم مطلب طور دیگر شد ، جناب حاجی از ساده دلان است . بتجاهل گفتم ، ساعت را بصوابدید شما خریدیم ، اگر بد بود چرا آنوقت نفرمودید که پول ندهیم . گفت نه ، آنساعت را نمیگویم . دیروز بتقویم نگاه میکردم ، دیدم برای امروز سفر دریا را بد نوشته است . باز اوقاتم تلخ شد ؛ گفتم ، لعنت خدای بدان تقویم و نویسندهٔ آن و معتقد آن باد ! بندهٔ خدا حیف نیست که عمر خودتان را بدین مهملات صرف میکنید ، و وقت عزیز را فوت و ضایع مینمایید ؟ فلان مرد بیدین ، که از وقایع اتفاقیهٔ خانهٔ خود بیخبر است ، نوشته ، که فلانروز سفر دریا خوب نیست ، یا فلان ساعت دیدن بزرگان خوب است . آن پدر سوخته بهتر است کارهای آسمانی را بحال خود بگذارد و تنها کار زمینی را که در آن نشسته است نیکو بسازد . اول مقدار جمعیت ایران را بهموطنان خود خبر بدهد ؛ ثانیاً از مساحت و مسافت سرحدات مملکت مردم را مطلع سازد ، پس از آن بآسمان پردازد . از همه بدتر درد این منجمان و تقویم ایشان مرا هلاک میکند . مرد که ، بپادشاه ، که لطف زندهٔ اوست نیز خیانت کرده . میگوید ، فلانروز دیدن روی ملوک خوب نیست . بدبخت ، دیدار ملوک همیشه مبارک است ، تو درستکار و چاکر صدیق و رعیت ثابت قدم پادشاه باش ، هروقت که مقتضی شد روی ایشان را ببین ، که برای توبا میمنت و مسعود است . هرگاه بالعکس خیانت بدولت و پادشاه کردهٔ ، همیشه خاطر تو از آن رهگذر مشوش است ، هیچ روز و ساعت مبارکی ترا از کیفر حرکات بد و خیانتکاری بملک و ملت نجات نمیتواند بدهد . نمیدانم این بازیها و شعبده ها تا کی در ایران و میان ایرانیان رواج خواهد داشت ؟ جناب حاجی ! بنده بشما عرض بکنم ، هروقت غسل و شست و شوی بدن بر شما لازم شد ، بدون تعیین نیک و بد ساعت ، بحمام برو و بدن را پاک کن ، که سعدترین ایام و ساعات همان است ؛ و همچنین هر مسئلهٔ شرعی داشته باشی بدون ملاحظهٔ تقویم پیش فقیه شهر رفته بپرس ، که بهترین اوقات همان وقت است . هر زمان خدا

نکرده ناخوش شدی ، پیش طبیب رفته معالجه کن . این تقویم را که مجمع خرافات است بهل کنار ، این سخنان مهمل را ، که صاحب تقویم میگوید ، ترقی قند و ابریشم ، قوت حال مطربان ، بسیاری دروغگویان ، رفاه حال خواجه سرایان ، کج نشستن زنان ، کثرت نا خوشی درمیان مردان وقعی مگذار ، و بچیزی مشمار ، که اینها همه هذیان است . دیدم اوقات حاجی تلخ شد ، گفت پس بفرمایش شما باید تقویم را بیندازیم . خوب اگر تقویم نباشد ، شما از کجا معلوم میکردید که امروز چندم ماه است . گفتم حاجی جان ! بنده عرض نمیکنم که تقویم لازم نیست ، البته برای هر ملتی و هر قومی لازم است ، اما نه این تقویم ایران ، که در سر هر صحیفه بنویسد ، "اوضاع این ماه دلالت میکند بشوری پنیر و شیرینی شکر ، بنرمی پنبه و درشتی حجر" .

خلاصه ، دیدم حاجی مستعد است ، سر کلافهٔ سخن را پیچیده خدا حافظی کرده در گذشتم . آنشب را در منزل خوابیده ، بامدادان پس از ادای فریضهٔ صبح و خوردن چای ، که آفتاب خیلی بلند شده بود ، (یوسف) عمو تذکره‌ها را بدلالت خدمتگار مهمانخانه بکونسلخانهای (ایران و عثمانی) برده قول کشید ، کونسلخانهٔ ایران از هر تذکره دو منات و کونسلخانهٔ (عثمانی) یک منات و هشتاد کاپک گرفت . اما کونسلخانهٔ (عثمانی) بروی تذکره‌ها تمر بیست غروشی چسپانیده بود ، معلوم شد که آنچه بکونسل (عثمانی) دادیم بخزانه دولت مشار الیها رفت ، و آنچه بکونسل (ایران) دادیم راست بکیسه خود او فرو شد .

باری ، تا معاملهٔ قول تذکره‌ها تمام شود ، چهار ساعت از روز گذشته بود ، رفتیم باسکله واپور ، دیدیم کشتی هنوز بار میگیرد . چون واپور از میعاد معین دیر رسیده بود ، من هم روی پل قدم میزدم ، خیال و حواسم چندان پریشان و مختل بود ، گوئی که هوش از سرم پریده است ، یکبار آواز (یوسف) عمو بگوشم رسید ، که سرکار بیک ، بخود باز آی ، که بدریا افتادی . چون متوجه بآواز او شدم ، دیدم همان قدم را که برداشته ام بدریا است ، ملتفت گشته خود را پس کشیدم ، بطرف (یوسف) عمو نگریستم ، دیدم بیچاره دو دستی بسرش میزند .

الحاصل ، چندان منتظر شدیم که زمان حرکت واپور رسید . رفتیم توی واپور . دیدم همان کشتی (ازوف) نام روس است که در آغاز سیاحت اینطرف نیز بر او سوار شده بودیم . عملهٔ واپور مرا شناختند ، باهم تعارف و احوال پرسی کردیم . از این حسن تصادف خوش وقت شدم . واپور حرکت کرد . هوا خیلی خوش و دریا آرام بود . از اسکله‌های (طربزون حیبوب ، کیره سون ، صامسون) ، یکی یکی گذشته ، روز پنجم صبحی وارد بوغاز (اسلامبول)

شدیم ، در پیشگاه قرانطین خانهٔ (قواق) ، که در مدخل بوغاز است ، حساب کردم ، هشت ماه و بیست و یک روز تمام بود که از اینجا بعزم زیارت (مشهد مقدس) و سیاحت ایران گذشته .

صاحب خانه میگوید ، چون آن سیاحتنامهٔ کدورت انگیز را خوانده تمام کردم ، غرق دریای حیرت بودم ؛ آنوقت بساعت نگاه کرده دیدم ، ده دقیقه بغروب مانده ؛ بمراتب حیرتم افزود ، زیرا که نه ساعت تمام مشغول خواندن آن سیاحتنامه بودم . در این مدت نه سیغار کشیده نه چیزی خورده و نه از جای خود حرکت کرده بودم ؛ از خود بالمره خبری نداشتم ، از مهمانان بیچاره هم خبرم نبود . ایشان رفتند حمام که بدن را شست و شوئی داده بر گردند ، حالا آفتاب غروب کرد ، خبری از ایشان نیست ، همه در اندیشهٔ آن بودم که اینان در کجا ماندند و در کجا ناهار خوردند . نوکر را صدا زدم ؛ آمد ، چون مرا دید متعجب شد . گفت آقا ، شما در خانه بوده اید ؟ ما چنان پنداشتیم که شما بهمراهی مهمانان بیرون رفتید . خانم حالا از من میپرسید که چرا نیامدند . گفتم فضولی مکن ، می بینی که در اینجا هستم ، دیگر پرسیدن چه معنی دارد . زود برو (بخان والده) در مرتبهٔ فوقانی به اطاق نمرهٔ ••• سری بزن ، ببین اگر مهمانان در آنجا هستند همراه خود بیاور خانه ، هرگاه در آنجا نباشند از صاحب اطاق بپرس ، پیش او آمده اند یانه ؟ زود برگرد . نوکر رفت ، من باز در فکر مهمانان و از غفلت خود شرمسار بودم ، که چرا خود با ایشان نرفتم . قدری نگذشته بود که دیدم هر دو آمدند ؛ برخاسته استقبال کردم ؛ چون نشستند ، گفتم ، برادر ! مرا بعجب حالی گذاشتی ، این کتاب مصیبت و سیاحتنامهٔ خود را بدست من بیهوده در رفتی . مرا چنان مشغول داشت که نه از خود و نه از شما خبرم شد . تا حال هیچ چیز نخورده ام ، سهل است ، که سیغار هم نکشیده ، بلکه از جایی که نشسته بودم جنبشی هم نکرده‌ام ؛ حتی اهل خانه نیز چنان گمان برده اند که من هم با شما رفته ام ، اکنون بخود باز آمده بفکر شما افتادم که در کجا ماندید . گفت مانیز از حمام بیرون شده به یک نفر همشهری که آشنا بود راست آمدیم ، ما را برد بمنزلش ، ناهار و چای را آنجا خوردیم . باز دست نکشید که باید شب را نیز در این جا باشید ؛ بهزار گونه التماس راضی کردیم . یکسر می آمدیم بخانه که در اثنای راه بآدم شما برخوردیم که پی ما میرفت .

سرگذشت ابراهیم بیگ پس از ورود به اسلامبول

باری ، قدری صحبت کردیم ؛ پس از آن گفتم ، شام حاضر کنند . آنزمان بخاطرم آمد که

از (مصر) بنام (ابراهیم بیگ) مکتوبی رسیده بود . گفتم برادر ، راستی فراموش کردم ، به نام شما کاغذی از (مصر) رسیده است . پس کاغذ را از جزودان در آورده دادم . (ابراهیم بیگ) باشتیاق تمام مکتوب را گرفت و آشکا را خواندن آغاز کرد .

مندرجات مکتوب مذکور این است

برادر جان ، بحمدالله والمنه همهٔ منسوبان و متعلقان سلامتند . امید وارم که اینروزها در پناه خداوندی وارد (اسلامبول) شده اید . از طرف شما چندان نگرانی داریم که بتقریر نیاید . تمامی دوستان از طول کشیدن سیاحت شما ملول ، و همه در این اندیشه بودیم که شما در مملکت (مصر) بآزادی تمام بزرگ شده اید ، این حالت شما با وضع ایران منافات داشت . راستی میترسیدیم که بسبب آزادی زبان صدمهٔ بزرگی در ایران بشما و ارد بیاید ، خصوصاً مادر پیرت از این رهگذر خیلی نگرانی داشته ، شب و روز در گریه و زاری بود . ای مرد بی‌انصاف ! گیرم که دوستان از خاطرت بالمره فراموش شدند ، مهر فرزندی و مادری کجا رفت ؟ در ظرف این مدت طولانی ، هیچ تلگرافی از شما نرسید که موجب اطمینان خاطر یاران و سبب تسلیت دل مادر مهجور و ناتوانت گردد . من خوب دریافتم ، میدانستم که شما از دیدن جمال معشوقهٔ خودت (ایران خاتون) دنیا و مافیها را فراموش خواهی کرد ، تاچه رسد بما . باری ، شکر خدا را که چند روز قبل مژدهٔ حرکت شما از (تبریز) بواسطهٔ تلگراف رسید . دوستان از شنیدن این مژده شادمانیها کردند ، بویژه والده ات را این مژده حیات تازه بخشید ، دو شبانه روز از غلبهٔ شادی گریه می نمود ، و هی تلگراف نامهٔ شما را میبویید و میبوسید و بدیدگان میمالید . از قضا تلگراف نیز چندان زود رسید که مایه شگفتی و حیرت عمومی شد . گویا آنهم از حالت ملولی دوستان و نگرانی والده ات خبردار بوده ، در ظرف سه ساعت و سی و چهار دقیقه خود را بما رسانید . و از مژدهٔ حرکت و سلامتی شما آگاهی بخشید ، راستی حلال باد تعریف (میرزا رضای) شاعر که در حق آن برید دونده تر از برق میگوید .

ای تل تو نیک واسطهٔ داد خواه را　*　آگاه کن ز حال گدا پادشاه را
دریک زمان بیک حرکت چون شعاع شمس .　*　طی میکنی مسافت صد ساله راه را
فرسخ بریدن تو بقدر بریدن است　*　از صحن دنده تا صف مژگان نگاه را

باری ، خبر تازه نیست ، دوستان همه سلامتند ، بجز از یاد شما حرفی در زبان ندارند در اثنای صحبت شما میگویند ، ای کاش در ایران ما نیز در نزد (ابراهیم بیگ) بودم .

تماشا مینمودیم که از دیدن آن وضع ، خود بخود چگونه کوک میشود ، آن دشنامهای غلیظ را بکه میگوید ، بیدینی و بیغیرتی را بکدامین کسان اسناد میدهد . از این مقوله هی میگویند و هی میخندند . انشاء الله زود تشریف بیاورید که رفقا با تو کارها دارند . اگر میخواهی جانت خلاص شود هرچه آنها خواهند گفت تو از پیش بگو ، خود در خنده با ایشان همرنگ باش تا آسوده شوی ، و الا کارت خراب است و اسباب همه جور کوک کردن شما را فراهم آورده اند .

من از مفصل این نکته مجملی گفتم ✲ توخود حدیث مفصل بخوان از آن مجمل

قضای ناگواری که بعد از تشریف بردن شما روی داد ، فوت (حاجی علی بابای سلماسی) است ، خدایش بیامرزد . همهٔ دوستان از غریب و بومی از فوت آن مرحوم متأثر شدند . بعد از تعزیه داری مأمورین کونسلخانهٔ روس آمده نقد و املاک و مطالبات آن را ثبت کردند . مردم در ثروت مومی الیه مبالغه‌ها داشتند ؛ ولی از همه جهت سی و چهار هزار لیرا نقد و املاک و طلب از او باقی مانده ، آنچه سهم (علی رضای صغیر) و (محمد علی مختل الشعور) بود بیانک سپرده شد ، قرار دادند که هر ماه برای مخارج مکتب وغیرهٔ (علی رضا) بیست و پنج لیرا ، و برای (محمد علی) هشت لیرا داده شود . سهم وارثان کبیر را نیز بدست خودشان سپردند . تا یک هفته مأمورین کونسلخانه مشغول تقسیم متروکات نقد و جنس متوفی بودند . کونسلخانه تنها پنج لیرا و نیم حق الزحمه یا حق الحکومه برداشت ؛ آنرا هم از وارث کبیر گرفتند ، از حصهٔ صغار حبه و دیناری بر نداشتند . این یک حادثه بود که عرض شد . حادثه دیگری نیز روی داد ، که بس عجیب است . رفیق شما در بندر (سویش) مغازه داشت ، در ضمن تجارت بطرف (سودان) رفته بود ؛ چنان بنظرم میاید که آنوقت شما در (مصر) بودید . خلاصه ، چندی پیش از این ، خبر فوت او شایع شد . فلان خان ، کونسل ایران ، از (مصر) آدم فرستاد ، در (سویش) مغازهٔ اورا مهر کرده آدمش را بیرون انداختند ، و از مغازه آنچه نقد و متاع کار آمد بود از میان رفت . بیچاره صاحب مغازه نمیدانم بچه واسطه در (سودان) از ماجرا مطلع شده ، پس از یکماه و نیم از انتشار خبر مرگش ، خود به (سویش) رسید ، دید مغازه اش ممهور است . آمد به (مصر) ؛ حالا هرچه داد میزند ، "من که نمرده ام ، مغازه ام را باز کرده اموالم را بمن بسپارید" ، بجائی نمیرسد . جناب کونسل طفره میزند . بیچاره ناچار بحکومت خدیوی ملتجی شد ؛ اعتنا نکردند . هنگامهٔ غریبی است . دیروز (آقا میرزا عباس) و (حاجی

خلیل آقا) بشوخی میگفتندش ، که بندهٔ خدا ، در کونسلخانه بثبوت رسیده که تو مردهٔ ، حالا باید رفته از (سودان) شهادتنامهٔ مصدق بیاوری که زنده هستی ، تا آنوقت بکارت رسیدگی کنند . بیچاره از شنیدن این سخنان دیوانه شد ، حالا در بدر میگردد تا چه شود . همشهریان (مصر) میگویند ، جای (ابراهیم بیگ) خالی است ، هرگاه این ماجرا را بچشم خود میدید ، آیا متنبه میشد یا باز ما را بعدم غیرت و حمیت بر میشمرد ؟ دیدم دستهای (ابراهیم بیگ) میلرزد ، رنگش متغیر گشت ، سرا سیمگی در حالش پدید آمد ، و بیکبار مکتوب را پاره پاره کرده دور انداخت ، و گفت ، "خود هم نمیدانم چه بلا در سر دارم ، همه جا مصائب مرا پیشواز میکند ، گوئی این مقدمات را برای گداختن دل من مخصوصاً فراهم میاورند ، و نمیدانند که این دل بلاکش خود لختی خون گشته است . مرد کهٔ بی انصاف ، گوئی برای استقبال من تحفه فرستاده است . بخدای ! با این همه من راضی هستم که کونسل ایران ، هست و نیست مرا بغارت ببرد ، و خودم را بسختترین مصائب گرفتار سازد ، ولی پس از مرگ من چند تن نصارای زنخ تراش و کاسه کلاه برای تقسیم متروکات من بوارث شرعی بخانهٔ من نیایند". این مردمان بیخبر چنان می پندارند که در (روس) ظلم نیست ، مأمورین آن رشوت نمیگیرند . بخدای هرگاه آنان بند بگسلانند ، چون گوسالهٔ (خواجه نصرالدین) ، از مأمورین ایران خیلی تندتر میدوند . اما درد اینجاست ، که از ما سرچشمه خراب است . هرگاه مأمورین (روس) را در خیانتکاری بگیرند ، دیگر محال است که خلاص شوند ، و دو باره بسرکار آیند ، ولوکه منسوب بخانوادهٔ امپراتوری باشند . ابداً پای توسطی درمیان نیست . آنچه محکمه در کیفر کردار او حکم کرده است ، بیکم و زیاد مجرا میگردد ، و وجوه رشوت نا شمرده میماند ، که معنی عدالت همین است . وقتیکه کار بمحکمه عدلیه رسید ، بقوانین مساواة تا آخرین نقطه رعایت میشود ، این است که بزرگان گفته اند ، "ظلم بالسویه عین عدل است" . اما در ایران بد بخت ما ، هرگاه کسی بدولت صد هزار تومان خیانت کرده ، یا همان مقدار بمال غیر تجاوز کند ، در صورت آشکار شدن آن خیانت و یا تعدی ، اگر بیست هزار تومان آن را برؤسای کار بعنوان رشوت بدهد ، البته ما بقی را مفت از میان برده میخورد ، و خود هم خلاص خواهد شد .

صاحب خانه میگوید ، هرچند که از قدیم بمراتب تعصب ملی (ابراهیم بیگ) آگاهی داشتم ، ولی چنان گمان میکردم که پس از سیاحت ایران و دیدن آن همه نا ملایمات ، آتش تعصب او تا یک درجه سردی و خواموشی گرفته است . اما از ملاحظهٔ این حال و شنیدن این تفصیلات

دیدم خیر، ظن من بخطا رفته، بالعکس بمراتب تعصب ملی او افزوده است. پس در دل خود تصدیق کردم که این خوی او فطریست نه عارضی. "با شیر اندرون شده با جان بدر رود". راستی، از آه های سرد پی در پی او دلم آتش گرفت، رقتم دست داد، بی خود از جای برخاسته گریه کنان اورا بکنار کشیدم، از سر و صورتش بوسیده، گفتم، برادر جان! "نعمت وطن پرستی بر تو گوارا باد".

آفـریـن خـدای بر پـدری
که تو پرورد و مادری که تو زاد

راست میگوئی، و خوب فهمیدهٔ، که از ما سرچشمه خراب است. نه همهٔ حکام مسلم ظالم اند و غیر مسلم عادل. مانیز در اینجا کونسل داریم، خود از ملت نصاری است، ولی هزار مرتبه از کونسلهای پیش، ظالم و غدار تر است. کارهائی میکند که بتقریر نمیآید، نمیدانم بچه وسیله خود را باین سفارت انداخته است. مدتهاست که عنان اختیار ملتی را از هر طبقه بدست این ظالم سپرده برمال و جان و اعتبار مردم مسلط داشته اند؛ در تاخت و تاز ضعفای ملت، و هتک احترام مردمان محترم چندان دلیر و بی باکست، که مردم باستثنای یکنفر، به تمامی کونسلهای پیش رحمت میکنند. یکی از دوستان من نقل میکرد، که در ضمن کاری، چند روز پیش بکونسلخانه رفته بودم، دو نفر از عوام ملت را در آنجا دیدم؛ یکی عرضه چی بود، از دیگری ادعای طلب مینمود. مدیون میگفت، استطاعت ادای دین خود را ندارم. یکبار صاحب طلب، بی اختیار فریاد زد که "خان قربانون اولوم بو بی انصافدن سوروش منم پولم ارمنی پولیدور". حضار همه خندیدند، هرچند که خان خود نیز نیم خندی کرد، ولی من دیدم که رنگش متغیر شد. عجیب است که همین کونسل، بدعوای نکاح و طلاق ما نیز باقتضای مأموریت خود میپرداخت. پس خرابی سرچشمه را دلیلی بهتر از این نتواند شد. هر کس از زیردستان خود بستم گرفت، و به زیر دستان برشوت داد، تحصیل هر ماموریت برای او ممکن است، و هر قدر شقاوتش زیاد باشد، تقربش بدستگاه حکومت بیشتر میشود. چنانکه نصرانی، قاضی مسلمانان شده است.

دراینجا (یوسف) عمو نیز مداخله بصحبت کرده، گفت، آقا جان، اینها چه فرمایش است، سر چشمه چه گناه دارد. شقی همه جا و از هر ملت که باشد شقی است، عکس آن نیز هکذا. خدا بیامرزد (میرزا احمد خان)، جنرال کونسل (مصر) را، او نیز از همان سرچشمه آب میخورد، او هم از مأمورین دولت ایران بود، در (مصر) باتبعه و زیردستان

پدروار رفتار مینمود . ایرانیان در زمان مأموریت آن مرحوم افتخار ها داشتند . آنانکه از خرف تاخت و تاز پیشینیان ترک تابعیت نموده بودند ، اظهار ندامت میکردند . از رعیت احدی از آن مرحوم و کسانش آزرده خاطر نشدند ، بیچاره همیشه قرضدار بود و آنچه بدستش میرسید وقف سادات و دراویش میکرد . بخاطر دارم که یکشب رقعهٔ بمرحوم حاجی ابوی بیگ نوشته پنجاه لیرا قرض خواسته بود ، حاجی مرحوم چون از داد و دهش آنمرحوم آگاهی داشت ، مخصوصا وجه را بمن داد و سپرد ، که خودت برده بسپار و ببین که در دل شب این پول را چه میکند ، برده تسلیم کردم . دیدم ، سه نفر از سادات هم در آنجا هستند . بتقریبی از ناظر وکیل خرج پرسیدم ، که شبانه ، پول را برای چه لازم داشتید ؟ گفت ، برای این سه نفر سید . خان باینان وعده کرده بودند ، که هنگام رفتن نیازی بشما خواهم داد ، واقعاً قدری نگذشته بود که خان ایشان را خواست ، و تمامی آن پول را بایشان تقسیم کرد . چندی پس از آن مرحوم ، که در (مصر) یکی دو گونسل عوض شد ، (حاجی میرزا نجفعلی خان) آمد ، بجای شمع کافوری چراغ نفت سوختن گرفت ، اسباب نیکنامی و شرفی را ، که آنمرحوم در (مصر) برای دولت و ملت زیاد فراهم آورده بود ، پشت پای زد ، در تاخت و تاز چندان دلیر شد که مردم به چنگیزیان رحمت میخواندند . (حسن خان) خوئی را ، که پیشتر از او کونسل بود ، و در ظلم آوازهٔ داشت ، فرسنگها از خود عقب گذاشت . خدای روحش را تا روز رستخیز معذب دارد . پس معلوم است که شقاوت فطری ، مرد را بظلم وا میدارد ، سر چشمه را چه گناه است . در این اثنا خبر دادند که شام حاضر است .

(ابراهیم بیگ) گفت هر شب شام را مثل امشب زود میخورید ، یا برای خاطر ما تغییر دروضع خودتان میدهید ؟ گفتم ، برادر جان ، من ، امروز ، از دولت مطالعهٔ سیاحتنامهٔ شما ، روزه گرفتم ، ولی افسوس که نماز نخواندم ، خندیدند ، در حقیقت هم آن طور بود ، نماز را بالمره فراموش کرده بودم . رفتیم سر سفره ، در اثنای طعام قدری صحبت شد ، اما حالت (ابراهیم بیگ) را خیلی منقلب دیدم . ملاحظهٔ مینمودم که بیخودانه حرکت میکند ، مثلاً بعض صحبت را دوباره میپرسید ، گویا تازه وارد شده ، از آغاز صحبت بیخبر بوده است ، و همچنان خود نیز بعض سخنان را مکرر میگفت . بهر حال شام را خورده از سر سفره برخاستم . (ابراهیم بیگ) گفت ، من نماز بخوانم ؟ بلطیفه گفت ، که هرگاه میخواهید قضای نماز های ظهر و عصر شما را هم بجا بیاورم ؟ او رفت به نماز خانه ، من ماندم و (یوسف) عمو . گفتم عمو جان ،

بگو به بینم ، احوال شما چه طور است ؟ گفت آقا احوال مرا نپرسید ، که جان بگلویم رسیده ؛ اگر بدانید که من در این سفر چه زحمتها کشیده ام ، بر من ترحم میکنید ؛ نه من به تنهائی بلکه این جوان هم تمام شده است . چند روز میشود که بیخود حرکت میکند ، هی آه میکشد ، گاهی بیهوشانه لب خود را میگزد ، گاهی بی هیچ سبب ظاهری دست تأسف بزانو میزند ، و دهانش چون مردمان مصروع کف می بندد ، و مردمک دیده اش در چشم خانه میگردد ، آخر الامر لرزی گرفته بیهوش میافتد و خوابش میبرد . آنزمان نیز راحت نیست ، هی با خود سخن میگوید ، هی حرف وطن است که از زبانش جاری است ؛ گاهی می بینم یکی را مخاطب و معاتب داشته ، داد میزند ، که سبب تباهی حال وطن را نمیدانید ؟ از اینگونه سخنان چندان میگوید که من متأثر شده از خوابش بیدار میکنم ، میپرسم در حالت خواب این چه داد و فریاد است که میکنی ، خصومتت با کیست ؟ میگوید هیچ ، باز میخوابد همان آش است و همان کاسه ؛ نمیدانم چه خاک بر سر خود کنم . از خدای درخواست مینمایم که چندانم از مرگ مهلت بدهد که این جوان را تندرست در (مصر) بمادرش برسانم ، پس از آن آرزوئی در دنیا ندارم . حال این جوان خیلی خراب است ، شما هم قدری نصیحت کنید ، بلکه کارگر شده قدری از این حالت بیهوشی بخود باز آید . گفتم من از اول که عزم سیاحت اورا شنیدم میدانستم که بر سر شما چه خواهد گذشت ؛ اما شکر کن که باز ارزان خلاص شده اید . در این اثنا (ابراهیم بیگ) نمازش را تمام کرده بود ، آمد سلامی کرد و نشست ؛ گفت هرگاه ممکن است ، یک تلگراف به (مصر) بنویسیم ، آدم شما ببرد بتلگرافخانه بدهد . گفتم چرا ممکن نباشد ، کاریست بسیار سهل ؛ پس تلگرافی نوشت فرستادیم . گفتم ، خوب ، برادر قدری صحبت کنید مستفیض شویم ، ولی خواهش دارم از بی نظمی ایران چیزی نگویید ، زیرا که در سیاحتنامهٔ شما همهٔ آنها را خواندم ، خود هم تا یکدرجه میدانستم ؛ شما قدری هم از محسنات وطن که دیده اید نقل نمایید . گفت ، از محسنات نیز هرچه دیده ام در سیاحتنامه ثبت است ، البته دیده اید . گفتم درست در نظرم نیست ، وانگهی می خواهم از زبان شما توصیف محبوب خودتان را بشنوم . گفت از همه جهة چهار چیز خوب در ایران دیدم که موجب خوشوقتی من و افتخار عموم وطن پرستان تواند شد . اول روضهٔ مطهرهٔ حضرت امام رضا علیه‌السلام . دوم کاروانسراها و بعض راههای شوسهٔ پادشاه غفران پناه (شاه عباس) صفوی ، طاب الله ثراه . سوم بودن شخص بزرگ و کار آگاهی مانند ، وجود محترم ، در (طهران) . چهارم دارالفنون ناصری در (طهران) والسلام . گفتم والسلام چرا ؛ اینهمه شهرهای

خوب را سیاحت و گشت و گذار کردید ، تنها این چهار چیز جالب نظر مشکل پسند شما شد . شهر (ارومیه) را با آنهمه چمنهای سبز و خرم و گلستانهائی که رشک گلشن ارم است ، مگر سیاحت نکردید ، که هوا هرسوی مشک بیز و نسیمش عنبر آمیز است ؟ سایرین که دیده اند میگویند آن شهر مینو بهر نمونهٔ از جنت است ، صحن باغ و بساتینش از کثرت گل‌های رنگارنگ رشک نگارستان (چین) است ، و خاکش همه جا عنبر آگین . خدای را ! انصاف است از آنشهر که گلستان روی زمینش توان گفت ، توصیف نکرده بگذری . گفت بنده باغات و بساتین را افسرده و باغبانان را خفته یافتم ؛ گلها را همه پژمرده و زرد ، و گلستانها را تیره از رنگ غبار و گرد دیدم ؛ نه در صحن گلستانش نزهت ، و نه در گلهایش طراوت بود ؛ همه جا را پامال سم خیول خزان یافتم ، و گمان ندارم که باین روش ، بهاری در پی آن خزان باشد ؛ سال دوازده ماه خزان است و بس . گفتم از وضع صحبت و سخنان شما چنان معلوم میشود که از ایران خیلی رنجیده اید . (ابراهیم) گفت حاشا ، که من از محبوب خود برنجم ؛ "من لاف عشق میزنم این کار کی کنم" . حیات من در گرو مشتی از خاک آن زمین پاک است ؛ همه آزردگی دل غم پر درد من از غفلت باغبان است ، و گرنه باغ را تقصیری نیست . چنانکه خود تعریف کردی ، شهر (ارومیه) و سایر بلاد ایران برازندهٔ صد چندان توصیفند ؛ جنگل (مازندران) بهشت روی زمین است . در تمام صفحهٔ گیتی بهتر از آن در صفوت هوا و خضرت خاک جائی پیدا نمیتوان نمود . افسوس که از غفلت باغبان ، دیو و دد اجانب ، چندین سال است بدآنجا ریخته ، بفضای نزهت افزای آنخاک غم بیخته اند . زخم تیشهٔ آن نا مردان ، دل وطن پرستان را تا قیامت مجروح خواهد داشت . آخر من چه خاک برسر خود کنم ، از کدامین محسنات دارندهٔ این ملک مبارک سخنی گویم . چرا ، در چند بندر آن خاکپاک ، چند کشتی از دولت ما ، با بیرقهای شیر خورشید ، که نماینده سطوت و هستی دولت و ملت است ، نباشد ؟ هرگاه اولیای دولت ما ، مخارج سه سفر سیاحت فرنگستان را بآبادی آن ملک صرف میکردند ، امروز بهمان اندازه خزانه دولت از منفعت آن آبادی بهره مند میشد ، و محتاج آن نبود که برای مخارج لازمهٔ مملکت بتاخت و تاز رعیت قیام نمایند . همه جا خاک وطن بزبان حال فریاد میزند ، که ای ایرانیان ، وای فرزندان ناخلف من ، از من غفلت نکنید ، که من در دل خود گنجهای بیکران برای شما آماده داشته ام ؛ سعی و همت کنید ، از من فیض ببرید . اما فریاد او بگوش احدی نمیرود ، "ولهم آذان لا یسمعون" .

گفتم ، پس معلوم میشود شما از مردم مملکت یعنی از هموطنان خود رنجیده اید ، چنانکه از

وضع صحبت و سیاحتنامهٔ شما هم دریافت میشود . ولی من بشما نصیحت میکنم ، که این خولیا را از دل بدر کن ؛ به غصه خوردن جوانی (ابراهیم) نام ، که خیال خود را بهوای اصلاح وضع وطن پریشان کند ، و بسبب عدم انتظام کار های وطن دائماً خود را اندوهگین بدارد ، ثمری حاصل نتواند شد ؛ شدنی میشود و غصه بتو میماند . حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب ، علیه السلام میفرماند ، "الجزع عندالبلا یا تم المحنة"

در بلیت جزع مکن که جزع ✲ پای تاسر دلت کند رنجور
هیچ رنجی تمامتر زان نیست ✲ کز ثواب خدای مانی دور

من میترسم خدا نکرده از این پریشانی خیال بوجود صحت توصدمه برسد ؛ این حالت تو مثل آن است که بحیات خود قصد کرده باشی . این هم از گناهان بزرگ است ، و در عقبا موجب سخط خداوندیست . هرگاه بخود رحم نداری بدان پیره زن مادرت ببخشای ، که امروز در صفحهٔ گیتی بجز از تو کسی را ندارد ؛ حیاتش بسته بحیات شما است . چیزهائی که در این سیاحتنامه نوشته و از آن آزرده خاطر هستی ، مطالب پنهانی نیست ، همه کس هر روز می بینند وبدآنوضع الفت گرفته اند ، و در انظار هم بسکه آفتابی است ، دیگر اهمیتی ندارد ؛ اما با وجود این ، جای هزار گونه افسوس است ، ولی چه باید کرد . بمرگ من و تو ، این نواقص اصلاح میشود ؟ برخیز ، اول من ، بعد تو ، خودمان را بکشیم . در صورتیکه چارهٔ این دردها از من و تو ساخته نمیشود ، پس باید بسوزیم و بسازیم . خدای خود فرجی عطا فرماید ، بزرگان ملت و اولیای دولت را متنبه سازد .

(ابراهیم گفت) ، برادر جان ، من از ناملایمات وطن هر چه که دیدم همه را ننوشته ام ، بواهمهٔ اینکه مبادا بدست معترضان سر رشتهٔ ملامت بیفتد ، دیگر روز روشن را از شماتت خودشان ، بر من تاریکتر از شب دیجور میکنند .

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت ✲ تا خلق ندانند که معشوقه چه نامست

در این صحبت بودیم که یکی حلقه بدر زد ؛ نوکر خانه در را باز کرد . یک نفر از ایرانیان ، که معمم و در سلک علما بود ، از در در آمد ، گویا بعزم شب نشینی آمده بود . بهر حال پس از تعارفات معموله ، گفت ، فلانکس ، راستی ، خبر تشریف آوردن مهمان عزیز را شنیدم ، صبح میخواستم شرفیاب شوم ؛ بعد فکر کردم که شبها درازاست ، با خود گفتم بهتر آنکه شب بروم و بکام دل صحبتی کنیم . گفتم بسیار خوب ، خوش آمدید ، قدم بالای چشم ،

قدری مجلس بسکوت گذشت . ملا گفت ، مجلس شما را افسرده می بینم ؛ اگر صحبت محرمانه دارید ، عیب ندارد ، من قهوهٔ خورده مرخص میشوم . گفتم نه ، مهمان محترم ما تازه از ایران آمده ، از سیاحت آنسامان و دیدن بعض ناملایمات خود آزرده خاطر است ؛ افسردگی مجلس از بنده و شما نیست . ملا روی به (ابراهیم بیگ) کرده ، گفت ، مهمان قارداش ، در ایران چه خبر تازه هست ، و چه روی داده که موجب افسردگی خاطر شما شده ، بفرمایید ما هم بدانیم ؟ (ابراهیم) گفت ، هیچ خبری نیست . ملا باز اصرار کرد ؛ (ابراهیم) گفت ، سبب بزرگ این خاطر افسردگی من شما هستید . ملا گفت ، من . (ابراهیم) گفت ، یا شما ، یا برادران شما ، هیچ تفاوت ندارد . ملا گفت ، من ، و یا برادران من ، بشما چه کرده ام ؟ گفت بمن هیچ نکرده اید ، اما حقوق سایر برادران مرا ضایع نموده اید . ملا گفت ، چه حقوق ؟ حقوق کدامین برادران شما ؟ (ابراهیم) گفت ، حقوق برادران وطنی من . ملا گفت ، راستی نفهمیدم . (ابراهیم) گفت ، حالا من یکان یکان عرض بکنم ، شما بفهمید . جناب آقا ، من با این (یوسف) عمو که در خدمت شما نشسته ایم ، در (شاهرود) بیهانهٔ پیش یکنفر ملای مکتبدار رفتیم ؛ (یوسف) عمو بایع شد ، من مشتری . تمسکی نوشت ، و خانهٔ اینرا در مقابل مبلغی نزد من بیع شرط گذاشت ؛ و بسبب یکقران ، که از ما اجرت قلم گرفت ، بدان تمسک بی پا و بیع شرط موهوم مهر زد و شهادت نوشت ، بدون اینکه بتحقیق مطلب پردازد و سخنی از روی تدقیق مسئله بپرسد . بلکه این (یوسف) عمو مال دیگریرا به تقلبکاری بمن میفروشد . ملای مذکور ، من و اورا نشناخته ، چگونه بدان تمسک مهر نهاد ، و بکدامین دلیل شرعی بدان بیع شرط نامه شهادت داد ؟ ملا مستهزیانه گفت ، به به ، آقا جان ، این حرف است که شما میزنید ؛ نویسنده چه تقصیر دارد . شما رفتید اقرار کردید ، او هم نوشت داد . (ابراهیم) گفت ، اگر خانه مال دیگری باشد ، نمیدهد ، آنوقت چه میشود ؟ ملا گفت ، ندهد ، هیچ چیز نمیشود . (ابراهیم) گفت ، اگر ندهد ، من میروم پیش حاکم مملکت ، عرض شکایت میکنم . ملا گفت ، خودت میدانی برو بکن . (ابراهیم) گفت ، در صورتیکه من شکایت پیش حاکم بردم ، البته آنهم بفراشباشی خود حکم خواهد داد که ملک را گرفته بمن بدهد ، آنوقت از طرفین هی رشوه و تعارف است که خواهند گرفت ؛ یکبار خبردار خواهیم گشت ، که هر دو تمام شده ایم . حالا این یکی ملای مکتبی بود ، از او در گذشتیم . در حق مفتیان بزرگ چه میگویید ، که در یک دعوای (زید) و (عمرو) چندین احکام ناسخ و منسوخ از یک نفر عالم صادر میشود ؟ بسا دعواهای املاک را از این قبیل دیدم که طرفین از یک عالم

چندین احکام در دست دارند ، باز دعوا تمام نشده . چند نفر حاکم تغییر و تبدیل میشود ، در تجدید هر حاکم دعوا نیز تجدید میگردد ، تا آخر بهمین سبب چندین خانواده از طرفین بهمدیگر خصم جانی و مالی میشوند ، و آتشی از آنمیان افروخته میگردد ، که تر و خشک همه را میسوزاند . آیا این یکی برازندهٔ شأن بلند علماء است ؟ احکام خدا و اوامر شریعت غرا در احقاق حقوق عباد ناسخ و منسوخ لازم دارد ؟ اینکه یک دعوای ملک سالهای سال فیصل نمی شود سببش چیست ؟ ملا گفت ، من عالمی را تا بچشم خود نبینم که رشوت گرفت نمیتوانم در حق او زبان درازی کنم . (ابراهیم) گفت ، من هم نمیگویم ؛ اما این یکی را میگویم ، عالمی که مرجع مردم شهری واقع شده ، چرا باید برای فیصل دعاوی مردم سجلات منتظمهٔ شرعیه نداشته باشد ؛ برای محاکمات و مرافعات مردم موقع مخصوصی و وقت معلومی معین نکنند ؛ اختیار مهرش در دست دیگران باشد ؛ حکمیرا که در خانهٔ خود مهر کرده بدست یکی از متخاصمین داده ، دو روز بعد در محراب ، میان دو نماز ، نقیض آنرا مهر نموده بدست مدعی علیه بدهد ، تا کار بجائی رسد که حکومت عرف بر آنها بخندد ؟ من میگویم ، چرا مراتب علمیه و مناصب ملکیه موروثی گردد ؟ کجا رواست که مرد محض اینکه پدرش قاضی بوده خود نیز بدون هیچ استحقاقی صاحب مسند قضاوت گردد ، یا اینکه پدر مرد سرتیپ بوده ، پس از فوتش پسر او در هجده سالگی ، که دست از پای نمیشناسد ، سرتیپ شود ؟ اینها همه حقوق ملت و برادران وطنی من است که پایمال میشود . ملا گفت ، آقا جان ، بفرمایش شما باید علمای ملت خانه نشین باشند ؟ (ابراهیم) گفت ، استغفرالله ، من از اهل شورا و از مردم حل و عقد نیستم و حکمم نیز نفوذ ندارد ؛ اما تعصب ملی نمیگذارد که در مجالس سکوت ورزم ، و بسخنان دور از حق و صواب پاسخ و جواب ندهم . باجازهٔ بزرگان نافذالحکم ، عرض مینمایم ، که امروز درمیان ما قانونیکه مشتمل بر تمامی احکام آلهیه باشد نیست ، مگر در حضور مبارک حضرت امام عصر ، عجل‌الله فرجه . امروز مبنای احکام بدلایل عقلیه و نقلیه مستند است . .

ما بیش از همه بوجود اجرا کنندهٔ قوانین و احکام شرعیه محتاجیم . اول آنرا باید پیدا کنیم ، و راه پیدایش آن هم بدین وجه ممکن تواند شد ، که بحکم مرجع کل علما ، مجلس مرکب از اتقیای علمای ملت تشکیل می شود ، و آن مجلس بنسبت بزرگی ولایات و جمعیت اهالی شهرها معین مینمایند ، که بدآن ولایت برای فیصل قضایا و احقاق حقوق عباد چند نفر علما لازم است ، آنگاه از علما ، آنانکه در خدمت رئیس و مرجع کل ، بطلاقت لسان و عذوبت

بیان و تقوی و دیانت و وفور علم و وقوف باحکام شرعیه سمت رجحانیت دارند منتخب و بدانجا معین میفرمایند ، و از امهات کتب فقهیه نیز آنچه متعلق بحقوق و بیع و شری و تجارت و امثال آنهاست بزبان ساده و لغت سهل پارسی ترجمه و طبع نموده منتشر می سازند ، تا هرکس گرفته بخواند و تا یک درجه عارف بمسائل حقوقیهٔ خود باشد ، آن وقت هر حکمی که از قاضی عادل مملکت داده میشود خود بخود نفاذ می یابد . پیشوایان اسلام احکام قضایای بسیار مهم را بروی پارچهٔ پوست یا استخوانی در نهایت اختصار نوشته می فرستادند و همه جا در اقطار بعیده نافذ بود .

شریعت پاک محمدی از اول مبرا از هر گونه حیل و دسایس است ، با نیرنگ و خدعه آمیزش نداشت . شارع مقدس ، که تن و جان من بفدای شریعت مطهرش باد ، چه صدمات بگرامی وجود اقدسش روا داشت ، تا احکام شریعت خود را استوار دارد . از اعادی چه زحمتها کشید و چه ناملایماتها شنید ، همه را متحمل شد که پیروانش در فصل قضایا بزحمت نیفتند . حال زهی بی انصافی است که علمای ملت احکام شریعت طاهره را بحیله و تزویر مختل سازند ، و نام حیلهٔ شرعی بزبان آرند . مگر نه خدای خود برهمه چیزی عالم و دانا است ؟ گذشته از اینها ، مگر علم بسته بچهار گز کرباس است که هر کس در سر داشته باشد ما باید اورا عالم دانیم ، و چون عالمان از ایشان تمکین کنیم ؟ آنکه بر مسند علم نشست ، باید علم و دیانت و تقوی و همه چیزش برازندهٔ آن مسند مقدس باشد و الا فلا .

پس صاحب خانه بصحبت مداخله کرده به (ابراهیم بیگ) گفت ، که این همه اصرار شما در تعصب ملی بی معنی است . از شمردن عیوب مردم در پیش چشمشان ، و بصراحت نمودن قبایح اعمال خلق ، و نکته گیری بر خورد و بزرگ ، ثمری حاصل نمیشود ؛ مگر اینکه بی سبب مردم را بخود دشمن کنی ، و از معاشرت و مصاحبت تو بگریزند . تا این پایه اوقات خود را تلخ مکن ، قدری تیغ زبان را در نیام دار .

ره چنان رو که رهروان رفتند

(ابراهیم) گفت ، آقای میزبان ، اولاً خود میدانید ، که مرا از این گفتارها با کسی غرض و خصومت نیست . من شخصاً با همه بر سر صلحم ، ولی محرک من بدین گفتارها همانا تعصب ملی و درد وطن است . هرکس این ناملایمات را ببیند و نگوید نام اورا باید از جرگهٔ اسامی وطن پرستان دور کرد . در مذهب من ، آنچنان شخص ردیف گویندگان لفظ شوم " بمن چه "

است ، که در همین مختصر سیاحتنامه در چند جا نام آنگونه کسان را بطعن و نفرین یاد نموده‌ام ، بر خود چگونه هموار کنم ، که داخل جرگهٔ آن کوته نظران بشوم . اگر تمامی هموطنان ملاحظات شخصیه را از پنجاه سال باین طرف کنار گذاشته ، بد را بد ، و نیک را نیک ، میگفتند ، امروز بسیاری از کارهای ناشایست اصلاح شده بود . این ملت بدبخت اسیر حکم فراش‌باشی و داروغه نبودند ، و ملاهای بیسواد مکتبی بر همه چیز ما فعال ما یرید نمیشدند ·

واضحست ، که چون درمیان هر طایفه و قومی که سوء اخلاق و ذمائم اطوار و عادات بروز و ظهور نماید ، هرگاه عقلای قوم از تذکرهٔ آن اطوار سیئه خواموش نشینند ، هرآینه سوء اخلاق را درمیان آن طایفه تعمیم حاصل شده ، بتدریج هدف سهام طعن و تمسخر بیگانگان خواهند شد ، شرف و اعتبار آن قوم درمیان خودی و بیگانه محو و نابود خواهد گردید . پس فرض ذمت دانشمندان امت و عقلای ملت است ، که معایب و نقائص آن طایفه را ، که علی‌الظاهر صاحبان قدرت و قوت هم باشند ، بی هیچ ملاحظهٔ حال و شأن تذکره نمایند ؛ بلکه از شنیدن آنها متنبه شده ، خوی نیکان گیرند ، و از ذمائم افعال دوری جویند ، تا اینکه بتدریج ، صلاح جای فساد را گیرد و نا ملایمات تباهی پذیرد .

چگونه من خواموش بنشینم و نگویم که دین پاک اسلام ما را بعدالت و مساوات امر فرموده . حکام و قضاة ما باید در فصل دعاوی بحقانیت حکم بدهند ، نه اینکه برعایت خاطر یکی ؛ یا بلذت رشوت دیگری ، چشم از فرمان واجب‌الاذعان خدا و پیغمبر پوشیده ، حقوق زیر دستان را دانسته و فهمیده ابطال کنند ، و با اینهمه دعوی مسلمانی نمایند ، و بگویند ، که ما از امتان پیغمبر آخرالزمانیم .

در (مصر) چند نفر از معتبرین تجار ایران هستند که وجودشان واقعاً سبب افتخار ملت است ؛ مأمورین ایران که هر روز یکی رفته دیگری می آمد ، عرصه را چندان بایشان تنگ گرفتند که ناچار خودشان را بحمایت دولت های خارج کشیدند . تقصیر این بیچارگان چه بود که بایستی از دولت متبوعهٔ خود روگردان شده ، خودشان را بزیر بیرق بیگانگان کشند ؟ مگر ملکهٔ انگلستان ایشان را دعوت کرده ، یا امپراتور روس بر ایشان مواجب و مرسوم معین و مقرر نموده بود ؟ آیا احدی از ایشان پرسید که سبب چه شد شما ترک تابعیت نمودید ؟ چه بکنند ، کسی داد رس نیست ، رعیت از حقوق مالی که سهل است ، از حقوق بشریت نیز محروم است . در یک شهر چندین حکومت هست که هر کدام بنحوی زیردستان را می چاپند . کدامین کس از

رعیت در مقابل احکام سراپا جور حاکمان فرعون منش جرأت گفتار دارد که بگوید ، این چون و آن چرا ؟ همان ساعت حکم پشت گردنی است . حق بالمره از میان رفته ، و بناحق نیز هرچه خواستند میکنند . هرکسی را سر غلیان طلا ، و دو نفر پیشخدمت ، و چهار نفر فراش ، و جبهٔ ترمهٔ همت ، مسلط بجان و مال مردم است . امروز کار بجائی رسیده است که بسیاری از علما نیز خوی حکام گرفته ، در اظهار دبدبه شأن از ایشان پیش افتاده اند . از بزرگان هر کدام در تاخت و تاز رعیت بیشتر دلیر است ، کار آگاه و هنرمند اوست ؛ هر کدام که بالنسبه رحمی در دل ، خوفی از خدای دارد ، بیعرضه و بی وجود است ؛ هر فقیهی که عمامه اش بزرگ و آستینش دراز شد اعلم العلما است ؛ و هرکس در دروغ بافی بی پروا باشد افصح الشعرا . شما چنان خیال نکنید که من در وطن از نا ملایمات هرچه دیده ام همه را نوشته ام . نه ، بجان عزیزت که از بسیاری چشم پوشیده در گذشتم ، یعنی خود هم بستوه آمده بودم . از جمله ، روزی درجای معتبری مهمان بودیم ، یعنی بنده را بواسطهٔ دوستی بدآنجا دعوت کرده بودند ، وقتیکه داخل مجلس شدیم ، تالار پر بود ؛ دم در پائین تر از همه نشستیم ؛ در حقیقت جای ما نیز بایستی همانجا بشود ، چه مدعوین تماما از علمای اعلام و خوانین عظام و معتبرین تجار بودند . یک دفعه دیدم که دوازده نفر در دست هر کدام غلیان و چپوق بازدحام و تعجیل تمام ، که گوئی از پشت سر دشمن مهیبی آنان را میدواند ، داخل تالار شدند ، و در داخل نیز هر یک از اینان میخواست بدیگری سبقت گیرد ، بطوریکه کم مانده بود بهمدیگر بر خورده بیفتند . در و دیوار تالار از جنبش آنان لرزیدن گرفت . من متحیرانه در آن می‌نگریستم غلیان و چپوقها را بحضرات توزیع کردند ، تا همه کشیدند ، دوباره گرفته بیرون بردند . در آن اثنا دیدم در قهوه خانه نیز قیل و قال است ، هی دشنامهای غلیظ و سخنان نا مربوط است ، که باهنگهای مختلف رد وبدل میشود . من از شنیدن این مهملات و سخنان زشت بازاری متعجب گشته ، از رفیق خود پرسیدم که این چه هنگامه است ؟ گفت باش تا بعد بشما بگویم . پس از ختام مجلس مهمانی که بر گشتیم ، در راه گفت ، آن قیل و قال و دشنامهای سخت که رد وبدل میشد درمیان نوکران آقایان بود ، که هر کدام از ایشان میخواستند در تقدیم غلیان بآقای خود بر دیگری سبقت جویند ، زیرا که غلیان هر کسی را پیشتر بمجلس داخل کردند دلیل بلندی مقام و شأن اوست ، حضرات آقایان خود نیز از نوکران همین خدمت را منظور دارند ؛ لهذا این مجالس همیشه سبب حدوث قیل و قال درمیان نوکران است ؛ بسا میشود که کار از مشاتمه بمضاربه نیز میکشد ، و آقایان هیچ

وقت از این وضع متأثر نشده ، ابداً بروی بزرگواری خودشان نمیاورند ، چنانکه امروز شما هم دیدید . حال انصاف فرمایید بدبختی ما تا بکجا بالا گرفته است ، در صورتیکه خواص ملت بدین بازیهای طفلانه مشغول شوند ، دیگر از عوام چه توقع توان کرد . بزرگان سایر ملتها بچه مشغولند؟ و خواص و رؤسای روحانی و جسمانی ما بچه . حالا که زمان زمام بست و گشاد کارهای ملت را به ارادهٔ این حضرات سپرده است ، باید خودشان باقتضای انسانیت و تربیت متواضع و خلیق بوده ، سایرین را نیز بفروتنی و حسن سلوک نصیحت کنند ، و از مظلومین و ملهوفین داد خواهی نمایند ، و ملت را به اتحاد و اخوت وا دارند ؛ بالعکس محض طبیعت هوای نفس ، بی هیچ سبب معقولی ، باعث حدوث خصومت درمیان جمی عوام شده ، خودشان هم بدینوسیله بیکدیگر بغض میورزند ، در حالتیکه اینان خود غرق دریای اغراض نفسانیه اند ؛ کجا فرصت آن تواند شد که در فصل دعاوی زیردستان خواهش نفس را کنار گذاشته بعدل و انصاف حکم دهند ، و داد و استحکام بنیان اتفاق و اتحاد درمیان ملت باشد ، چه مقصود خداوند عالمیان از بعث پیامبران همانا انتشار عدل و داد درمیان بندگان خود بود ، که داد مظلومان را از ظالمان باز ستانند . در چند سال پیش در (مصر) یکی از ادبای ایران شعری در این باب بمرحوم پدر خواند ، من نیز حفظ کردم ، خدای گویندهٔ آن را غریق دریای رحمت خود فرماید ، خیلی خوب می گوید ، چون بی مناسبتی نیست می خواهم آنرا بشما هم بخوانم بلکه کارگر افتد ،

(شعر این است)

دادگر آسمان که داد بشه داد　*　تا که شه از داد ملک خود کند آباد
گر ندهد داد خلق دادگر خاک　*　دادگر آسمان بگیرد از او داد
داد ترا داد تا که داد دهی تو　*　گر ندهی داد داد از تو کند داد
گوش بفریاد دادخواه کن امروز　*　تات بفردا نکرد باید فریاد
داد ده و داد ده که دادگر کل　*　قافلهٔ انبیا به داد فرستاد
آنچه بنا انبیا نهاده بگیتی　*　زآب و گل داد بیخ دارد و بنیاد
ملک اگر آباد شد بداد شد ابرا　*　گیتی بی آب داد کی شود آباد
ور تو ز بیداد و داد پند نگیری　*　خیز به بابل رو و مداین و بغداد
کاخ بزرگ ملوک رفته نگه کن　*　آنچه بد از خشت خام و آنچه ز پولاد

هرچه بنایش بعدل بود بپایست ٭ و آنچه ز بیداد بود جمله بر افتاد

چون (ابراهیم) اشعار را خواند وتمام کرد، ملا گفت، شعر گفتن خود از گناهان بزرگ است، من گوش بدین سخنان نمیدهم. (ابراهیم) گفت، حالا که شما گوش نمدهید و شعر به اعتقاد شما گناه است، من شعر دیگری را نیز می خوانم که گوینده در حق کسانی سروده است که علمی ندارند و خود را در لباس علما بمردم نشان میدهند، یا اینکه علم دارند و خود عمل نمیکنند و آن این است

شیخی به زن فاحشه گفتا مستی ٭ هر روز به دام دیگری پا بستی

گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم ٭ اما تو چنانکه می نمائی هستی؟

ملا از این شعر بر آشفت و گفت، ترا نمیرسد که در حق علما زبان درازی کنی. (ابراهیم)، گفت جناب آقا، علمائی که شئون مقام بلند خودشان را میدانند، و رعایت آن مسند مقدس را چنانچه شاید و باید میکنند، من بعض از ایشان را می شناسم، از خدای درخواست میکنم که از عمر من کوتاه کرده بعمر ایشان بیفزاید؛ هرگاه آن وجودهای مقدس درمیان نمی شدند، ما معدوم صرف بودیم حیات ما بسته بگرامی وجود ایشان است، من جو فروشان گندم نما، و عالمان بی عمل، و بدنام کنندگان نکو نامی چند را میگویم. ملا گفت، اینها چه حرف است، علما همه یکی هستند، هیچ تفاوتی درمیان نیست. حالا که تو نام علما را بعدم احترام یاد نمودی مرتدی، و ابواب نجات بروی تو مسدود. (ابراهیم)، گفت مرتد آنست که علم ندارد و خود را در زی علما بمردم مینماید هر بلائی که بسر ما و همهٔ ایرانیان آمده، سبب اصلی همان ناکسان هستند.

صاحب خانه میگوید، دیدم رنگ (ابراهیم بیگ) از شنیدن لفظ مرتد متغیر شد، و لرزه بر اندامش افتاد، وحلقهٔ چشمهایش فراخ گشت، وگفت، امثال همین سخنان است که یک مملکت بزرگی را خراب کرد، و یک ملت قدیم و قویم را از پای در انداخت، مردم را از تحصیل علم معاش باز داشت، و جهل را در مملکت مطلق العنان نمود. بدین سخنان مردم بفقر و مسکنت افتادند. علم را عبارت از، ضرب زید عمرو، بقلم دادند، از کسب علوم و فنون متداوله باز داشتند، تا اینکه از هرطرف شخصی بداعیه جوئی و ریاست طلبی برخواسته بی باکانه بتغییر پارهٔ قوانین مقدسهٔ شریعت طاهره نیز جسارت یافتند، و بعنوانهای مختلف پیش آمدند. یکی گفت من شیخی هستم، دیگری جسارت گرفته، بالا تر از آنرا ادعا کرد و گفت، من

بابی یم ؛ و بیک دعوت اینان ، مردم نیز بسبب جهالت از چهار جانب بسویشان دویدند . (ابراهیم) در اینجا دیگر عنان اختیار را از دست داده ، از جائی که نشسته بود دو زانو تا پیش ملا دوید و گفت ، شما آن کسانید که هنگام مباحثات علمیه از روی جهل کتاب را سر همدیگر میکوبید و کلمات درشت بیکدیگر میگوئید ؛ تحصیل علم دعوا نمیخواهد ، اینها خود اساس جهل است ؛ همین عالم صفتان جهل سیرت سبب شده اند که ملت از دولت و دولت از ملت گریزانند ؛ پی مشاق و کیمیای موهوم رفتن ، و مبتلا شدن مردم بتریاک ، همه بسبب بی خبری از علم معیشت است . رفته رفته آواز (ابراهیم) بلند شد ، دهانش از شدت فریاد چون شتران مصروع کف زدن آغاز کرد ؛ از حرارت دل هی عرق میریخت ، در حالتیکه من مبهوت این حال بودم . (ابراهیم) گفت ، من چه خاک بر سر خود کنم ، این شخص که ادعای علم میکند مرا بسبب گفتن دو کلمهٔ حق مردود کرد ؛ بیکبار دو دستی بسر زده ، کلاه از سر بر گرفت ، و دیوانه وار بر زمین کوبید ؛ کلاه از زمین بر جسته بچراغ لامپ که نزدیک بود بر خورد ، چراغ افتاده شکست ، و روغن نفت بزمین پهن شده از فتیله آتش گرفت ، و فوراً شعله ور گشت ، و همه جا را احاطه کرد . در آن گیر و دار من از آنحالت مبهوتی باز آمده ، دیدم که (ابراهیم) مدهوش افتاده ، فرش اطاق هم آتش گرفته است ؛ آنگاه فریاد زدم ، بچه‌ها ! در رسید که سوختیم . (یوسف) عمو و نوکران در رسیدند . من به (یوسف) عمو گفتم ، که امان ، دخلیم ، (ابراهیم) را بیرون کشید ، و از آتش خلاص کنید ، اطاق بجهنم . دوسه نفری جسد (ابراهیم) را بیرون کشیدیم . در آن اثنا ملا خواست بگریزد و خود را از صدمهٔ آتش باز رهاند ، دامنش آتش گرفت ، فریاد زد ، که سوختم ! امان است ! آب آب آب ! من هم فریاد زدم ، که "یا تقون وار" . همسایگان ریختند بخانه ، هی از هر طرف آب بروی آتش میپاشیدند ، که ناگاه پرده آتش گرفت ، بچار چوبهٔ پنجره و سقف پیچید ؛ فریاد کردم که پرده را بکشید ، چار چوبه‌ها را بکشید ، مردمان بپرده آویخته ، یا علی ! یا حسن ! یا حسین ! یا علی بن الحسین ! پرده بر افتاد آتش خواموش شد .

برون فتاد دل از پردهٔ شکیب کنون
زمانه تاچه برون آرد از پس پرده

(تمام شد)

خاتمه

سپاس خداوند بخشندهٔ مهربان را، که بطبع این سیاحتنامه من بنده را توفیق عطا فرمود، و موفق شدم بر این که نام نامی این سیاح محترم بلاکش را که در راه حب وطن زحمات و خسارتهای فوق‌العاده بر خود هموار نموده است در صفحهٔ گیتی بیادگار بگذارم.

چنانکه در مقدمه عرض شد، مقصود از طبع و نشر این سیاحت نامه، که مستلزم بسی زحمت و خیلی مخارج است، جلب منفعت شخصی نیست، بلکه در عقیدهٔ خود این معنی را نوعی آئین وطن پرستی و ملت دوستی و دولتخواهی دانسته، زحمات و مخارج آنرا بطیب خاطر در عهده گرفتم. مطالعه کنندگان محترم از روی انصاف بمندرجات آن نگریسته، برای رفع معایب و اکمال نقایص وطن همت فرمایند، که بلکه از میامن اتفاق و همت بلند ایشان بتدریج مفاسد صلاح پذیرد. از این وضع پریشان بالمره مأیوس نباید شد؛ چه، که هیچ سختی را در مقابل سعی و عمل ملتی پایداری نتواند شد، چنانکه فرموده اند، "همت الرجال تقلع الجبال". باید برای اصلاح کارها متفقانه جنبش کرد تا بر شدائد غلبه نمود.

امید وارم که بزرگان ملت، این خواری و مذلت را بر خود و ابنای ملت نه پسندند، از گذشتها عبرت گرفته، برای آیندهٔ وطن تدابیری، که موجب رفع ناملایمات و مستلزم آسایش عمومی باشد، بکار برند، تا وطن عزیز ما نیز از اشعهٔ تمدن حقیقی، که در خور آئین پاک اسلامیت و انسانیت باشد، روشنائی گیرد، و سحاب مظلم جهالت و کسالت بوزیدن نسائم علم و هنر و عدل و مساوات متفرق گشته، افق مملکت ما نیز که بهترین نقاط روی زمین است، از دود و غبار بیداد و ستم صافی گیرد، و آثار جور وفتن تباهی پذیرد. در تمامی شهر ها و قصبات و سرحدات وطن گرامی، در بالای عمارتهای دولتی، بیرق عدالت افراشته شده، در یکطرف آن علامت شیر خورشید و تاج کیانی، و در طرف دیگرش آیهٔ مبارکهٔ فتح، در نهایت افتخار بتموج و اهتزاز آید، و درمیان شهرها نیز محاکم عدالت در عمارتهای بسیار با شکوه بر روی عموم سکنه بطور مساوات باز گردد، غنی و فقیر و اسیر و امیر در نظر حکام عدالت یکی باشند، حقوق بندگان خدا از تعدی و تجاوز زیر دستان مصون بماند، قضاة محاکم عدالت، همیشه فرمایش مولی‌الموالی حضرت امیرالمؤمنین (علی بن ابی طالب) صلوات‌الله و سلامه را در محکمه‌ها رهبر احکام خودشان اتخاذ نمایند. چنانکه آنحضرت خطاب بجمع کثیری از امت حضرت ختمی مرتبت، صلوات الله و سلامه علیه و آله، فرمودند، که من فرزندان خود (حسن و حسین) را از شما

بر تر نمیگیرم و اختیار نمیکنم ، ایشان را نه بر شما و نه بر عبد حبشی بینی بریده ؛ این است رفتار پیشوایان ما با زیردستان .

حالا ملاحظه فرمایید ، که در اواخر عصر دوازدهم ، نیاکان ما از جور این حکام ستمکار و از درازدستی داروغه و فراشباشی و فراش و تبعه و لحقهٔ آن اشرار چها کشیده اند . یک اشارت بیهوشانهٔ یک نفر سباع فترت مال و جانشان در معرض تلف و هدر بوده است ، و از صدمات تاخت و تاز دشمنان قوی پنجه ملک و ملت چه رنجها برده اند . اکنون روزی . صد بار بر وضع زندگانی خودشان شکر کنند ، و به عمر و دولت پادشاه دادگر ایران زمین ، که دولتش پاینده باد ، دعاگو باشند ، و بر گذشتگان رحمت فرستند . چنانکه ما امروز در تاریخ ایام پیشین نگریسته می بینیم که از خونریزیهای آن چنگیز و خرابیها آن قوم وحشی بی تمیز ، که در حق وطن و نیاکان محترم ما روا داشتند ، تا چه پایه متأثر میشویم ، البته اخلاف ما نیز تاریخ زمان حیات ما را خواهند دید ؛ پس باید طوری حرکت کنیم که از خودمان مصیبت نامه برای ایشان میراث نگذاریم . تفاوت آنزمان با امروز خیلی است ؛ حالا وضع زمان بیش از آنچه بتصور آید تغییر یافته است ؛ آنوقت تمامی روی زمین نسبت بامروز وحشت آباد بود ؛ هر طایفه و قومی در داخل و خارج بجز از جنگ و جدال و ریختن خون یکدیگر کاری نداشتند ؛ در بسیط زمین آثار ترقی و تمدن نمایان نبود ، لهذا نیاکان ما معذور بودند که نتوانستند سدی در مقابل آن سیل بنیان کن بسازند . ولی امروز آفتاب مدنیت از سمت مغرب زمین تابیده ، روشنائی آن همه جا را فرا گرفته است ، هر طایفه میتواند از تابش آن فیضی ببرد ، لهذا عذر ما را اخلاف بوجهی نخواهند پذیرفت .

انصاف باید کرد ، امروز ، بغیر از ایران ، هیچ ملکی نیست که یک نفر تاجر معتبر هدف استخفاف یک فراش بی شرم گشته در دست او گرفتار باشد ، در هر جا حق و حسابی هست ، وظیفه و تکلیف حاکم و محکوم معین است ، مگر ایران . در هر مملکتی مالیات دولت بمساوات تقسیم شده الا در ایران ؛ رعیت هر دولتی مالیات معین خود را بوقت و هنگام برده در دستگاه حکومت بالتماس تحویل میدهد ، مگر ما ؛ در هر مملکتی دولت و ملت در حفظ وطن مشترک رفتار مینمایند الا در ایران ؛ در هیچ گوشهٔ دنیا رؤسای روحانی بامور سیاسی مداخله ندارند مگر در ایران ؛ در هیچ نقطهٔ روی زمین مقامات متبرکه و خانهای علما و آخورهای بزرگان مأمن و ملجأ مردمان دزد و دغل و خونی نیست مگر در ایران ؛ پس چارهٔ رفع اینهمه

نا ملایمت را پیش از آنکه فرصت فوت شود باید کرد . اینها که گفته شد افسانه و خواب و خیال نیست ، مطالبی است که همه روز همه کس می بیند ، دوستان از دیدن این اوضاع ناهموار اندوهناک و دشمنان شاد میشوند ، و نام بلند ملت قدیم و نجیبی را به تمسخر یاد نموده در تیاترها و تماشا خانها شبیه این اوضاع را در میآورند . آیا رواست که اینهمه مذلت را بر خود روا داریم ، و قدمی بسوی ترقی و تمدن بر نداریم ، و با صلاح این نا ملایمات نپردازیم ؟

میترسم که امروز نیز با همهٔ روشنائی گیتی ، باز بعضی از هموطنان من پس از خواندن این سیاحتنامه بحال سیاح و طبع کنندهٔ این کتاب از روی استهزا بخندند و نام ما را بحماقت و دیوانگی یاد کنند ، و دور نیست که برخی دیگر بدین یکی هم اکتفا نورزیده ما را به بیدینی ولا مذهبی بر شمارند . در هر حال ، من ایشان را حلال کرده در حقشان بجز دعا چیزی نخواهم گفت ، اما این یکی را بجسارت تمام عرض میکنم ، که اگر چهل پنجاه سال پیش از این هر ظلم دیدهٔ از دست ظالم داد میزد و فریاد مینمود و ظلم را برخود و دیگران نمی پسندید ، و ظلم ندیدگان هم در حال مظلومان به بی پروائی نمی‌نگریستند ، و هر سیاح مشهودات خود را از نیک و بد بیغرض و مرض نوشته در روی کاغذ انتشار میداد ، هرآینه امروز تمامی این امراض مزمنهٔ وطن ، روی به بهبودی گذاشته ، مزاج ملک و ملت از اسقام و علل شفا یافته بود . افسوس که همه ، بمن چه ، گفتند و گذشتند ، ولی چندی نخواهد کشید که خود به رأی‌العین خواهند دید که هرچه شده بخود ایشان شده است ؛ آنگاه دمی از دور بر آتش داشته اند ، امروز خودشان درمیان آتشند .

هرگاه بزرگان ایران و حکما و شعرا و ادبای مملکت در سیاحت اول فرنگستان ، که دیدند از آن سفر در مقابل آنهمه مخارج گزاف منفعتی برای ملک و ملت حاصل نشد ، متفقاً جلو سیاحت دوم و سوم را گرفته ، به سخنان ملایم و نصایح مؤثرهٔ منظوم و منثور پادشاه را از آن عزم مانع میشدند ، البته آن مبالغ کثیره که در فرنگستان بهدر رفت ، در خزانهٔ مملکت میماند ، و ملت نیز از ننگ آنهمه فضاحت که در آن سفرها بار آوردند ، میرست . آوخ ! که در مملکت ما هنوز بزرگان ملت لذت آزادی افکار و حریت قلم را نچشیده اند ، و نمیدانند که آن نعمت بزرگ تا چه پایه موجب آبادی ملک و سرافرازی دولت و ملت است . در حقیقت مایهٔ بس تعجب است ، با اینکه همهٔ این معنی را میدانند و اعتراف هم میکنند ، باز نمیخواهند که از در تجربه و امتحان بر آیند ، تا در یابند که لذت آنحال چیست . افسوس که بد بختانه باز در هر

مورد ، بمن چه ، گفته میگذرند . بنی نوع انسان را تکلیف آنست که همیشهٔ طالب ترقی و تمدن شوند ، اسباب آزادی خیال و فکر و قلم خودشان را به شرط عدم تجاوز از دائرهٔ ادب و انسانیت بهر نحوی که دست دهد فراهم بیاورند ، تابتوانند درمیان اقوام سائره بسربلندی زیست کنند ؛ هرگاه برخلاف این حرکت کنند ، در نظر ملل دیگر خوار و بیمقدار خواهند شد ، چنانکه شده ایم . این مطلب محتاج باثبات نیست ، و چون آفتاب روشن است ، که ترقی اقوام مغرب زمین را می‌بینیم که از میامن آن تا چه پایه به افتخار زندگانی میکنند ، امثال ما را از موجودات نمی شمارند ؛ اگر از روی تجسس در پی تحقیق اسباب آن ترقیات باشیم ، خواهیم دید که بجز از آزادی افکار و قلم چیزی نیست . واضح است ، ملتی که بطور لایق تحصیل و تربیت به بیند ، و بهرهٔ کامل از علوم و فنون متداوله داشته باشد ، و آزادی افکار و قلمی نیز بر آن بیفزاید ، هر آینه از هر جهت نیک بختی دو اسبه بسوی آن ملت شتاب خواهد کرد . در صورتیکه ما ناچار از استعمال شمع و شکر ، و ناگزیر از پوشیدن ماهوت ، چلواری ، و صرف کاغذ هستیم ، البته ما را لازم است که پی تحصیل آن صنایع برویم ، و آن صنایع نیز بیعلم بدست نمیآید . در صورت بودن علم هم ، امنیت و عدالت لازم است ؛ این هر دو نیز بدون آزادی افکار و قلم در هیچ جا حاصل نتواند شد .

در ممالک مغرب زمین از ملت هرکس که قلمی دارد ، از هر طبقهٔ که هست ، ولو که دیوانه باشد ، هرگاه مقالهٔ بلحاظ منافع ملیه نوشته به روز نامها بدهد ، فردای آن خواهی دید که تمامی عقلای قوم مقالهٔ آن دیوانه را میخوانند . اگر حرف سودمندی دیدند ، بدان عمل می بندند ، وگرنه روئی هم ترش نکرده ، چینی بابرو نیاورده ، میگذرند ؛ بالعکس هرگاه در مملکت ما عاقلی از اینمقوله چیزی بگوید ، و یا نوشته در روی کاغذ بنظر عموم برساند ، بسبب کوتاهی نظر و تنگی حوصله بیکار صدا بلند میکنند ، که بابا ، همچنان چیزی در عالم نمیشود ؛ آنقدر هو ، هو ، میکنند که آن عاقل دیوانه میشود . فرق میان ما و ملل مغرب زمین همین قدر است ، که بایشان هرکس هر چه بگوید ، ولو که محال باشد ، تا آخر گوش داده ، پس از آن رائی خود را در آن باب بیان میکنند . ولی ما با همه محدودی خیال ، در نیمه مطلب ، از هر طرف نا سنجیده و نیندیشیده ، داد میزنیم ، که محال است ؛ خصوصاً که گوینده چون من ، از مال دنیا تهی دست باشد . و گذشته از اینها ، هرگاه یکی را بخت مساعدت کند و سخن سودمند خورا از این همه عقبات صعب المرور به گذارند ، بجز از دو کلمهٔ بی بهای ، آفرین ، ثمری از آن

بحال گوینده و ملت حاصل نخواهد شد . نمیدانم از آزادی افکار و قلم برای دولت و ملت چه ضرری حاصل تواند شد ، که زبان گویندگان را بسته و خامهٔ نویسندگان را شکسته اند . معلوم است که معنی آزادی را درست نیافته اند . آری ، هر قلمی که از راه خیانت بدولت و ملت جنبشی کرد ، البته آنرا باید شکست ؛ و هر زبانی که به تهمت اشخاص حرکت نمود و به ناحق به هتک احترام این و آن نطق گشاد ، البته باید بست . نه اینکه یک روزنامهٔ بدبخت که از سوء رفتار و مظالم آفتابی یک امیر ظالم ، هرگاه سخنی بحق گفت ، بجای تنبیه و تادیب آن ظالم نکوهیده کیش ، آن روزنامه را تعطیل کنند . بعضی از صاحبان غیرت جاهل ، باقتضای کوتاهی نظر ، میگویند ، که نوشتن این معایب و نمودن اینهمه مفاسد در روی کاغذ به بیگانگان ، دلیل عدم غیرت و تعصیب ملی است . آن بیچارگان چنان می پندارند که دیگران از وضع ادارهٔ مملکت ما و مظالم بزرگان و مفاسد اخلاق سایرین بیخبرند . بخدای ، ملاحظاتشان بخطا رفته ؛ امروز هیچ چیز ما در پرده نیست ، بمعایب ما بیگانگان خیلی بیشتر از ما وقوف دارند ، وانگهی باعتقاد تمامی خردمندان هر کس بخواهد بدین معایب پرده پوشی کند خائن دین ودولت و ملت است .

بنزد من اینکس نکو خواه تست ٭ که گوید فلان خار در راه تست

حضرت مولای متقیان امیرالمؤمنین ، علی علیه السلام ، در اینباب می فرمایند ، "انما سمی الصدیق صدیقا لانه یصدقک فی نفسک و معایبک فمن فعل ذلک فاستنم الیه فانه الصدیق" ترجمهٔ این کلام معجز نظام آن باب علم ، حضرت ختمی مرتبت ، علیه الصلوة والسلام ، بفارسی چنین می آید ، از برای آن صدیق را بصداقت نامبردار کرده اند که با تو سخن براستی گوید ، و معایب ترا بروی تو بشمارد ، و جهد کند که ترا از آن معایب باز دارد ، هرگاه کسی را بدین صفت یافتی از دامن او دست باز مدار که او صدیق است

پس معلوم میشود که هر کس بوطن خود محبت دارد ، و عزت ابنای وطن خود را میخواهد ، باید بفرمودهٔ حضرت مولی‌الموالی ، علی عالی ، علیه السلام ، که مولا و مقتدای خودشان است ، پیروی نموده ، از معایب هموطنان هرچه بینند بزبان ملایمی بایشان بگوید ، که بلکه سخن یکی از آنمیان کارگر افتد . مردم بتدریج بترک ناملایمات اقدام نمایند ، تا بیاری خدا ، جور و ناراستی ، که خود اثر نادانی و جهالت است ، از میان ملت بار بر بسته ، قسط و عدل بجای آن خیمه و خرگاه زند حالا وقت آن است شعرا و سخن‌سنجان ملت ، که تاکنون عمر شان را بتمدیح و

توصیف جبابره صرف می نمودند ، دیگر از حب وطن و آیین وطن پرستی چامها سرایند ، و چکامها آرایند . چنانکه مدتی برای هر مصایب گریه میکردیم ، یکچندی نیز مرثیهٔ وطن بخوانیم و بدان گریه کنیم ؛ چه در صورتیکه وطن نباشد باجرای هیچ آیینی ما را رخصت نمیدهند . چنانکه سالها از وطن پرستان مذمت گفته اند ، یک چندی نیز کردار خائنان را بنظم و نثر نکوهش کنند . چندین سال است که برای خلاصی خودمان از آتش دوزخ بتضرع و زاری دعا میکنم ، چندی هم برای رهائی خودمان از ظلم و جور و نیل به عدل و انصاف دعا نماییم . عمرهاست که با همدیگر ، محض هوای نفس ، خصومت و نفاق میورزیم ، چندی نیز بمهر و وفاق رفتار کنیم ، که سرمایهٔ تمامی نیک بختیهاست ؛ چه ، مناسب است ، نقل حکایتی ، که بشاه (عباس) صفوی ، انارالله برهانه ، نسبت میدهند ، در اینجا ذکر بشود .

گویند روزی پادشاه رضوان جایگاه (شاه عباس) صفوی ، سواره بجائی میرفتند ، سید پاک نژاد (میر محمد باقر داماد) ، و شیخ اجل (بهاء الدین عاملی) که هر دو از فحول علمای آن عصر بشمار میرفتند ، ملتزم رکاب پادشاهی بودند ؛ پادشاه را بخاطر گذشت که آن دو بزرگوار را آزمایشی کند تا بداند که رقابت و حسادتی در میانشان هست یا خیر . چون اسب سید مرحوم خیلی بازی و جست و خیز میکرد . پادشاه آهسته بشیخ گفت ، که اسب سید خیلی جهنده و بازی کن است ، در حقیقت سواری این جور اسب برازندهٔ حال علماء نیست . شیخ عرض کرد ، که چون اسب راکب خود را می شناسد که چه شخص عالم و بزرگواریست ، این است که از وجد آن دولت که مر اورا نصیب گشته میرقصد و حق هم دارد . پس از آن که مسافتی طی شد ، این بار آن پادشاه دل آگاه روی بجانب آن سید جلیل القدر کرده فرمود که اسب شیخ خیلی تنبل است ، نمیخواهد قدم بجای قدم پیش گذارد ، شیخ خود نیز آیین سواری را نمیداند . سید در جواب عرض میکند ، خیر ، اسب شیخ تنبل و مهمل نیست ، بلکه جای حیرت است که با آنهمه بار سنگین فضیلت که سوار اوست چگونه حرکت میکند . آن شهریار پسندیده کردار ، از شنیدن این سخنان نغز از آن دو عالم بزرگوار بشکر خداوندی تر زبان شده میگوید ، "سپاس خدای را که در ایام سلطنت من علمای ملت را تا این درجه بهمدیگر رؤف و مهربان داشته است ، که این یکی دلیل بودن اتفاق و مهر محبت درمیان تمامی ملت است" .

پس ما نیز باید شب و روز از درگاه خداوند رؤف بکمال تضرع درخواست نماییم ، که نفاق و شقاق را ، که موجب خرابی مملکت و پریشانی ملت است ، از میان بزرگان و تمامی هموطنان

ما برداشته ، ایشان را بهمدیگر مهربان فرماید ، تا بدستیاری یکدیگر اسباب آبادی وطن و آسایش و سر بلندی ابنای وطن را فراهم بیاورند ، و متفقانه بحفظ شئون بلند دولت و ملت پردازند ، و سلطنت چندین هزار ساله را از انقراض ، و اخلاف خود شان را از مذلت و خواری ، که امروز آثار آن هر دو نمایان است ، باز دارند ، تا خود نیز بنام نیک از این سپنجی سرای و اسمشان را زندهٔ جاوید دارند .

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم * تو خواه از سخنم پندگیر و خواه ملال

با اینهمه نباید از رحمت خداوندی نا امید شد . خداوند عالمیان را بسی الطاف خفیه هست که بر ما عیان نیست . خیلی مناسب یافتم که این چند بیت مناجات را ذیلاً نوشته معروضات خود را مسکی الختام کنم .

{ مناجات }

خداوندی چنان بخشنده داریم * که با چندین گنه امید واریم
که بگشاید دری کایزد ببندد * بیا تا هم در این درگه بزاریم
خدایا گر برانی ور بخوانی * جز انعامت در دیگر نداریم
سر افرازیم اگر برما ببخشی * و گرنه از گنه سر بر نداریم
زمشتی خاک ما را آفریدی * چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان وعقل وایمان * و گرنه ما همان مشتی غباریم
مباد آنروز کز درگاه لطفت * بدست نا امیدی سر بخاریم
خدایا کار مارا با صلاح آر * که مسکین و پریشان روزگاریم

{ لاحقه }

این بنده یگی از ابنای آنخاک مبارکم ، که پریشانی آن دل هر وطن پرست غیرتمند را پریشان داشته ، و هر بیچاره در چارهٔ آن پریشانی در بحر تفکر فرو مانده است . امروز بجهة انجام دادن یک کار شخصی خود داخل مطبع فلان شدم ، از قضا آن وقت این سیاحتنامهٔ ابراهیم بیک ، یابلای تعصب او در روی دستگاه بود که طبع میکردند ، آن جزو مطبوع را برداشته مطالعه نمودم ، در حقیقت چندان متأثر شدم که درجهٔ آن معلوم نیست . واقعاً آنانکه اندکی محبت وطن در دل دارند خواهند دانست ، که این جوان غیرتمند بسبب حب وطن و ملت پرستی چها کشیده ، و از جهال وطن چه طعنها شنیده ، و چه ناملایمات دیده است ، که صدمه

بعقل و شعورش وارد آمده ، در حالتیکه هوشیار و فرزانه بر آنجا داخل شده بود ، بیهوش و دیوانه برگشته است . آتش عشق معشوق او ، که ایرانش نام است ، چگونه خرمن هوش و خرد آن جوان آزاده را سوخته و برباد داده است ، که از هستی خود خبر ندارد . بیچاره هر چه نوشته و گفته است خالی از هرگونه اغراق و مبالغه است . اگر بدیدهٔ انصاف بنگری ، آنچه از نا ملایمات دیده ، اندکی از بسیار آنرا ننوشته است . معایبی که بعض بزرگان این مملکت بدبخت مرتکبند بگفتن و نوشتن تمام نتواند شد .

معایبش نتوان گفت از هزار یکی ٭ از آنچه ذکر شده صد هزار چندان است

علاج این درد ظاهراً سخت مشکل ، ولی معناً خیلی آسان است . اشکالاتش آنست که این قطعهٔ زمین ، که وطن ما بدبختان است ، در نقطهٔ واقع شده که مرکز تلاقی سیاست و محل انصباب لطمات پولیتیک دو دولت بزرگ حریص است ، که خیالشان شب و روز بدان مصروف است ، که به تیشهٔ اندیشه ، ریشهٔ درخت حیات همدیگر را از بیخ بر اندازند ، و بد بختانه عرصهٔ این ملک رزمگاه ایشان واقع شده است . بدین ملاحظه هرروز که یکی از این دو رقیب سخت بازو را فرصت دست داد ، اقدامات بکار خواهد برد ، که نقاط مهمهٔ آن ملک را ، که برای لشکر کشی و رزم آزمائی درکار است ، بتقریبی بچنگ بیاورد ، که هنگام خصومت بد آنواسطه برغنیم خود دست یابد ؛ و دیگری را مقصد آنکه این ملک بهمین حال شکستگی و خرابی بماند ، که نه صاحب ملک و نه رقیب قوی پنجه بتواند از آن انتفاعی ببرد ، تا اینکه بهنگام فرصت خود آنچه در نظر دارد از قوه بفعل بیاورد .

این میکشد بسوی خود آن یک بسوی خویش ٭ افتاده کاه ما بـه مـیان دو کهربـا

این کشا کش ایشان و غفلت بزرگان مملکت سبب ازدیاد پریشانی و خرابی این ملک گشته ، روز بروز بمراتب بد بختی و عدم انتظام آن میافزاید . افسوس که این مدعیان دروغی مدنیت ، بجای اینکه مملکتی بدین صفا و نزهت را آباد خواهند ، و باقتضای انسانیت که مدعی آن هستند ، اسباب روشنائی و رونق آنرا فراهم بیاورند ، بخرابی و تاریکی آن میکوشند .

یکی از اجلهٔ دانشمندان ایران بخیالات این دو همسایهٔ زبر دست ، چنانچه شاید و باید ، بی پرده و در آنباب بعنوان "کشتی پولتیک ما کجا میرود و تکلیف ما چیست و چه باید کرد" ، مقالهٔ مفصلی نوشته تا یکدرجه راه چاره آنرا هم نشان میدهد . بنده موقع را مناسب دیده از صاحب مطبعه خواهش نمودم که شمهٔ از مقالات آن دانشمند محترم را ضمیمهٔ این سیاحتنامه نماید ،

شاید صاحبان طبایع سلیمه و اذهان مستقیمه ، بویژه بزرگان ملت ، از مطالعهٔ آن ، بتصورات همسایگان مطلع شده ، بعبرت و بصیرتشان بیفزاید . صاحب مطبع نیز باقتضای وطن پرستی قبول نمود ، امید وارم که نقل این مطالب عمده در ذیل این سیاحتنامه خالی از فائده نشود .

﴿ این است مختصری از بیانات دانشمند ایرانی ﴾

پولتیک ایران چیست ؟ کشتی دولت کجا میرود ؟ در این دریای حوادث از برای ما خطری هست یا نیست ؟ اگر هست تدارک ما چیست ؟ طرح ما کدامست ؟ دشمن ما کیست ؟ دوست ما کجاست ؟ از چه راه باید رفت ؟ از چه ورطه باید گریخت ؟ در چه کار هستیم ، چه باید کرد ؟ هنوز در ایران هیچیک از بزرگان ما نه این سؤالاترا تصریح کرده ، و نه حل این مسائل را بصیرت کافی داشته اند . کشتی دولت بدون طرح ، بدون نقشه ، بدون تعیین مقصود در دریای پولتیک حیران و سرگردان است . گاهی بی جهت در مقابل بادهای مخالف جنگیده ایم ، گاهی بی سبب راه رفته را برگشته ایم . گاهی به تضییع دوست کوشیده ایم ، گاهی بتقویت دشمن برخاسته ایم ، و پس از صدمات و خبطهای بیشمار ، اختیار کشتی را به امواج اطراف واگذاشته ، هنوز هم نمیدانیم صلاح ما چیست ، و مقصد ما کجاست ؟ حال کشتی دولت در این دریای پر خطر بتحریک بادهای مخالف در قرب دشمنان بی باک بر اطراف ورطه‌های هایل بی اختیار دور میزند ، و اهل کشتی در آسودگی غفلت ، مقدمات طوفان را نسیم شرطهٔ سعادت میپندارند . چیزی که فی‌الجمله مایهٔ امید نجات شده اینست ، که خداوند عالم ناخدای ما را بر حالت کشتی ملتفت ساخته است ، از فراست دقیق و از قدرت همت این ناخدای جوان بخت ، چنان معلوم میشود ، که پروردگار رحیم این کشتی واژگون بخت را بکلی از نظر مرحمت خود دور نداشته است . چون این ناخدای نجات بخش بجهت تعیین مقصد و ترتیب حرکات کشتی نقشهای متعدد لازم دارد ، لهذا بنده نیز که چندی از مسافرین اقطار این دریا بوده ام ، نقشهٔ اطراف و طرح سیر سیاحان را برچند اوراق بی ترتیب کشیده ام ، اگر هم فایدهٔ این نقشهٔ پولتیک منحصر باین باشد که فقط یک نقطه مایهٔ اصلاح حرکت کشتی شود ، نتیجهٔ مزبور برای صاحب کشتی یکنوع غنیمت و برای صاحب نقشه مایهٔ صد قسم تفاخر خواهد بود .

در تحقیق عالم پولتیک اول نکتهٔ که موجب تأمل ما میشود اینست ، که می بینم یک جزیرهٔ کوچک ، که در کنار بحر محیط مردود طبیعت و خارج از ربع مسکون بنظر میاید ، اعظم

ممالک آسیا را مسخر ساخته ، باعجاز تدبیر و به بازوی جلالت ، تمام کرهٔ زمین را در حلقهٔ استیلای خود احاطه دارد . از بنادر (ژاپون) تا بجنگل های (ینگی دنیا) ، و از (بحرین) منجمد تا بصحرای (آفریقا) نقطهٔ نمی بینم که از اسم انگلیس در لرزش نباشد . در مقابل استیلای این طایفهٔ حیرت انگیز می بینیم که طایفهٔ دیگر بتحریک ارادهٔ قادر ، از جنگهای وحشی خود علی الغفله ، پا بعرصهٔ دول نهاده ، باستعداد مهیب و با طرح وسیع ، از سمت شمال بقصد انهدام قدرت انگلیس و بعزم تسخیر سلطنت عالم رو بممالک (هند) سرازیر شده است .

عظمت این دو قدرت ، کرهٔ زمین را بنوعی فرا گرفته ، که اگر هر یک از حوادث اینعهد را بشکافیم ، می بینیم ، یا ظهور حملهٔ یکی بوده ، یا تدارک دفاع دیگری . تسخیر (گرجستان) ، جنگ (چین) ، انقلابات (افغان) ، تصرف (سند) ، جنگهای سواحل (طونه) ، هنگامهٔ (سیواستاپول) ، حملهٔ (محمره) ، جمیعاً مظهر قصد و نتایج طرح هجوم این دو قدرت مخالف بوده است . از هر گوشهٔ عالم ، هر سمت زمین را که ملاحظه نمائیم ، هیچ چیزی نخواهیم دید ، مگر هیبت و تلاطم این دو سیل قدرت انسانی که رو بهمدیگر حمله دارند . از مشاهدهٔ این اوضاع ، نکتهٔ که مایهٔ وحشت و موجب تعجب می بینیم اینست که این دو سیل هایل ، پس از انعدام ممالک زیاد ، و پس از خرابیهای وسیع از سمت متقابل ، داخل خاک ایران شده نزدیکست که تمام ممالک ما را فرو بگیرد ، و با وصف مهابت اینخطر عظیم ، اولیای دولت ما هنوز از قرب هجوم این دو سیل هیچ نوع اطلاع صریح ندارند ، و اگر هم بر حسب اتفاق بعضی اخبار افواهی شنیده اند ، آن اخبار نیز بدرجهٔ مبهم و تاریک و بعید از خیالات ایشان بوده است ، که تحقیق اینمسأله را اصلاً قابل اعتنا وتوجه خود شان نشمرده اند ولی چون احتمال صدق آن در بارهٔ ایران از اعظم فتوحات یا نهایت ذلت و از بقای دائمی تا بانهدام فوری جمیع احتمالات حالت دول را لازم دارد ، لهذا تحقیق این مسئله در هر صورت خالی از فایده نخواهد بود .

هر گاه هجوم سیل دلوتین مشارالیهما فرض بیمعنی است ، میتوان گفت که دولت ایران آسوده است ، و اگر قرب این حادثه حقیقت دارد ، پس باید بی قیدی گذشته را حاصل حماقت بشماریم ، و بلا درنگ بمقام کشف احتمالات این حادثه برآئیم . عقلای ایران میگویند فردا را کسی ندیده است ، و بواسطهٔ این اعتقاد غفلت آور تحقیق اوضاع آینده را خارج از دایرهٔ تکالیف دولت میشمارند ، و حال اینکه باعتقاد حکمای فرنگ ، حکمرانی ، یعنی "تحقیق اوضاع

آینده" ، اما در ایران ، بجهت تحقیق اوضاع آینده بجز عقل ترتیب اسباب دیگر نداریم . ولکن فرنگان ، در این باب ، علاوه بر عقل کافی ، یک علم وسیعی نیز ترتیب داده اند ، که بواسطهٔ آن علم کلیات حوادث آینده را مشخص مینمایند . حکمت دول فرنگ از توسیع علم مزبور ، و غفلت دولت ایران ، از عدم علم مزبور است . هرگاه وزرای ما از اینعلم فرنگ فی‌الجمله اطلاع میداشتند ، بالقطع بر مصایب آیندهٔ ایران اشک خونین از دیدگان میریختند ، در باب اینعلم دو کلمه بیان لازم داریم .

در ایام گذشته طوایف دول بزرگ ، مثل وجود واحد ، عمر مخصوص داشته ، و کل ایشان در ترقی و تنزل خود مثل عمر انسانی ، عوالم طفولیت ، و جوانی ، و پیری ، طی کرده اند ؛ علاوه بر عمر مخصوص ، می بینم ، دول بزرگ بر روی زمین یک کار معین و یک مأموریت عمده هم داشته ، و از بدو ظهور بحکم یک قانون مخفی بی اختیار بمقصد مخصوص خود پیش رفته اند ، و بعد بحکم همان قانون مخفی بتدریج تنزل کرده ، از روی زمین محو شده اند . ملل فرنگ در تحقیق عمر دول ، عوالم وسیع طی کرده اند . چنانکه اطبای ایشان دقایق روش عمر انسانیرا مشخص کرده اند ، حکمای ایشان نیز اصول شدّ و انحطاط عمر دول را از روی تحقیقات دقیق معین نموده اند ، و بحکم این اصول مبرهن ساخته اند که فلان دولت بچه سبب ظهور کرده و بچه قوه زنده بود ؛ مقصود فلان قدرت چه شد ، و عمر فلان شوکت بکجا منتهی گشت . دول حالیه نیز ، بلا تخلف ، همه مطیع قواعد ترقی و تنزل دول گذشته می باشند . چنانکه اولیای طب به واسطهٔ تشریح اموات حالت و امراض زندگان را مشخص میکنند ، اولیای علم دول نیز بواسطهٔ تحقیقات اوضاع گذشته در جات عمر و موجبات سرنوشت آیندهٔ طوایف را معین و محسوس مینمایند ؛ و از روی علم قطعی حکم می کنند که باعث بقای فلان دولت چیست ، حال فلان دولت بکجا رسیده ، و عاقبت فلان دولت چه خواهد بود . در نظر ارباب این علم درجات عمر دولتین روس و انگلیس بقسمی مشخص گشته که از مقتضیات باقی عمر ایشان هیچ تشکیکی ندارند ، و حکما از روی بصیرت علمی میدانند ، که این دو سیل مخالف ، موافق طرح طبیعت پیش خواهند رفت ، و حکماً در وسط آسیا با همدیگر رو بروشده تصادم خواهند نمود . این حادثهٔ عظمی را جمیع وزرای ایشان دیده اند و همهٔ وزرا ظهور این حادثه را از مقتضیات تقدیر الهی شمرده اند .

یکی از مصدقین اوضاع (هند) می گوید ، وضع طبیعی ، و لوازم ملی ، و حرص

جهانگیری ، و تقدیر آسمانی ، دولت روسرا حکماً بسمت (هند) میکشاند . نکتهٔ ذیل را (پتر کبیر) باخلاف خود وصیت کرده است .

(نکتهٔ از وصیت پتر کبیر باخلاف خود)

باید دولت (روس) را درجنگ دائمی وا داشت ؛ و این نکته را همیشه در نظر گرفت ، که تجارت (هند) تجارت همهٔ دنیا است . هر کس این تجارت را بتصرف بیاورد ، مالک مطلق کل مملکتهای فرنگست .

یکی از دانشمندان مشهور (فرانسه) ، که مدتها در خدمت دولت انگلیس مشغول تحقیق اوضاع (هند) بود ، و در این باب کتاب بسیار مبسوطی نوشته است ، می گوید ، "حواس (روس) از وقت (پتر کبیر) تا امروز دقیقهٔ از خیال (هند) خارج نبوده است ، و ممکن نیست که ازین خیال صرف نظر بکند . تسخیر (هند) نه منظور (روس) است ، بلکه اجرای این مقصود بر ذمهٔ آندولت لازم است ، زیرا که این تکلیف لازمهٔ وضع طبیعی ملک (روس) است" . مورخ معروف دیگر میگوید ، "اقتضای طبیعی ، دولت (روس) را ، بحکم تقدیر کشان کشان رو بممالک (آسیا) میبرد" . و نیز در جای دیگر میگوید ، "نکتهٔ که بر ما تحقیق آن لازم است این است ، که با وصف حوادث فرنگ ، دولت (روس) در سمت (آسیا) متصل پیش رفته است ، و از این راهی که در (آسیا) طی کرده ، موافق قاعدهٔ هندسی ، میتوان حکم کرد که عنقریب بمقصد خواهد رسید .

یکی از اصحاب پولیتیک انگلیس میگوید ، "آن دولتی که امروز در صدد اینست ، که عالم را زیر و زبر کند ، دولت (روس) است" . "آن دولتی که میخواهد دول روی زمین را منهدم کند دولت (روس) است" . در دشت (تاتارستان) ، در مشرق و مغرب دریای (خزر) ، در شمال و جنوب دریای (سیاه) ، همه جا دولت (روس) را مدعی بی باک و خوش بخت خودمان می بینم . یکی از سفرای (روس) میگوید ، "گرفتن (خیوه) برای ما ناگزیر است ، هرگاه (خیوه) را بگیریم ، ایلات وسط (آسیا) کلاً مطیع اعتبار و منقاد قدرت ما میشوند ، و به واسطهٔ افتتاح راه تجارت (هند) و (روس) تمام اموال (آسیا) مثل سیل بخاک (روس) جاری خواهد شد ، و طرح (پتر کبیر) موافق دلخواه معمول خواهد گشت" . خلاصه ، هرگاه (خیوه) را بگیریم ارکان تجارت انگلیس را ، که مایهٔ استیلای بحری آندولت شده ، به تزلزل خواهیم آورد .

یک حکیم فرانسوی میگوید ، "(هند) بلا شک در خطر است ، ولکن دولت انگلیس نمیتواند خطرات (هند) را در (پنجاب) یا اینکه در (دهلی) دفع کند . این خطرات بزرگ که بر سر (هند) جمع شده ، هرگاه چاره پذیر باشند ، چاره را باید در (پترسبورغ) و در (مسکو) بکنند ، نه در (هندوستان) .

یک حکیم دیگر میگوید ، "دولت روس تا امروز دولت عسکریه بوده است ، و بعد از این نیز همچنین خواهد بود . دولت روس همیشه جنگ را لازم دارد و اگر دولت انگلیس بهانهٔ بدست بدهد ، دولت روس تمام آسیا را بتزلزل خواهد آورد" .

یکی از سفرای مشهور انگلیس میگوید ، "ای انگلیسها ! به بینید ، دولت روس روز بروز چه طور بشما نزدیک میشود ، و چه طور مثل امواج دریا شما را احاطه میکند . دولت روس متصل رو بطرف ما پیش میاید ، بی انکه در ظاهر حرکت بکند ؛ و نزدیک است که برسد بدان خزاینیکه فخر شما بسته بآنها است . هر گاه بلا درنگ بمقام تسدید راه روس برنخیزید ، یقین بدانید که وقت استیلای روس رسیده است" .

بیست سال قبل از این فرمانفرمای (هند) بدولت انگلیس ، پس از ایراد دلایل واضحه رسماً نوشته ، میگوید ، بموجب سررشته که بدست آورده ایم ، هیچ جای تشکیک نیست که دولت روس در صدد اینست که راه رخنه و اسباب استیلای خودرا تا بسرحدات (هند) وسعت بدهد

باز یک مورخ مشهور میگوید ، "دولت روس علی الاتصال در کوشش است که راه رخنهٔ برای خود در ممالک (آسیا) باز نماید ، و از آنطرف دولت انگلیس شب و روز در اجتهاد بستن این راه روس است . این دو دولت از طرفین رو بهمدیگر پیش میروند ، و هیچ شکی نیست که عنقریب مرکز (آسیا) محل جدال تجارتی و عسکریهٔ این دو دولت بزرگ خواهد بود" .

یک مورخ دیگر میگوید ، "مرور ایام ، مسائل مهمهٔ زیادی را از میان برده است ، اما مسئلهٔ شرق هنوز باقیست ، و هر روز بزرگتر میشود . بعد از این خیالات بزرگ و اقتدارهای عظیم و طرحهای جسیم ، کل حواس عالم بر دور اینمسئله جمع خواهد شد . از یک طرف دولت روس بجهة اجرای طرحهای بزرگ خود نهایت استعداد را بهم رسانیده است ، و از طرف دیگر دولت انگلیس باکمال اضطراب در تدارک دفع خیال روس است . باید دید که خصومت این دو دولت بزرگ کی و چه طور تمام خواهد شد" .

یکی از وزرای بسیار مشهور فرانسه میگوید ، "به بینید این عرصهٔ هیبت افزای جدال عقلی

و عسکری را ، که از سرحد (چین) تا بدریای (سفید) میان دوطایفهٔ مدعی توسیع یافته است . دولت انگلیس ، بجهة دفع حملهٔ روس ، از قعر عالم تا بسواحل ما ، همه جا هنگامهٔ رزمرا ساز کرده است . به بینید این دو طایفهٔ بزرگ سنگرهای خودشان را بچه تدبیر داده و بچه هیئت رو بهدیگر پیش میروند .

یکی از سفرای انگلیس می گوید ، "دولتین روس و انگلیس از سرحد (چین) تا به (اسلامبول) در مقابل هم ایستاده اند ، و در کمال اضطراب مواظب حرکات همدیگر هستند . یک پولیتیک جهانگیری این دو دولت را از مسافات بعیده گذرانده و در قلب آسیا بهم رسانیده است ؛ حال بحدی با هم نزدیک ایستاده اند که نمیتوانند قدمی بر دارند ، بملاحظهٔ آنکه بهمدیگر نخورند . هر دو مجبوراً ممالک خودشان را توسیع داده اند ، و این توسیع ممالک لازم بقای ایشان است . دولت انگلیس بحد کمال وسعت رسیده است ، اما وسعت دولت روس هنوز بحد طبیعی نرسیده ؛ و بر هیچکس مخفی نیست که عنقریب این دو دولت بجهت استیلای (آسیا) بهم خواهند زد . سر نوشت آسایش عالم بسته باین منازعه خواهد بود . از مشاهدهٔ این حالات علامت طوفان دولتی از اطراف عالم بروز کرده است ، و میتوان گفت که جنگ دولتین مشارالیهما اگر چه مخفی است ولی در کمال شدت در گرفته است" .

یکی دیگر از کار آگاهان پولیتیک در تحقیق مسئلهٔ شرق میگوید ، "از قراین کار چنان معلوم میشود ، که دنیا باز یک هنگامهٔ عظیم و یک محشر بزرگ دولتی در پیش رو دارد . دولتین انگلیس و روس که دو پهلوان این عرصهٔ پولیتیک هستند ، سلطنت آسیا را از دست همدیگر خواهند کشید . افواج روس و انگلیس در آنسواحل ، که محل عبور (اسکندر) و (امیر تیمور) و (بابر شاه) بوده ، باهم تصادم خواهند کرد ، در درههای (افغانستان) و در دشتهای (هند) عساکر جسیم ، موافق اشارهٔ (پطرسبورغ) و (لندن) بروی یکدیگر خواهند ریخت ؛ و ایندو طایفه را که تدبیر و اهتمام طبیعت بواسطهٔ کوههای عظیم و دشتهای وسیع و دریاهای بینهایت از همدیگر جدا کرده بود ، با قدرت مهیب روی هم حمله خواهند آورد . (اروپ) و (افریک) نیز از اجزای این هنگامه خواهند بود ، و در تمام روی زمین یک نقطه نخواهد ماند که از این صدمات هول انگیز این هنگامه بلرزش در نیاید . مکافات این فتح عظیم ، که یقیناً قابل هر نوع اجتهاد و جان فشانیست ، سلطنت آسیا خواهد بود" . یکی از بزرگان انگلیس در عالم اضطراب فریاد میکند و بآواز بلند میگوید ، "بر خیزید ، ای وزرای انگلیس ، وای وکلای

ملت ، و اولیای پولیتیگ ، ای صاحبان شمشیر ، برخیزید ، بلا درنگ بدفع روس بشتابید" .

از این اقوال مختلف میتوان استنباط کرد که مخالفت این دو دولت بچه درجهٔ عظیم رسیده ، و نتایج این خصومت ، عقلای روی زمین را بچه مایه مشوش میدارد . بلا شک در پولیتیک هرگز بزرگتر و عجیبتر از این مخالفت دولتین مسئلهٔ نیست . هرگاه بخواهیم روش آیندهٔ این دو پولیتیک ضدین را مشخص کنیم ، اول باید به بینیم در اینمدت گذشته چه کارها کرده اند ، و از چه نوع راهها پیش آمده اند . هر کس فی‌الجمله از علم جغرافیا اطلاع داشته باشد میداند ، که محل جدال دولتین روس و انگلیس بر سواحل رود (اتک) واقع شده ، و راه عبور دشمن (هند) از خاک (ایران) و (افغانستان) است . تشویش انگلیس از این راه ، منحصر بقصد روس نیست . در همین راه برای دولت انگلیس همیشه یکنوع اسباب تزلزل فراهم بوده است . اول کسی که دولت انگلیس را بر خطرات اینراه ملتفت ساخت ، (ناپلیون) بزرگ بود ؛ مشار الیه از لشکر کشی به (مصر) هیچ مقصود نداشت مگر سفر (هند) . خود (ناپلیون) می گوید ، "هرگاه در (مصر) کار ما پیش رفته بود ، در نزدیکی (فرات) صد هزار آدم بر دور ما جمع میشد ، و آخر پاییز رو به (هندوستان) حرکت میکردیم" .

بعد از مراجعت عساکر فرانسه از (مصر) ، نوشتجات و طرح (ناپلیون) در جنگ (پتو صاحب) بدست انگلیسها افتاد . فرمانفرمای (هند) در این باب بدولت متبوعهٔ خود چنین نوشته است . "حالا که این نوشتها را میخوانم ، با وحشت تمام ملاحظه میکنم ، که ما چه قدر باید شکر خدا را بکنیم که ما را از این خطرات عظیم نجات داده است" . (ناپلیون) بعد از مراجعت از (مصر) نیز خیال سفر (هند) را فراموش نکرد . اوقاتیکه کونسول اول بود ، طرح این سفر را با امپراتور (پاول) ، اسکندر اول بمیان آورد ، و بعد از آن که خود امپراتور شد ، طرح مزبور را با خود اسکندر تجدید نمود . طرح این دو امپراتور الآن در دست است . لکن آن اوقات دول فرنگ از اوضاع (ایران) و (افغانستان) بکلی بیخبر بودند ، اما امروز برای لوازم سفر (هند) اطلاعات مفصل و طرحهای کامل در دست دارند ، که در پیش آنها نقشهٔ (ناپلیون) ناقص بنظر میاید . ولی طرح ناپلیون بنای طرح متأخرین محسوب میشود ، لهذا طرح مزبور را در اینجا ذکر مینماییم .

طرح (ناپلیون) بزرگ در لشکر کشی بسوی (هند) و مقصود از سفر (هند) این است . (ناپلیون) میگوید ، که انگلیسان را باید بکلی از (هند) بیرون بکنیم ، و سکنهٔ این

ممالک پر نعمت را از طوق انقیاد انگلیس مستخلص نمائیم ، بجهت رونق صنایع و تجارت ملل فرنگ ، خاصه بجهت امتعهٔ فرانسه ، مخرجهای تازه باز کنیم . این است مقصود از سفر (هند) که موجب فخر ابدی خواهد شد از برای رؤسای آن دول که مؤسس چنین سفر جلالت اثر میشوند .

﴿ اتفاق دولتهای فرانسه و روس برای سفر هند بقرار ذیل است ﴾

دولت فرانسه و دولت روس باتفاق هم هفتاد هزار لشکر مأمور بسواحل رود (اتک) خواهند کشید ، امپراتور (نمسه) در تسهیل عبور لشکر فرانسه از خاک (نمسه) لازمهٔ همدستی را بعمل خواهد آورد ، که لشکر فرانسه از رود (طونه) بکنار (دریای سیاه) نزول بکنند ، بمحض امضای این طرح لشکر کشی ، امپراتور روس حکم خواهد فرمود که در (حاجی ترخان) سی و پنج هزار لشکر جمع بشوند ، که از آن جمله بیست و پنج هزارش لشکر منظم و ده هزارش قزاق باشد . این سی و پنجهزار لشکر را بلا درنگ سوار کشتی کرده به (استراباد) خواهند برد ، که در آنجا منتظر و رود لشکر فرانسه باشند . (استراباد) معسکر لشکر متفقه خواهد بود . جمیع تدارکات جنگی و آذوقهٔ عسکریه در آنجا جمع شده ، شهر (استراباد) مرکز تردد و روابط (هند و روس و فرانسه) خواهد گردید .

﴿ راه عبور لشکر فرانسه از این قرار است ﴾

از اردوی مشرقی فرانسه سی و پنجهزار نفر مأمور این سفر خواهند بود . این سی و پنجهزار نفر در رود (طونه) سوار کشتی شده تا دهنهٔ رود مزبور پایین خواهند رفت ، و در آنجا سوار کشتیهای روس شده از (دریای سیاه) و (ازوف) گذشته در نزدیکی شهر (تکان روک) فرود خواهند آمد . این سی و پنج هزار نفر از سواحل رود خانه (دون) بالا گذشته ، بشهر کوچک قزاق که اسمش (بیاتی از بیانکا) است خواهند رسید ، و در آنجا نیز از رود خانهٔ (دون) عبور کرده از خشکی بشهر (سارسین) که بر ساحل راست رود (آتل) واقعست خواهند رفت ، و در این شهر سوار کشتی شده وارد (حاجی ترخان) و از (حاجی ترخان) بدریای (خزر) و از آنجا نیز بشهر (استراباد) خواهند گذشت . امتداد این سفر لشکر فرانسه از مملکت خودشان تا بدهنهٔ رود (طونه) بیست روز ۲۰

از دهنهٔ رود (طونهٔ) تابه (تکانروک) شانزده روز ۱۶

از (تکانروک) تا (بیاتی از بیانکا)	بیست روز	۲۰
از (بیاتی از بیانکا) الی (سارسین)	چهار روز	۰٤
از (سار سین) تا (حاجی ترخان)	پنج روز	۰۵
از (حاجی ترخان) تا به (استراباد)	ده روز	۱۰
از (استر اباد) تا رود (اتک)	چهل‌پنج روز	٤۵
	جمله	۱۲۰

از اینقرار طول مدت سفر لشکر فرانسه چهار ماه خواهد بود ، اما بجهة وسعت حرکت امتداد مدت این سفر را پنجماه قرار میدهیم .

طریقهٔ تقدیم این سفر از اینقرارست . بعض فقرات زاید این فصل را محض اختصار ترک میکنیم . اسبهای سواره و توپخانه را برلب رود خانهٔ (طونه) خواهند گذاشت ، فقط اسباب و زین وغیره را بار خواهند کرد . از برای یکماه نان جنگ حمل خواهد شد . صاحب منصبان دایرهٔ آذوقه پیش خواهند رفت ، و در منازل عرض راه اذوقهٔ لشکر را تدارک خواهند کرد ؛ از برای عبور رود خانهای (دون) و (آتل) لوازم پل و کشتی را حاضر خواهند کرد . مأمورین دولتین باید در (استراباد) قبل از ورود لشکر اشیاء ذیل را حاضر کرده باشند . اول آذوقه و مهمات جنگی از هر قبیل ، و توپخانهٔ قلعه کوب . این آذوقه و مهمات را از قور خانهٔ شهر (حاجی ترخان) و (قازان) و (ساراتوف) خواهند برد .

دوم . اسبها بجهة توپخانه وحمل اسباب قور خانه .

سوم . عراده و دواب بجهت حمل و نقل پلها واثقال اردو .

چهارم . اسب سواری بجهت سوارهٔ نظام . معین شده است که آنها را از کجا باید خرید و تدارک نمود .

پنجم . جمع اسباب اردو از هر قبیل لوازم و ما یحتاج

ششم . انبار های رخوت وکلاه نظامی و کفش و دستکش لشکریان . باز معین کرده اند که این اشیا را باید از فلانجا خرید .

هفتم . یکدستگاه دواخانه که مجمع کل دواها باشد ، باز نشان داده اند که اینها را از فلانجا باید خرید .

هشتم . انبار های برنج و نخود و آرد و گوشتهای نمکین و روغن و شراب وعرق و

نهم . کله‌های گاو و گوسفند ، تصریح شده که از فلانجا باید خرید .
دهم . انبارهای جو و کاه و علف خشک ، که از فلان جاها خواهند آورد .

(وضع حرکت عساکر متفقه)

قبل از ورود این دو لشکر به (استراباد) مأمورین دولتین مشارالیهما رو به پیش حرکت خواهند نمود ، و برؤسای آن ممالکی که محل عبور لشکر خواهد بود ، مضامین ذیل را اعلان خواهند کرد ، که من بر وجه اختصار مضمون آنرا مینویسم . بواسطهٔ این نوع اعلان نامها ، و حسن سلوک ، و معقولیت ، و درستی قول ، یقین است که خوانین عرض راه مانع عبور لشکر متفقه نخواهند شد . گذشته از این ملاحظات ، خوانین این ممالک بواسطهٔ اتفاق دولتین ، خود قادر هیچ گونه ممانعت نخواهند بود . همراه مأمورین دولتین مهندسهای قابل خواهند بود که نقشهٔ راهها و ممالک اطراف را بکشند ، و محل اردو و رود خانهائیکه باید عبور کرد ، و شهر هائیکه بر سر راهها واقع هستند ، و جاهائی که حمل و نقل توپخانه و قورخانه اشکال خواهد داشت ، همه را بر روی نقشه معین بکنند وطریقهٔ رفع اشکالات راه را تفصیل بدهند .

این مأمورین بجهت تحصیل آذوقه باخوانین عرض راه قرارها خواهند گذاشت ، شرطها خواهند کرد ، و گرو خواهند گرفت . وقتی که فرقهٔ اول لشکر فرانسه به (استراباد) وارد شد ، اولین فرقهٔ لشکر روس از (استراباد) حرکت خواهد کرد ، سایر فرقه‌های عساکر متفقه بفاصلهٔ پنج و شش فرسخ از همدیگر حرکت خواهند نمود ، چهار پنجهزار قزاق و قدری سوارهٔ نظام خفیف همه جا پیشرو لشکر خواهند بود ، از عقب آنها فوج پل سازان حرکت خواهند کرد . فرقهٔ پیش تازان باید در وقت ضرورت پلها را برود خانه‌ها نصب بکنند ، و سایر پلها را خراب نمایند و مواظب امنیت خارجی اردو باشند .

دولت (فرانسه) بسردار لشکر خود ، از امتعهٔ فرانسه ، متعلق باسلحه وغیره ، از قبیل تفنگ و طپانچه و شمشیر وغیره ؛ ساعت های ممتاز ، چه بغلی و چه مجلسی ؛ آیینه های بزرگ ؛ ماهوت اعلی برنگهای مختلف ، مانند سرخ ، و گلی ، و سبز ، و آبی ، که ملل آسیا ، علی الخصوص ایرانیان ، زیاده طالب هستند ؛ مخمل ، و زری ، و پارچه‌های ابریشمین ، و پرده های تصویر ، وغیره ، جمیع این امتعه را باید در جاهای مناسب ، باکمال انسانیت و نکته بینی تعارف بدهند ، و دلیل مراتب بخشش و قدرت دولت (فرانسه) سازند ، و برای آینده در آن صفحات یک ممر تجارت مهیا نمایند ؛ از هر صنف باید ارباب کمال و صنایع در این سفر باشند . دولت (فرانسه) برای

مطالعهٔ این اشخاص ، جمیع نقشها و کتبی را که در باب وضع ممالک و طوایف عرض راه تصنیف شده تدارک خواهد کرد . صاحب منصبان بالون ساز و آتشبازی ، حکماً باید باشند . بجهت اظهار قدرت دولت فرانسه و روس ، باید عساکر متفقه پیش از حرکت خود جشنهای بزرگ بگیرند ، و جنگهای هفت لشکر بکنند ؛ پس از این تدارکات در حصول مقصود هیچ شکی نخواهد بود . اما این پیشرفت موقوف خواهد بود بعقل و غیرت و شجاعت و صداقت رؤسای لشکر . همینکه عساکر متفقه بلب رود خانهٔ (اتک) رسیدند ، آنوقت بنای حرکات نظامی خواهد بود . عمدهٔ اشکال این لشکر کشی در طول سفر است ، این اشکالات هم در مقابل غیرت و شجاعت و تحمل سربازان فرانسه و روس مرفوع خواهد بود . و انگهی (نادر شاه) از همین راه با جمعیت زیاد از (دهلی) به (استراباد) آمد . کاری را که یک لشکر (آسیائی) کرده باشد ، نمیتوان شک کرد که دو لشکر فرانسه و روس نتوانند بکنند .

در همان اوقاتی که حواس (ناپلیون) مصروف طرح این لشکر کشی بود ، (زمان شاه افغان) نیز باین خیال افتاد که چهل هزار نفر بعزم تسخیر (هند) از راه (پنجاب) رو به (دهلی) حرکت بکند . وقتیکه آوازهٔ تدارکات (زمان شاه) بگوش انگلیسان رسید ، فرمانفرمای هند در عالم اضطراب ، فی‌الفور (ملکم) صاحب را با دستور العمل وسیع روانهٔ ایران ساخت .

خلاصهٔ دستورالعمل سفیر مزبور این بود

شما مأمور هستید که اسباب خرابی (زمان شاه) را بهر طور که میسر شود بتوسط دولت (ایران) فراهم بیاورید ، و نگذارید که افغانها بسمت (هند) هجوم بیاورند . و اگر رو به (هند) حرکت کرده باشند ، باید تدبیری بکنید که دولت (ایران) در ملک (افغان) برای (زمان شاه) چنان مشغولیتی پیدا بکند که او لابد بشود به برگشتن ، و اقلاً تا سه سال دیگر نتواند بصرافت (هند) بیفتد . خود (ملکم) این را در کتابی که بر وضع پولیتیک نامه نوشته است میگوید .

مقصود مأموریت (ملکم) بیش از آنچه منظور بود بعمل آمد . سفیر انگلیس نه تنها دولت (ایران) را محرک شد ، که بسمت (خراسان) حرکت بکند ، و (زمان شاه) را مجبور سازد که دیگر به خیال (هند) نیفتد ، بلکه شاه ایرانرا بر این وا داشت که هیچیک از دول خارجه را نیز بایران راه ندهد ، و دولت انگلیس را منحصراً بهره یاب سازد .

از جملهٔ منافع این مراودات تازه مورخ دیگر میگوید ، "مقصود از مأموریت (ملکم) بطور اکمل حاصل آمد ، و (زمان شاه) بی چاره ، بیش از آنچه منظور انگلیس بود در (افغانستان) مشغولیت پیدا کرد . ازان تاریخ تا امروز شصت سال میگذرد هنوز (افغانستان) از این مشغولیت خلاص نشده است ؛ و بواسطهٔ همین مشغولیت چهار پادشاه افغان و بیست سردار معظم ، که همه برادر و قوم و خویش بودند ، بشداید ستم همدیگر را تمام کرده اند ، بی آنکه ملتفت شده باشند که خون یک کرور مسلمان را نثار پولیتیک انگلیس نموده اند" . این مصائب هایله ، که (افغانستان) را در این مدت غریق خون خود ساخته است ، آنرا در زبان پولیتیک "مشغولیت دولتی" میگویند ؛ هرگاه اولیای دولت ایران از اصطلاحات این زمان فی‌الجمله اطلاعی میداشتند ، قطعاً در انجام مطالب (ملکم) صاحب باین شدت تعجیل نمیکردند .

یکی دیگر از پولیتیک شناسان میگوید ، "دولت ایرانرا بحسن سلوک ، و بوعدهای رنگین ، اسباب پیشرفت پولیتیک خود ساخت ؛ اما همینکه بواسطهٔ عزل (زمانشاه) از سمت (افغانستان) آسودگی حاصل آمد ، دیگر در بند ایران نشد . در این بین دولت ایران با (ناپلیون) مراواده بهم رسانیده ، همینکه فرانسه‌ها پای بخاک ایران گذاشتند ، میل و محبت انگلیسها نسبت بایران باز با کمال شدت بیدار شده ، مأموریت فرانسه‌ها به ایران انگلیسها را بطوری مضطرب کرد ، که عوض یک سفیر دو سفارت جداگانه مأمور ایران کردند . ایرانیان بی آنکه از مقاصد اطراف اصلاً اطلاعی داشته باشند ، همینکه صدای پول انگلیس را شنیدند ، مأمورین (ناپلیون) را سراسیمه از ایران بیرون کردند . دولتیان بواسطهٔ این حمق ، پولیتیک ایرانرا صد سال عقب انداختند ، بلکه در همان وقت ایرانرا تمام کردند . (ناپلیون) از مراوده و دوستی دولت ایران دو مقصود داشت ، یکی اینکه اسباب سفر (هند) را فراهم بیاورد ، و دیگری آنکه دولت ایران را در جنگ روس همدست خود بسازد . این دو مقصد (ناپلیون) ، بلا حرف ، اعظم مصالح ایرانرا متضمن بود ؛ یقیناً برای دولت ایران بهتر از موافقت (ناپلیون) پولیتیکی نمیشد . چون آنوقت خرابی روس بواسطهٔ استیلای (فرانسه) منافی پولیتیک انگلیس بود ، لهذا دولت انگلیس محض صلاح موقتی خود ، دولت ایران را از موافقت (فرانسه) باز داشت ، و منازعهٔ ایران و روس را بواسطهٔ عهد نامهٔ موقع "گلستان" صلح داد . در همان اوقات که پولیتیک انگلیس به اضطراب تمام در ایران مصروف دفع فرانسه بود ، مأمورین انگلیس در (افغانستان) و ممالک (سند) نیز با همان اضطراب مشغول کار بودند . عهدنامهای که در

آن اوقات بسته شده ، جمیعاً مبنی بر مقصود واحد است ، فقرهٔ اصلی عهد نامجات از این قرار است .

بعض فقرات از عهد نامهٔ ایران و انگلیس که در سال ۱۸۰۹ میلادی بسته شده . بند سوم . دولت ایران نخواهد گذاشت که هیچ لشکر فرنگی از خاک ایران بگذرد ، و رو به (هندوستان) یا رو به یکی از بنا در (هند) حمله کند .

درعهدنامهٔ دیگر بتاریخ هزار و هشتصد و چهارده میلادی . بند اول . در صورتیکه یکی از دول فرنگ بخواهد بمملکت (هند) هجوم بیاورد ، خواه از راه (خوارزم) یا (تاتارستان) یا (بخارا) یا (سمرقند) ، و خواه از راههای دیگر ، دولت ایران متعهد میشود که بقدر قوت خود ، خواه بزور لشکر ، خواه بواسطهٔ تدابیر مراودات ، سلاطین و حکام ممالک عرض راه را بر این وا دارد که بمقام رفع هجوم مزبور بر آیند .

عهد نامهٔ دولت انگلیس با امرای سند . بند چهارم . امیر (سند) نخواهد گذاشت که مردم (فرانسه) در ممالک (سند) استقرار بگیرند .

عهد نامهٔ انگلیس با (شاه شجاع) ، امیر افغانستان ، بتاریخ هزار و هشتصد و نه . بند اول . چون دولتین فرا نسه وایران بعزم مخالف امارت (افغان) باهم موافقت کرده اند ، هرگاه این دو دولت بخواهند از خاک (افغان) بگذرند ، اولیای دولت ابد مدت مانع خواهند شد ، و بقدر قوه با این دو دولت جنگ خواهند کرد ، و نخواهند گذاشت که داخل خاک (هند) بشوند .

بعد از آنکه دولت انگلیس از سمت ایران و افغان آسوده شد ، و بواسطهٔ انهدام دولت (ناپلیون) از جنگهای فرنگ فراغت حاصل کرد ، آنوقت خود را در مقابل مدعی حقیقی (هند) دید . طرح (ناپلیون) با خود (ناپلیون) بخاک رفته بود ، اما طرح (پطر کبیر) همیشه زنده ، و روز بروز بزرگ تر میشود ، ترقیات روس در اندک مدت ادعای آن دولت را نسبت به (هندوستان) جدی محسوس ، و آشکار ساخت ، که دیگر برای دولت انگلیس ، نه مجال تردید باقی ماند ، نه فرصت تأمل . چیزیکه انگلیس را مضطرب داشت این بود ، که خطر روس به هیچ وجه ربطی به خطرات سابق نداشت . (تیپو) صاحب و (زمانشاه) و (ناپلیون) خطر موقتی بودند ؛ ولی اقتدار روس خطر دائمی ، خطر ملی ، خطر تقدیری بود . تدابیر رسمی در مقابل این نوع خطر چندان ثمری نداشت . از فوت فلان امپراتور ، و عزل فلان وزیر ، حالت

مسئله بهیچوجه تغییر نمی یافت . دولت روس مثل سیل سنگین پیشتر میرفت ، و در مقابل چنین سیل هیچ سدی بنظر نمیآمد . با وصف این ، اولیای دولت انگلیس باقتضای لزوم حتمی ، و بحکم پولیتیک ملی ، با تمام قدرت عقلیه و مالیهٔ خود شان بمقام چارهٔ کار برخاستند ، و چارهٔ کار منحصر باجرای تدابیر ذیل بود . در آن مملکتها که میان روس و هند واقعند ، باید چنان دولتی برپا کرد ، که از یک طرف قادر بر دفع هجوم روس باشد ، و از طرف دیگر اصلاً قدرت مخالفت انگلیس را نداشته باشد ، حل این مسئله بنظر محال میاید . اما عقل انگلیس مدتیست که این قسم مسائل را در (هند) حل کرده است ، حالا باید دید که در این باب چه نوع تدبیر صائبه بکار برده است .

در (هند) بعض ممالک بودند که تسخیر آنها برای دولت انگلیس موجب مرارت و ضرر ، و بقای آنها در حالت طبیعی خود منافی صلاح انگلیس بود . بجهت اصلاح این دو نکتهٔ ضدین ، انگلیسها یکنوع دولتی اختراع کردند که مواجب خور است ، و باصطلاح پولیتیک دولت انگلیس آنچنان دولت را "دولت دوست" میگویند . مبنای "دولت دوست" این بود که انگلیسها از ممالک یکدولت مستقل هر قدری که میتوانستند تصرف میکردند ، و یکی از مدعیان پادشاه آن ملک را بزور خود بسلطنت آندولت میرسانیدند ، چون اقتدار این پادشاه جدید مبنی بر حمایت انگلیس بود ، لهذا آن دولت بجهة حفظ و حمایت که میدید بقدر امکان به انگلیسها تمکین و اطاعت میکرد . تعهداتی که از طرفین بموجب عهدنامه قبول میکردند از ینقرار بود . دولت انگلیس بقای دولت دوست را ضمانت میکند ، یعنی متعهد میشود که آندولت را از جمیع دشمنان خارجه و داخله محفوظ بدارد ، در مقابل این تعهد انگلیس ، دولت نیز فقرات ذیلرا متعهد میشود .

اولاً ـ بجهة مخارج اینقسم ضمانت ، دولت انگلیس متعهد است که سالی فلان مبلغ را بدهد . دوم ـ طرف مقابل نیز بدون اذن انگلیس باهیچ یک از دول خارجه باید مراوده نداشته باشد . سیم ـ فلانقدر لشکر انگلیس در ممالک "دولت دوست" بعنوان مستحفظ اقامت خواهد نمود . چهارم ـ "دولت دوست" از فلان عدد معین نباید بیشتر لشکر نگاه بدارد . پنجم ـ صاحب منصبان این لشکر تماماً باید انگلیس باشند . ششم ـ "دولت دوست" بجهة مخارج این دو لشکر یک مالیات مخصوص معین خواهد نمود ، و تمام مخارج این دو لشکر باید در تحت اختیار سفیر انگلیس باشد . با این چند شرط دوستی دولتین بحد کمال میرسید .

تا چند سال قبل از این در (هندوستان) دویست و بیست حکمرانی جداگانه ، و

قریب بیست دولت بزرگ حکمرانی مینمودند ، مانند مملکتهای (دکن - گوالور - لکناهور - برار - سند - میسور - ستاره - پنجاب) وغیره وغیره ؛ این حکمرانیهای متعدد را که هر کدام از بیست الی هشت کرور جمعیت ، و از بیست الی چهار کرور مالیات داشتند ، انگلیسان همه را بدرجات مختلف دوست خود قرار داده بودند ، و بقدر قوه اهتمام داشتند که در همان دولت مراسم دوستی را نگاه دارند ، زیرا که تعدیات و معایب بزرگان آن حکومت جمیعاً راجع برؤسای ظاهری بود ، و فواید ملک کلاً عاید دولت انگلیس میشد . ولکن باقتضای اوضاع کلیهٔ (هند) ، انگلیسان لابد شدند که دوستی این حکومتها را بتدریج مبدل به تصرف مطلق بکنند . از جملهٔ آن حکومتها که در دوستی خود از سایرین بیشتر دوام کرده است ، حکومت (حیدرآباد دکن) است ؛ این دولت بزرگ که بقدر هشت مقابل انگلستان بود پس از جنگهای زیاد و تقسیمات متواتره ، آخرالامر ناچار شد که خود را دوست دولت انگلیس قرار بدهد ؛ حال هفتاد سالست که در زیر سایهٔ دوستی انگلیس آسوده است ، بیست و چهار کرور جمعیت دارد و شانزده کرور مالیات . در دو فرسخی (حیدرآباد) ، که پای تخت دکن است ، همیشه دو هزار نفر لشکر هندی انگلیس اقامت دارد ، و دوازده هزار سرباز دولت بومی در تحت اختیار صاحب منصبان انگلیس مشغول محافظت امنیت درونی مملکت هستند . وزیر اول آنجا را سفیر انگلیس معین میکند ، و تمامی مخارج این دو لشکر ، با ضمانت انگلیس ، از یک مالیات معین بتوسط سفیر مزبور داده میشود ، وپادشاه دکن که ملقب بنظام است ، و نظام مخفف (نظام الدوله) ، در کمال آسودگی در عمارت خود سلطنت میکند . انگلیسان اوضاع (حیدرآباد) را سرمشق "دول دوست" میدانند ، واینکه همیشه میگویند ما به ایران از برای دوستی آمده ایم معنی دوستی ایشان اینست ، که بیان شد . و اینکه اولیای دولت ایران با وصف انواع اهتمامات هنوز نتوانسته اند دوستی انگلیس را تحصیل کنند ، محض اینست که معنی دوستی مزبور را درست نفهمیده اند ؛ تا اوضاع ایران مبدل باوضاع (حیدراباد) نشود . ممکن نیست که انگلیسان دولت ایرانرا مستحق دوستی خود بدانند . هرگاه کسی حرکات و اقوال مأمورین انگلیس را در ایران درست بشکافد ، خواهد دید ، که در این شصت سال گذشته جمیع تدابیر و خیالات ایشان راجع بتهیهٔ اسباب دوستی مزبور بوده است . پولیکه به خاقان مغفور میدادند ، و مداخله که در مراودهٔ خارجی ایران مینمودند ، و صاحب منصبانی که برای تعلیم عساکر ایران میفرستادند ، و خصوصیتی که با فرمان فرمای فارس داشتند ، و مواجبی که به (میرزا ابولحسن خان) میدادند ،

و میل باطنی که به سالار اظهار میکردند، تماماً مقدمات دوستی انگلیس بود ، اکنون هم . . . . حال که معنی دول دوست را موافق مقصود انگلیس مشخص کردیم ، پس لازم است که بر گردیم بر مطالب اصلی خودمان .

اولیای دولت انگلیس بجهت دفع روس هیچ چارهٔ ندیدند مگر اینکه آن ممالکی را که درمیان هند و روس واقع است بتدریج محمی دولت خود بسازند . در اوایل سلطنت خاقان مغفور تخم این دوستی را در ایران کاشته بودند ، اما بعد از چندی فهمیدند که بواسطهٔ پیشرفت روسها در (گرجستان) و حضور مأمورین ایشان در ایران ، تحصیل دوستی کامل با دولت مشار الیها چندان آسان نخواهد بود ، لهذا لابد مصمم شدند که طرح این دوستی را از (افغانستان) ابتدا کنند ، و بعد تا بهر جای ایران که میسر شود بتدریج امتداد بدهند . نخست برای حصول این مقصود ، چند نفر صاحب منصب معروف ، که از جملهٔ احبهٔ پولیتیک محسوب بودند ، بعزم گذاشتن بنای این طرح تازه ، مأمور (افغانستان و ترکستان) کردند ؛ در این بین دولت ایران بی آنکه از خیالات اطراف اطلاعی داشته باشد ، بنای سفر (خراسان) را گذاشت . سردارهای افغان باستظهار وعدههای ایران زیر بار دوستی انگلیس نرفتند ، و مأمورین آن دولت را جواب رد داده مأیوسانه برگردانیدند . نمیتوان تصور کرد که به واسطهٔ این متقدمات و بعض حرکات دولت روس در سمت (ترکستان) چه نوع ولوله و اضطراب درمیان انگلیسان افتاد . تدبیری که از برای پولیتیک ایشان باقی ماند ، این بود که بلا درنگ دوستی خود را بزور لشکر در ممالک افغان محکم و برقرار سازند ، لهذا (شاه شجاع) برادر (زمانشاه) را ، که سالها بود محض احتیاط و ملاحظهٔ این نوع روزها در (هند) مواجب میدادند ، اسباب این طرح تازه قرار دادند ، و اورا با مخارج گزاف بر ملک (افغانستان) مسلط ساختند ، با همان شرایط دوستی که منظور انگلیس بود . یکی از فقرات عهدنامه این بود ، که شاه (شجاع الملک) متعهد میشود و اخلاف خود را نیز متعهد می سازد ، که بدون اطلاع ورضایت انگلیس با هیچیک از دول خارجه مراوده نداشته باشد ، و همچنین متعهد میشود واخلاف خود را نیز متعهد می سازد که با تمام قدرت خود باهر دولتی که قصد تسخیر (هند) را داشته باشد بجنگد . چون این معاهده بپایان آمد ، از وجد و مسرتها که دولت و ملت انگلیس درباب پیشرفت این پولیتیک ظاهر ساختند ، معلوم میشود که دولت انگلیس چه کار عمده را از پیش برده ؛ با این عهدنامه نصف بیشتر طرح انگلیس بطور دلخواه بعمل آمده بود ؛ ولی درحینی که بعزم انجام نصف دیگر در تدارک امر (هرات و بخارا) بودند ، غیرت

و مردانگی طایفهٔ (افغان) ، بهمان تفصیلی که برهمه کس معلومست ، حاصل جمیع تدابیر و فتوحات پولیتیک انگلیس را در یك طوفان ملی منهدم ساخت .

یکی از مورخین میگوید ، دولت انگلیس یک گناه عظیمی کرد . وقتی که خواست بدون هیچ حق بتوسط (شاه شجاع) به افغانستان مسلط شود ، انتقام الهی ، اخرالامر ، حرص انگلیسان را منکوب ساخت ، رؤسای این طرح جمیعاً مغضوباً منعدم شدند . طایفهٔ افغان افواج انگلیس را از یکسمت رود (آتک) بسمت (هند) ریخت ، و در (هند) را بروی ایشان بست ؛ کلید این در قسمت دولت روس است و بعد از این افتتاح باب مزبور موقوف بمیل روس خواهد شد . اگر چه شکست انگلیس در (افغانستان) برای پولیتیک آندولت صدمهٔ بسیار بزرگ بود ، ولی جنس انگلیس از آنها نیست ، که طرح پولیتیک خود را باین صدمات موقتی تغییر بدهد . پولیتیک اصلی دولت مشارالیها ، باآنهمه صدمهٔ بزرگ ، از میامن ثبات قدم در همان حالت سابق باقی ماند . چیزی که تغییر یافت فقط راه پیشرفت و رسم اجرای آن بود . همین که افغانستان از دست رفت ، ممالک (سند و پنجاب) را بدون تأمل تصرف کردند ، و بواسطهٔ ضبط آن دو مملکت معظم ، علاوه بر این که صدمات (افغانستان) را بالمضاعف تلافی نمودند ، اسباب پولیتیک اصلی را نیز خیلی بهتر و محکمتر از سابق مهیا ساختند . چنانکه میتوان گفت که اکنون مملکت افغان در تحت تصرف انگلیس است . طرح پولیتیک دولت مشارالیها از قراری بود که عرض شد .

حالا چند کلمه هم از طرح عسکریهٔ آندولت بگوییم . در ضمن اینمطلب یک مسئلهٔ طبیعی هست که بیان آنرا باید مقدم داشت . در ولایات (ینگی دنیا) که بتصرف طوایف فرنگ افتاد ، از نسل ایشان طوایف بزرگ در آنسامان پیدا شده اند ، اما تابحال زیست و تناسل جنس انگلیس در خاک (هند) ممکن نبوده ، تمامی اطفال انگلیس که در این ملک متولد میشوند ، پیش از آنکه بحد بلوغ برسند ، کلاً بدون استثناء میمیرند . این حکم طبیعت در قطع نسل انگلیس یکی از مشکلات عمدهٔ حفظ هندوستان شده بود . اکنون یکصد و پنجاه سال است که انگلیسان طبقه به طبقه از خاک (هند) میگذرند ، بی آنکه از نسل خودشان آثاری در آنسر زمین باقی بگذارند و یا آنکه در آن صفحات از جنس خود بتوانند جمعیت کافی فراهم بیاورند ؛ لکن چندی قبل از این ، وقتیکه خطهٔ (پنجاب) را گرفتند ، باکمال وجد دیدند که زیست جنس انگلیس در ملک مزبور آسان و مقدور است . و چون رودخانه های (پنجاب) و بخصوص رود (اتک)

که بالای (کشمیر) تا خاک (سند) بدریای (عمان) امتداد می‌یابد ، سرحد طبیعی ، اعظم سدهای راه هندوستان میباشد ؛ لهذا انگلیسان مصمم شدند که کلیهٔ اختیار خود را در خاک (پنجاب) جمع نمایند ، و رود (اتک) را سنگر عسکر خود قرار بدهند . بهمین خیال (پیشاور) را یکنوع (سیواستاپول) ساختند ، و طرح مقابلهٔ دشمن را در همان سواحل رود (اتک) ترتیب دادند . ولی پس از استحکام این سرحدات طرح مدافعه را باز ناقص و غیر کافی دیدند . اولاً ، معسکر (پنجاب) از مقر قدرت انگلیس زیاد دور بود . ثانیاً ، محل جدال بممالک (هند) زیاد نزدیک میشد . بجهت رفع این دو نقصان کلی مهندسان انگلیس یکطرح تازهٔ دیگر پیدا کردند ، که هیچ ربطی بخیال اولی نداشت . (محمره) و (عربستان) ایران را که در وسط راه (هندوستان) و (لندن) واقعست ، و از هر حیثیت ، چه بجهت عبور عساکر انگلیس ، چه بجهت دفع حملهٔ روس ، و چه بجهت انقیاد حرکات ایران ، بهترین منازل یافتند . طرح تازه مبنی بر این بود که دولت انگلیس کل قدرت خود را در (عربستان) و بنادر فارس جمع آورد ، و عوض این که حملهٔ روس را در سواحل رود (اتک) منتظر باشد ، در خاک (عراق) قرار بدهد ، و در سمت (استراباد) بر روی روسها بیفتد . این طرح چندین محسنات دارد . اولاً ، عساکر انگلیس از (لندن) صد مرتبه زودتر و سهلتر بفارس میرسند تا به (پنجاب) . ثانیاً ، موافق علم نظام ، در این قسم لشکر کشی ، باید یک سر صف سپاه دشمن در (مازندران) و سر دیگر در (افغانستان) باشد . حملهٔ چنین ، بمراتب از حملهٔ چنان ، بهتر است . این نوع حملهٔ انگلیس ، لشکر روس را حکماً مجبور میساخت ، که اول به دفع استعداد فارس پردازد ؛ و در این صورت ، کوهها و استحکامات طبیعی فارس قوهٔ دافعهٔ انگلیس را مضاعف خواهد کرد . ثالثاً ، هرگاه انگلیس در این صفحات مغلوب بشود ، باز در (پنجاب) بدفعهٔ آخری هم تجدید جنگ برای او ممکن خواهد بود . رابعاً ، بواسطهٔ حضور انگلیسان در فارس موافقت ایران برای روس چندان فایده نخواهد داشت ، بلکه زور عمدهٔ ایران در دست انگلیسان خواهد بود .

خلاصه ، این طرح جدید هزار مرتبه بر طرحهای سابق ترجیح داشت . جنگ آخری این دولت با ایران هیچ دلیلی نداشت مگر آزمایش این طرح ، اماً بخت دولت اسلام و صد حسن اتفاق دیگر ، اجرای قصد انگلیس را موقتاً بتاخیر انداخت . اما اشخاصی که از دقایق پولیتیک انگلیس و مدارج لزوم این طرح استحضار دارند ، میدانند که دولت انگلیس باین آسانی از چنین

طرح ناگزیر دست نخواهد کشید . راه آهنی که میخواهند از کنار (بحر سفید) تا به (محمره) بسازند ، و نصب کونسلهای (شیراز) و (استراباد) ، و موافقت انگلیس با امام (مسقط) ، وحشت مفرط از استقرار بیرق ینگی دنیائی در (خلیج فارس) ، و ماموریت (رانسون) بایران ، که خود او از مؤسسین و از استادان معروف این طرح تازه است ، و عزیمت و سیاحت او بسمت (بغداد) ، محض تفحص دقایق این طرح بود . هر نوع اقدامات و جانفشانیهای دیگر ایشان تماماً مربوط بخیال واحد است . این طرح عسکریه ، و آنطرح پولیتیک ، که سابقاً ذکر شد ، بنوعی لازمهٔ بقای دولت انگلیس شده است ، و حواس انگلیسان بحدی صرف این مطالب است ، که در هر گوشهٔ (آسیا) هر حرکتی که از ایشان صادر میشود ، خواه صلح ، خواه التماس ، خواه تهدید ، با کمال اطمینان میتوان قسم خورد ، که مقصود باطنی ایشان نیست مگر پیشرفت این دو طرح در ممالک ایران .

بعض کسان معتقد این هستند و میگویند ، که هرگاه انگلیسان از دولت ایران مطمئن بشوند ، مضایقه نخواهند داشت که تمام (افغانستان) را بایران بدهند . الحق حرفی بزرگ زده اند ، و البته راه اطمینان را هم پیدا کرده اند . اما من هر چه فکر میکنم نمیتوانم باور کنم ، زیرا حکومت (افغان) تنها بیودن در دست (زمانشاه) مایهٔ وحشت انگلیس شده باشد ، وقتی که منضم بایران بشود چگونه اسباب اطمینان آن دولت خواهد بود ؟ اکنون که ما چهار صد فرسخ از (پیشاور) دور هستیم ، به محض اینکه در (هرات) یک توپ خالی میکنیم تمام هندوستان برهم میخورد ، پس آنروزی که افواج ایران داخل (جلال آباد) بشوند ، حالت هندوستان چه خواهد بود ؟ لهذا هر چه تعقل میکنم میبینم ، که در این باب موافق هیچ علم و موافق هیچ قانون اقتدار ایران با اطمینان انگلیس جمع نمیشود . پس معلوم است اشخاصی که این اجتماع ضدین را مبنای پولیتیک خود ساخته اند ، چنان خیال میکنند که معنی اطمینان انگلیس منحصر بر این است که بالفاظ مسلسل و بقسمهای فصیح از مأمورین انگلیس تملقات زنانه بگویند ، و بجهت خوش آمد محرر سفارت ایشان ، اسباب رنجش دولت روس را بی ملاحظه فراهم بیاورند .

بلی ، هرگاه وزرای انگلیس باین اطمینان‌ها اکتفا می کردند ، (سنده) را هم علاوه بر (افغانستان) بما میدادند ؛ اما حیف که دولت انگلیس حصول اطمینان خود را منحصر بان اسباب می داند ، که در بیست دولت مستقل (هند) امتحان کرده است . دوستی و اطمینان دولت انگلیس نسبت بایران وقتی ظهور خواهد کرد که اوضاع (حیدر آباد دکن) را سرمشق دولت

خود قرار داده باشیم . فرمانفرمای (هند) در اوقات سفر شاه مرحوم (محمد شاه) ، طاب الله ثراه ، بتسخیر (هرات) ، بدولت متبوعهٔ خود نوشته است ، که ما باید بقدر قوهٔ خودمان لازمهٔ تدابیر را بکار بریم ، و نگذاریم که در (افغانستان) اعتبار خارجه رخنه پیدا کند ؛ و باید بلا درنگ در تدارک رد آن تعدی باشیم ، که بر سرحدات ما حمله دارد . ایران و افغانستان در پولیتیک مشرق زمین وقع و عظم بی نهایت بهم رسانیده . افغانستان در هر ایام اسباب وحشت و تزلزل صاحب منصبان هندوستان بوده است . (کابل) و (قندهار) ابواب هندوستان هستند ، هر وقت این درها بسته باشد ، هندوستان از شر دشمنان خشکی محفوظ است . باز ، فرمانفرمای هندوستان میگوید ، امنیت ممالک ما در مشرق بحکم وجوب ما را لابد است که در سمت افغانستان چنان دستگاهی برپا کنیم که سد راه حملهٔ خارجه باشد ، و خود حکومت افغان نیز قوت آنرا نداشته باشد که مقوی خیالات کشور گیری دشمنان ما بشود .

یکی از سفرای انگلیس ، که سابقاً مقیم ایران بود ، در این باب میگوید ؛ اعتماد باطنی من اینست ، که دولت انگلیس نمیتواند بگذارد که دولت ایران در سمت افغانستان وسعت بیابد ، زیرا که نزدیکی ایران بهندوستان حکماً مایهٔ اغتشاش ممالک ما خواهد بود .

باز یک فرمانفرمای دیگر هند میگوید ، ما باید در افغانستان یک سدّ دائمی برپا کنیم که اسباب رد حملهٔ دشمنان شمالی و مغربی ما باشد . هر گاه (هرات) بدست دولت ایران بیفتد ، حالت این دولت ، بتمامی ممالک (هند) مسلط خواهد بود .

لورد (پالمرستون) در پارلمنت انگلیس فریاد میکند ، که در تمام عمرم حرفی را که از همه بیشتر حاصل عقیدهٔ قلبی خود میدانم اینست ، که اگر ما از افغانستان دست بکشیم ، اعظم مصالح دولت انگلیس پایمال خواهد شد . یقین بدانید که افغانستان را بهر ملاحظه که امروز ترک نمایید ، باز خواهد رسید آنروزی که مجبور خواهید شد با مخارج گزاف ، و با اتلاف عساکر وافر ، این ممالک را دوباره تصرف کنید . با وصف اعلان این مضامین ، نمیدانم باز احتمال اینکه انگلیسان افغانستانرا بایران بدهد باقی خواهد ماند یا خیر ؟

پولیتیک انگلیس در ایران یک روش غریبی داشته است ؛ مقصود واحد این پولیتیک همیشه حفظ هندوستان است . اما با وصف این وحدت مقصود ، دولت انگلیس راههای متعدد و مخالف ، و تدابیر ضد یکدیگر ، در اینباب اختیار کرده است . مثلاً ، یک وقتی می بینیم ، پولیتیک انگلیس ، دولت ایران را بحفظ دوستی روس مجبور میسازد ، و پس از چندی مخالفت

روس را از لوازم صلاح ایران می شمارد . یک وقتی صد کرور خرج می کند ، که (دوست محمد خان) را از افغانستان بیرون بکند ؛ یک وقت دیگر همان (دوست محمد خان) را تصویب میکند ، که بیاید (قندهار) ، و (هرات) را بگیرد . در عهد (زمانشاه) افغانستان را بایران میدهد ، و در عهد (ناصرالدین) شاه ، (سیستان) را هم می خواهد از ایران بگیرد .

هنگام سفر و لشکر کشی (ناپلیون) به (مسکو) ، فرانسویان در ایران خائن بودند ، و روسها دوست صادق . همینکه جنگ (سیواستا پول) بروز میکند ، پولیتیک انگلیس همان فرانسویان راکه از ایران بیرون کرده بود باز بایران میآورد ، که باتفاق هم دولت ایرانرا تحریک بکنند بمخالفت همان دولت روس که در انعقاد عهدنامه (گلستان) دوستی آنرا برای دولت ایران ناگزیر میدانستند .

بدیهی است که صلاح دولت ایران در این شصت سال گذشته همیشه یکی بوده است ، و اختلافات آن پولیتیک هیچ سببی نداشته است مگر مقتضیات پولیتیک انگلیس . بی آنکه دولت ایران بدین نکات پولیتیکی او ملتفت شده باشد ، در ابتدت همیشه اسباب پولیتیک انگلیس بوده است . پولیتیک انگلیس با وصف استعمال اینهمه تدابیر مختلفه ، بجز حفظ (هند) مقصود دیگر نداشته است ؛ از اول تا آخر حفظ (هند) و بازهم حفظ (هند) . در پولیتیک انگلیس یک نکتهٔ دیگرهم هست که غرابت آن ، بیشتر از نکتهٔ فوق ، موجب تأمل میشود . مقصود انگلیس در (آسیا) نقطهٔ مقابل مقصود روس است ، یکی میخواهد در مقابل خود سدهای محکم بر پا کند ، آن دیگری میخواهد هرچه سد هست از پیش خود بر دارد . ترقی یکی تسخیر ممالک خارجه لازم دارد ، تسخیر ممالک خارجه برای دیگری مایهٔ تنزل و خرابی است . دولت روس می خواهد عالم را مسخر کند ، دولت انگلیس هرگاه بتواند ظاهرا می خواهد بیشتر ممالک خود را بدیگری بگذارد . لکن تعجب است با وصف این ضدیت مقصود ، دولت انگلیس در این مدت شصت سال گذشته ده مقابل بیشتر از دولت روس مملکت گیری کرده است ؛ دلیل این هم واضح است .

مقصود دولت انگلیس در ابتدت بلاشک منحصر بتصرف سواحل (هند) بوده است . اما از آنجائیکه تسخیر هر ملک ، ملک دیگر را لازم دارد ، دولت انگلیس هم باقتضای این تسلسل پولیتیک دولتی ، لابد بوده است که بتدریج کل ممالک (هند) را مسخر کند . تصرف (کلکته) اسباب تصرف (بنگاله) و تصرف (مدراس) موجب تصرف (دکن) شد . حفظ این ممالک

انگلیسان را به (دهلی) آورد ، فقط (دهلی) تصرف افغانستان را لازم ساخت . شکست (کابل) مقتضی فتح (حیدر آباد سند) ، و فتح (حیدر آباد سند) موجب شکست و انقراض حکومت (پنجاب) شد . حفظ (لاهور) بدون ضبط (پیشاور) ممکن نبود . وضع این سرحدات استقلال (هرات) را لازم ساخت . و حال استقلال (هرات) غصب (سیستان) را لازم دارد . هیچ شکی نیست همان لزومی که انگلیسان را ، برخلاف میل ایشان ، از میان چند دولت مستقل گذارنده و از (کلکته) به (هرات) آورده ، حکماً ایشانرا از (سیستان) نیز پیشتر خواهد برد . این بسط استیلای انگلیس از شرایط جبری استیلای مزبور است .

آن سفیر نامی انگلیس ، که در (کابل) کشته شد ، میگوید ، "استیلای انگلیس مثل آن دایرهٔ ایست که درمیان یک حوض بزرگ بواسطهٔ یکضرب خارجی بروی آب احداث میشود ، دایره مزبوره متصل بسط می یابد تا آخر از شدت بسط محو میشود ، پس استیلای انگلیس هم ناچار باید متصل وسعت بیابد تا آخر از شدت وسعت از روی زمین محو بشود .

اوضاع یک سمت ایرانرا بیان کردیم ، حال تحقیق اوضاع سمت دیگر آنرا باید کرد . وضع پولیتیک روس در مشرق زمین از آفتاب روشنتر است . اقتدار آندولت از دول همسایه ابداً باکی ندارد ، و تا امروز استعمال حیله و خدعهٔ دولتی را نیز هرگز لازم ندیده است . پولیتیک روس بآواز بلند بجهانیان اعلان میکند که خدا ممالک (آسیا) بمن ارزانی فرموده ، تسخیر هند سرنوشت ملی من است . هیچ چیزی مرا از تحصیل این عطیهٔ خداوندی باز نخواهد داشت . از پنجاه سال باینطرف قدم بقدم رو باین مقصود پیش میرود ، و اگر در عرض راه مقصود گاهی ایستاده یا برگشته است ، این تخلفات ظاهری محض عوارض موقتی بوده ، بر استقامت حرکت اصلی آن بهیچوجه تأثیری نداشته است . صد و سی و شش سال قبل از این ، که هنوز اسم دولت روس در اینصفحات تلفظ نشده بود ، پتر کبیر برای ابتدای طرح تسخیر (آسیا) با چهل هزار نفر از (در بند) گذشت و سمت شرقی (گرجستان) را تا به (مازندران) تصرف کرد . ولی پس از فوت (پترکبیر) ، صولت (نادری) ، تمام آن دستگاهی را که مؤسس شوکت روس باعجاز عقلیهٔ خود در این سمت خطهٔ (قفقاز) برپا کرده بود ، بیک نهیب قادرانه باطل و منهدم ساخت ؛ ولکن باوجود این شکست اول و شکستهای دیگر ، باز امروز دولت روس درین سمت کوه (قفقاز) بقدر ده مقابل تسخیرات (پترکبیر) ، ولایت در تصرف خود دارد . هیچ نوع حادثهٔ خارجی و هیچ قسم انقلابات درونی دقیقهٔ دولت روس را از ترقی طبیعی خود باز نداشته است . اقتدار روس

در سمت آسیا متصل پیش رفته است ، و میتوان گفت که الآن در صحرای (گرگان) ، و سواحل (جیحون) بجهت انتزاع سلطنت آسیا صف آرائی میکند . وقتی که شخص مراتب اقتدار روس را تحقیق میکند ، اول نکته راکه موجب تأمل می بیند این است ، که چرا دولت روس در ظرف این مدت یك صد و سی سال همهٔ ممالک (آسیا) را نگرفته است ؟ بقایای ممالک (آسیا) ، بتصدیق کل وزرای فرنگ ، هیچ دلیل ندارد ، مگر یک خبط بزرگ که تا این اواخر دامنگیر دولت روس شده ، و آن خبط بزرگ این است ، که (پتر کبیر) حرکت سیل قدرت روس را دو طرفی قرار داد ؛ یکسر این سیل قدرت را بسمت (آسیا) سرازیر کرد ، وسر دیگر آنرا رو بفرنگستان بر گردانید . اخلاف (پتر کبیر) نیز خبط اورا باقتضای حرکت اولی رفته وسعت دادند ، و تمام قدرت خودشان را صرف پولیتیک فرنگ ساختند . کل اهل پولیتیک و جمیع وزرای مشهور فرنگستان متفقاً اقرار دارند ، که هرگاه دولت روس عشر آن اجتهاد وتدبیری را که در سمت فرنگ بکار برده صرف سمت (آسیا) کرده بود ، حال تمام (آسیا) در تصرف دولت روس بود . و بواسطهٔ تصرف (آسیا) ، در سمت فرنگ نیز مقصود اصلی او بعمل آمده بود . مدت سی سال علی الدوام رؤسای ملک فرنگ به امپراتور (نیکولا) فریاد کردند ، که شما در امور فرنگ حق مداخله ندارید ، ملت روس بحکم تقدیر ، مأمور تسخیر آسیا است ، ما این مأموریت شما را تصدیق داریم ، از امور فرنگ دست بکشید و مشغول انجام مأموریت خود باشید ، بجائی نرسید .

یکی از پولیتیک شناسان معروف میگوید ، دولت روس بحکم تقدیر مأمور است تمدن ممالک فرنگ را بممالک آسیا نقل بدهد . چیزیکه مانع پیشرفت این مأموریت شده اینست ، که دولت روس نمیخواهد در آسیا چنان مشغولیتی پیداکند که حواس اورا از امورات سمت فرنگ برگرداند . دولت روس عوض اینکه حواس خود را صرف ممالک فرنگ بکند ، هرگاه مشغول آسیا نموده بود ، حال بسیاری از ممالک آسیا خصوصاً (هندوستان) در تصرف آن دولت می شد ، و بیرق روس ، هم در بعض ممالک عمدهٔ آسیا ، و هم در کنار رود (اتک) ، هم در (کلکته) ، مرتفع بود . دولت روس باقتضای وضع طبیعی خود ، بحکم تقدیر ، مأمور است که تجارت آسیا و فرنگستان را تصاحب نماید ، چیزیکه مانع خود انجام این مأموریت شده عدم تمدن طوایف آسیا است ؛ بنا براین دولت روس را واجب است که حالت طوایف مذکوره را جبراً تغییر بدهد و دائرهٔ استیلای خود را روز بروز در آنصفحات وسعت داده ، تمدن فرنگستان ،

را چنانچه شاید و باید در آنسامان منتشر سازد .

یک دانشمند دیگر میگوید ، برای دولت روس واجب است ، که محرک ترقی ممالک آسیا شود ، و این ممالک را از نعمات تمدن مغرب زمین بهره یاب سازد . روش عقلیهٔ دولت روس همت این دولت معظم را دعوت میکند ، که این مسلک خود را از دست ندهد . دولت روس باید ممالک آسیا را مسخر کند ، هم بزور تجارت ، و هم بزور اسلحه ، و هم بزور پولیتیک مراسم تمدن را در آن سر زمین مجرا دارد .

یک حکیم (تمساوی) میگوید ، دولت روس حق و صلاحیت آنرا دارد ، و بر ذمهٔ آن دولت واجب است ، که بر ممالک وسط آسیا مسلط شود ، و آن صفحات تاریک را بنور تمدن روشن سازد ،

یک مصنف فرانسوی میگوید ، دولت فرانسه باید دولت روس را مقوی باشد ، که ممالک آسیا را تصرف نماید . دولت روس هم در مقابل دول فرنگستان ایستاده است ، هم در مقابل حکومتهای آسیا . اما خزاین دولت روس کلاً صرف پیشرفت پولیتیک سمت فرنگستان شده است ؛ هرگاه دولت مشار الیها ، یک قسمت اقتدار خود را ، از سواحل (بالتیک) بدریای (خزر) بر گردانیده بود ، حال از بنادر (چین) تا به (دریای سفید) ، همه را در تصرف خود داشت . اما (نیکولا) امپراتور روس ، بواسطهٔ حرص طبع غیور ، و باقتضای خبط آن ، تسلط عظیم که در امور پولیتیک سمت فرنگ بهم رسانیده بود ، نتوانست از مسلک اسلاف خود تخلف نماید . ولی از این درس آخری ، دولت مشار الیها ، از قید خبط قدیم خود بکلی خلاص شد ، چنانکه حال در امور داخلهٔ فرنگ هیچ کاری ندارد ، مگر تماشای دولتی . کل حواس این دولت برخلاف سابق ، امروزه صرف اوضاع (آسیا) است . هرگاه گوش اهل ایران ، مثل گوش ملت انگلیس ، بر آواز مخبر راستگوی با اطلاع باز بود ، من هم مثل مصنف انگلیس آهنگ فریاد میزدم ، که برخیزید ای وکلای دولت و ملت ایران ، وای بزرگان اسلام ، برخیزید از خواب غفلت ، که ظهور طوفان مهیب و خانه بر اندازی نزدیک است ، و مجال تدارک گرفتن جلو آن محال . اکنون مجرای سیل قدرت روس از سمت فرنگستان تماماً رو به سمت آسیا بر گردید . خطراتی که از جانب انگلیسان ملحوظ بود ، در جنب این خطر عظیم ، هیچ وقعی و نمودی ندارد . امروز بیک خبط جزئی استقلال دولت و ملی ما تمام است ، و بیک اشارهٔ (پترسبرگ) ایام عمر سیاسی ما سپری است . مسلک و مقصد پولیتیک روس را بیش از این

شرح نمیدهم . مقصود این پولیتیک دولت مشارالیها پر واضح ، و راه این سیل بلا نیز بخوبی معین است . دولت روس باید حکماً بسمت (هند) حرکت بکند ، و قصد او بر هیچکس مخفی نیست ؛ هر وزیری که منکر این قصد او است ، باز مثل سابق در کمال آسودگی مشغول مزید تشخص و خود پرستی باشد . هرکس که غیرت و دولت خواهی میکند مقابلهٔ سیل استیلای روس را مهیا باشد . دور نیست در ایران ادعای بعض اشخاص ، بواسطهٔ عدم لازمهٔ اطلاعات ، امکان لشکر کشی دولت روس را بسمت (هند) منکر باشند . در باب این مطلب یک صاحب منصب معروف میگوید ، "وزرای مشهور و اشخاص مخصوص که از این مسئله استحضار تمام دارند ، جمیعاً بر امکان و سهولت سفر (هند) مقر و معترفند" . یکی از فرمان فرمایان هند در کاغذ رسمی میگوید ، "من هیچ دلیلی نمی بینم که مانع لشکر کشی دشمن در (هند) باشد . بنا بر این برما لازمست که مراسم حزم و احتیاط را از دست ندهیم ، و از تدارک مقابلهٔ آن غفلت ننمائیم" . یک فرمانفرمای دیگر مگوید ، "بواسطهٔ سفر افغانستان ما خودمان بدشمنان خود راه (هند) را یاد و نشان دادیم ، و آشکار کردیم که راه (هند) چه قدر آسان است" . یک صاحب منصب انگلیس میگوید ، "او ایل گمان میکردند که مایهٔ اشکال کلی لشکر کشی خارجه (هند) مملکت (افغان) خواهد بود ، و تا چند سال قبل این اعتقاد راست بود ، اما خود دولت انگلیس زحمتها کشید و پولها و جانها تلف کرد ، تا اینکه بواسطهٔ لشکر کشی خود در افغانستان آن اشکالات متصوره را از میان برداشت ، و همه کس فهمیدند که عبور لشکر گرانی از افغانستان بسوی (هند) در نهایت آسانی ممکن است" .

یک مهندس فرانسوی میگوید ، "امکان عبور لشکر روس بر ساحل رود (اتک) مدتها محل گفتگو بوده است ، اما از وقتی که دریاچهٔ (آرال) بتصرف روس افتاده ، اولیای دولت روس حواس خودشان را صرف سمت ترکستان کرده ، در امکان این سفر و از سهولت آن برای هیچ مهندس نظامی جای تردیدی باقی نمانده است ؛ و هرکس حقیقت حالات لشکر (هند) را تحقیق کرده است ، نمیتواند خیال خود را بری بکند از آن شکست عظیم که بر لشکر (هند) وارد خواهد آمد . در آنروزی که در قلب (آسیا) لشکر (هند) با لشکریان روس بمقام مقابله برآیند ؛ یکی از دانشمندان مشهور که مدتها در (هند) مشغول تفحص اسباب حفظ این ممالک بوده ، و در باب طرح لشکر کشی خارجه تفاصیل معروفه نوشته ، میگوید ، "آن روزیکه یکی از دول خارجه بر ساحل رود (اتک) اردوئی حاضر کند ، که مساوی آن لشکر

باشد که دولت انگلیس در همان محل حاضر تواند کرد ، آنروز عمر دولت انگلیس تمامست . مملکت (هند) یک عرصهٔ وسیعی است ، که خرابیهای دولت زیاد ، و طبقات مال کثیره را روی هم ریخته اند ، یک حرکت جزئی و یکضرب واحد ، کافی خواهد بود که این طبقات مختلفه را زیر و زبر نماید ، و از میان این مجموعهٔ غریب ، ترکیبات غیر مترقبه بیرون بیاورد . یک آدم قابل با یک اتفاق جزئی میتواند در خود (هند) عساکر متعدده برای مخالفت انگلیس برپا نماید . تدابیر انگلیس تا بحال ظهور این حادثه را بتأخیر انداخته است ؛ اما آن روزیکه در سرحدات افغانستان برای دولت انگلیس مدعی مقتدر ظهور نماید ، دولت انگلیس عوض اینکه در ممالک (هند) اسباب تقویت برای خود بیند ، هندوستان را در مقابل خود مدعی و مستقل خواهد دید ، و آنهمه سطوت و قدرت انگلیس در زیر عظمت خود منهدم خواهد ماند ، و بواسطهٔ این سرعت انهدام خود مدعی نیز تعجب خواهد نمود .

دانشمند مومی الیه میگوید ، این اعتقاد و بیانات من حرف هوائی نیست . ما مستندات کافی در دست داریم که بواسطهٔ آنها میتوانیم پیش از وقت معین بکنیم ، که دولت انگلیس چه قدر لشکر و چه درجه قدرت میتواند بمقابل دشمن بیاورد . مصنف مشارالیه جمیع دقایق قدرت عسکریهٔ دولت انگلیس را میشکافد ؛ و بواسطهٔ شواهد زیاد و تحقیقات منصل ، که ذکر آنها از گنجایش این کتابچه خارج است ، مبرهن میسازد ، که دولت انگلیس در هیچ مقام نمیتواند بیش از شصت و یک هزار نفر سپاه ، که فقط پانزده هزارش انگلیس باشد ، بر سرحدات غربی (هند) جمع نماید . دانشمند مزبور با وصف این تحقیقات خود ، باز در آخر میگوید ، اجتماع این قدر عسکر را هم از برای دولت انگلیس غیر ممکن می بینم ؛ و در صورتی که این منتهای تخمین خود را قبول بکنم ، باز محققاً حکم باید کرد ، که هر وقت هفتاد هزار سرباز فرنگی از درهٔ (خیبر) سر در بیاورند ، کافی خواهد بود که بساط انگلیس را از یک سرحد (هند) تا سر دیگر برچینند ، بی آنکه در مقابل خود از جانب مدعی اسباب مدافعه ومعطلی به بینند . نیز او میگوید ، (ناپولیون) هم برای سفر (هند) ، از شصت هزار آدم بیشتر لازم نشمرده بود ، و حال اینکه آنوقت سفر (هند) و لشکر کشی بدآنصوب موانع کلی داشت ، خصوصا وضع افغانستان مانع مهیب بنظر میآمد . چون از نقشهٔ این ملک سایرین اطلاعی نداشتند ، لهذا آنوقت طوایف افغان حکماً اسباب صدمات کلیه میتوانستند بشوند ؛ ولی امروز ، یا فردا ، یا بعد از صد سال دیگر ، دور نیست که تمام ملک افغان بیک آواز انتقام ، مثل نفس واحد ، برضد انگلیس بر

خیزند . محرک این آواز انتقام ، خواه از جانب دولت ایران باشد ، و خواه از جانب روس . دیگر آنکه ، آنوقت دولت انگلیس در (هند) هوا خواهان متعدد داشت ، و بعضی از رؤسا را میتوانست اسباب دفاع خود بسازد ، اما حال دولت انگلیس بکلی تنها ، و عرصهٔ مدافعهٔ او منحصر بر دریای کهن طوایف است . مصنف مشارالیه در باب طرح حرکات نظامی سردار روس در سمت (هند) ، و در خصوص سایر لوازم این سفر شروح مفصله نوشته است ، که من بملاحظهٔ اختصار کتابچه ترجمه نمیکنم ، مثلا میگوید ، "سردار روس درباب آذوقه نباید اصلا تشویشی داشته باشد ، چیزیکه لازم دارد ، اینست ، که کیسهٔ او از امپریال همیشه پر باشد ، در آنصورت نقشهٔ تدابیر کافی است" . مثلا ، اظهار اینکه آذوقهٔ لشکر از این قرار جمع خواهد شد ، و عبور از رود (اتک) بفلان دلایل هیچ اشکالی ندارد ، و باید بفلانطور گذشت ، بس است . (سلطان محمود غزنوی) هفت بار با عساکر بیشمار از همین راه گذشت ؛ (امیر تیمور ، بابر شاه ، همایونشاه ، نادر شاه) ، و خود سرداران انگلیس ، در اوقات جنگ افغان ، بفلان تفصیل ، از همین راه عبور کرده اند ، از این قبیل تفصیلات زیاد نوشته است . بنا براین سرمشقهای گذشته ، لابد باید اقرار بکنیم ، که سختی اراضی بهیچ وجه مانع پیشرفت عساکر دشمن در این سر زمین نتواند شد ، آنچه که امروزه میتواند (هند) را حفظ نماید ، اردوهای بسیار منتظم است و بس . لشکر انگلیس در مقابل لشکر فرنگی ، همینکه یکدفعه مغلوب شد ، تمام قدرت انگلیس منهدمست ، زیرا که لشکر خارجی پس از شکست انگلیس یک سیل خواهد شد ، که جمیع سیلهای اطرافرا بخود ملحق خواهد کرد و تمام (هند) را فرو خواهد گرفت ؛ نقشهٔ دولت روس در باب سفر (هند) خیلی مضبوط است ؛ طرحهای متعدد و مفصل در خصوص آن لشکر کشی درمیان هست ، که حرکت لشکریان از کدام راه باشد ، و سرداران لشکر در اثنای راه چگونه حرکت کنند ، سر مشقهای کافی ترتیب داده شد است ؛ من در اینجا فقط ، باشارهٔ این اقوال ، مختصراً اکتفا مینمایم . دولت روس بجهت لشکر کشی (هند) دو راه دارد ، یکی از (ترکستان) ، و یکی دیگر از (ایران) . اگرچه تا امروز دولت روس از هردو این راه بالمساوی پیش رفته است ، اما آشکاراست که طرح اصلی را از سمت ایران قرار داده است . در اینباب هم شروح زیاد نوشته اند ، من فقط بعض مضامینی راکه تعلق بمملکت ایران دارد ذکر میکنم .

دولت ایران امروز در دست دولت روس است . دولت روس هر وقت بخواهد میتواند حفظ حالت ایرانرا ضمانت بکند . و بعض ممالکی راکه از ایران گرفته است پس بدهد ، و بعض

ممالک دیگر را نیز وعده نماید ، و بواسطهٔ یک موافقت باطنی ، دولت ایرانرا بر این وا دارد ، که با کمال میل و صداقت مقوی مقاصد روس باشد . دولت ایران بعد از سلطنت (نادر شاه) یک حالت ضعیفی افتاد ، که گویا نتواند دیگر از این حالت ذات بیرون بیاید ، و لکن با اینهمه ضعف عارضی ، میتواند بواسطهٔ وضع طبیعی ممالک خود ، در مسئله شرقی ، یک مدعی بزرگ واقع بشود . در تغییرات خریطهٔ شرق ، دولت ایران قسمت عظیم دارد ، این عظم دولت ایران بسبب حالت طبیعی آنست ، و هیچ دخلی بقدرت دولت ندارد . در آن ترازوئی که یکروزی باید سرنوشت انگلیس و روس کشیده شود ، دولت ایران میتواند که وزن عظیمی بمیان بیندازد ، هیچ شکی نیست که هرگاه از جانب روس بدولت ایران تکلیف سفر (هند) شود ، کل اهالی ایران باکمال میل همراهی خواهند کرد . غنایم هندوستان و یادگار (نادرشاه) و خیال ضعف انگلیس در (هند) ، اسباب تحریک ایرانیان خواهد شد . در خاک ایران مایه و اسباب این سفر و وسایل قدرت آن بخوبترین وجهی مهیاست ، ولی اولیای دولت این ملک چندان شعور وقوه ندارند که از مایه و اسباب طبیعیهٔ ممالک خودشان لازمهٔ فواید و منافع را حاصل نمایند . اما هرگاه این دولت بتصرف روس بیفتد ، یا با دولت روس یک اتفاق صمیمی داشته باشد ، دولت مشار الیها میتواند از ایران ، از شصت تا هفتاد هزار لشکر آمادهٔ این سفر کند ، معلوم است که این لشکر در زیر فرمان صاحب منصبان کار آگاه (روس) خیلی بهتر از سایر عساکر کار خواهند کرد . دولت ایران علاوه بر این عساکر منتظمهٔ خود دو برابر آن عساکر غیر منتظمه نیز همراه این اردو تواند نمود . امروز بنای دولت ایران بسته بسنگینی حرکات دولت روس است ، و هیچ مدخلیتی بقدرت دولت ندارد .

باری امروز سبب عمدهٔ تأخیر لشکر کشی روس بجانب هندوستان ، همانا دوری مسافت است ، و رفع این اشکالات منوط بر دو وجه است . یکی اینکه دولت روس برای حصول این مقصود با دولت ایران اتفاق کاملی حاصل نماید . دوم آنست که دولت ایران را اول بکلی از میان برداشته ، آنگاه بصرافت طبع و میل خاطر ، اردوی خود را از ایران بسوی هندوستان حرکت بدهد ؛ حالا ملاحظهٔ این دو وجه مغز پولیتیک ایران است .

دانشمند مشارالیه ، در خصوص پولیتیک دولت فرانسه و دولت عثمانی با ایران نیز تفصیل مبسوطی نوشته است ، که همه از روی کمال کار آگاهی است ؛ ولی ما از ذکر آن تفاصیل بملاحظات چند صرف نظر نموده در اینجا بیانات جناب دانشمند را بپایان آوردیم

خلاصهٔ کلام این است ، که دولت انگلیس یا باید بالمره تمام بشود ، یا (هند) را محافظت کرده نگدارد که پای دیگری بدان مملکت برسد ؛ همچنان دولت روس نیز باید تمام بشود ، یا هندوستان را بگیرد . تملک این مملکت برای این هردو دولت لازم و واجب است ، و امروزه حیات و ممات این دو دولت بزرگ منوط بخاک هند است . لهذا دانشمند ایرانی دانش خود را در اینباب از روی کمال کار آگاهی و موافق قاعده نوشته است ، که درمیان کشاکش این دو دولت ، باید دولت ایران از روی مآل اندیشی ، پولیتیک متین و مؤثری پیشنهاد خود کند ، که مستلزم منافع آتیهٔ مملکت باشد . دانشمند مشارالیه ، با اینکه از روی وطن پرستی بعضی از تدابیر ، مقتضیه را نیز نوشته است ، افسوس که عقول نا رسای ما از ادراک نکات پلیتیکی آن تدابیر ، که وسیلهٔ خلاصی مملکت تواند شد عاجز است ، و احدی درپی آن نیست که از تصورات پولیتیکی و خیالات بلند آن شخص محترم پیروی و استفاده نماید . ولی این قدر میتوان گفت این طرح و نقشه‌های پولیتیکی دانشمند مشارالیه حاصل خیالات و تصورات چند سال پیش از این است . واضح است که بسبب انقلابات دهر ، هر چیز تغییر می یابد ، بویژه پولیتیک دولت‌ها ، که چونان شب و روز در ظرف بیست و چهار ساعت از رنگی برنگ دیگر تغییر می یابد ، و از تاریکی شب به روشنی روز و بالعکس مبدل میشود ، و بوزیدن باد خنکی از یک طرف بطرف دیگر بر میگردد . شخص یکروز می بیند ، که درمیان دو دولت بزرگ بسبب حادثهٔ که در یک سمت عالم روی داده ، با همه لاف دوستی ، یکباره اسباب کدورت بروز نمود ، و مطبوعات طرفین از مساوی رفتار همدیگر نوشتن آغاز کردند ، و یکدیگر را دشمن دیرین خود وا نمود کرده اسباب و دلایل آنرا نیز اثبات نمودند . بسبب همین سخنان روز نامها ، دو طرف می بینی ، که در سندات اسهام قروض آن دولت‌ها در ظرف یک روز تبدلات عمده و تنزلات فاحش روی داد ، بعالم تجارت از آن انتشارات روزنامها ملیونها خسارت وارد آمد ؛ گذشته از آن ، اسباب کدورت نیز درمیان آن دو دولت چنان بالا میگیرد ، که خوانندگان روزنامهای طرفین چنان می پندارند که فردا اعلان جنگست ، حال آنکه اصل مادهٔ ولولهٔ تنها عبارت سیاسی است . هفتهٔ نمیگذرد که می بینی ، باز وضع پولیتیک طور دیگر اقتضا نمود ، آن ورقها برگشت سر قلم ها را بیمحابا از مغرب زمین بسوی مشرق بر گردانیدند ، و سخن همه از دوستی طرفین میسرایند ، و میزان مهر و محبت را چنان برداشت میکنند ، که گوئی از فرط اتحاد ، بادام دو مغزی هستند در یک پوست ، و ثابت میکنند که این دوستی و مودت قدیمی و صمیمی و

لایزال است ؛ از طرفین مجالس مهمانی بنام همدیگر ترتیب یافته ، بسلامتی یکدیگر باده گساریها میشود . خلاصه ، در هر جائی که نام پولیتیک درمیان است ، بهیچ چیز آنجا امنیت و اعتماد جایز نیست ؛ از دشمنیشان باید هراسید و باحتیاط حرکت نمود ، و از دوستیشان نباید بخیری امیدوار شد ، زیرا که معنای اصلی دیپلومات و پولیتیک گول زدن و دروغ گفتن است . مقصود از استعمال این کلمات آنست که بلطایف‌الحیل آنچه خود دارند دو دستی بگیرند ، و آنچه دیگران دارند بکلی از دستشان بربایند ؛ و چنان منتی هم در این معامله بطرف مقابل حمل کنند که گویا جهانی را باو بخشیده اند . و در تحصیل این فن بدیع ، فرنگان ، همه از یک سرچشمه آب خورده ، درسشان همه از روی یک کتاب و تماماً شاگرد یک دبستانند . واقعاً در دوستی خیلی سخت‌تر از دشمنی صدمه میزنند . نتیجهٔ دشمنیشان تسخیر املاک ، و پایان دوستیشان دمار و هلاک است ؛ در عین دوستی ترا در کام اژدها گذاشته میگذرند ، چنانکه در عصر پیش بچشم خویشتن دیدیم ، آنچه در بارهٔ ما روا داشتند در حق سایر غفلت زدگان نیز فرو نگذاشتند . پس شخص خردمند نباید از اینان چشم نیکی داشته باشد ، باید خود در پی کار خود باشد ، و درمان خود را از خود بجوید نه از دیگران .

ازین قوم چشم بهی داشتن ٭ بود خاک در دیده انباشتن

بهر حال بزرگان ملت و اولیای دولت ایران باید از روی صفای عقیدت و حسن نیت چنگ بحبل‌المتین اتفاق و اتحاد زده ، بدستیاری همدیگر ، باصلاح نقایص وطن پردازند . خودکامی و بوالهوسی را از خودشان دور کنند ، و در هر حال اوامر احکام حقیقیهٔ شریعت پاک احمدی را بدرقهٔ وصول مقصد سازند ، و از آیهٔ وافی هدایهٔ "ایاک نعبد و ایاک نستعین" استعانت جویند ، و با نیت پاک راه "صراط‌المستقیم" پویند ، تا لطف خداوندی شامل حالشان گردد .

دوستان را کجا کند محروم ٭ آنکه با دشمنان نظر دارد

دانشمند ایرانی میگوید ، کشتی پولیتیک ما کجا میرود ؟ بیانات سودمند آن حکیم دانشمند در باب پولیتیک دو دولت بزرگ همسایهٔ ما ، مستغنی از تعریف و توصیف است ، بفکر نارسای ما نجات کشتی بسته باجراآت ذیل است ، و نتیجه بد آنجا منتهی میشود .

اول ـ اتفاق و اتحاد ملت در یک نقطه . دوم ـ واجب دانستن اطاعت اوامر و احکام پادشاه . سوم ـ دامن افشاندن عموم ملت بمنافع شخصیه ، خصوصا اولیای دولت . چهارم ـ ترجیح دادن نیک نامی را بلذائذ نفسانیه . پنجم ـ جمع شدن برادرانه و برابرانه در مجلس شورا . ششم ـ

تحت قانون آوردن هر عمل را جداگانه . هفتم ـ اجرا کردن احکام آن قوانین بمساوات و بدون استثنا . هشتم ـ چنانکه در این ایام در السنه ضرب‌المثل و متداول است ، باز کردن فابریک آدم سازی ، یعنی مکاتب و مدارس جدیده برای تحصیل علوم و فنون متداوله . باعتقاد ما ، نخستین وسیلهٔ سعادت و نیکبختی ملت ، همین تدابیر هشتگانه است . وقتی که ملت و بزرگان دولت این تدابیر را بموقع اجرا گذاشتند ، بیاری خدا همهٔ دشواریها آسان خواهد شد ؛ هرچند که اجرای این تدابیر نیز در وطن ما خیلی مشکل است ، اما مرد باید از مشکلات هراسان نشود . شخص در سایهٔ سعی و عمل از روی آگاهی بر همه شدائد غلبه تواند نمود . در صورتیکه اولیای دولت اجرای این اصلاحات را در نظر داشته باشند ، همان یکی برای حصول مقصود بس است ، زیرا که همهٔ اینها بیکبار نمیشود ، ولی بتدریج تمامی این مقاصد مقدسه به بهترین وجهی حاصل تواند شد . ملت ایران از اقوام مغرب زمین در ذهن و ذکاوت و هنر و شجاعت پای کمی ندارند ، تنها محتاج تعلیم و تربیتند که معنی حب وطن را از روی علم و آگاهی بدانند ، و از لذت و افتخار و اتحاد با خبر باشند .

باری ، امروزه بسبب انقلابات زمان ، پولیتیک دولتهای بزرگ همسایه در یک نقطه قرار نمیگیرد . اوراق پولیتیک ایشان بسبب وزیدن بادهای مخالف از بعض جهات غیر متصوره هر روز بطرفی برمیگردد . چنانکه پس از جنگ (چین) و (ژاپون) نظرشان بالمره بدآنسوی معطوف شد ؛ چون آن لقمه را نرمتر و چربتر یافتند ، بیکبار بدآنسوی شتافتند ، و هر کدام از آن ملک وسیع پارچهٔ را ، که از دیرگاهی در نظر داشتند ، بعنوان اجاره بدست آورده ، ضمیمهٔ مستملکات خودشان ساختند ؛ ولی دور نیست که درمیان این غارتگران حریص نیز بسبب کم و زیادی ، و با رونق و بی رونقی املاک مغصوبه ، رقابتی حاصل شده کار بمخاصمت انجامد ، یا اینکه خود چینیان ترک تریاک گفته ، از خواب غفلت بیدار شده ، باستخلاص ملک خودشان اهتمام ورزند . در هر صورت این رشته سر دراز دارد . اینها همهٔ حدسیات است ، زمان خود دیر و زود نتیجه را بزمانیان خواهد نمود .

خلاصه ، حرف مادر وضع پولیتیک دو همسایهٔ بزرگ و رقیب دولت ایران در حق آن مملکت بود . از تفصیلات فوق تا یکدرجه معلوم شد که پولیتیک دولتها را بحکم مقتضیات زمان استقراری نیست ، هرچند که مقصودشان معین باشد . حالا اگر اولیای دولت ایران میزان دوستی این دو دولت بزرگ را طوری بدست گرفتند که کفتین آن مساوی شده یکسر موئی به یکطرف

سنگینی نکنند ، کار بسیار عمده و بزرگی را از پیش برده اند . آنهم منوط بر این است که در کارهای داخلی مملکت ، مانند ساختن راههای آهن ، و کار فرمودن معادن ، و جلب صاحب منصبان نظامی برای تعلیم افواج ، و معلمان برای مکاتب ، و سایر امتیازات مملکتی ، با این دو همسایهٔ دوست طرف معامله نشوند ؛ چنانکه مثل مشهور است ، میگویند ، "بادوست بعیش بنشین بنوش و بخور ، اما داخل معاملات مباش" . در همهٔ ممالک اروپ صاحبان ملیون بسیارند ؛ باید در این جور معاملات مملکتی ، با اهالی ممالک بی طرف و دور دست طرف شد ، تا آتش رقابت آن دو همسایه در دامن ما نه پیچد . افراد ملت نیز بخلاف سابق ، از هرطبقه و صنف باشند ، جوق بجوق دسته بدسته ، باید دامن همت بکمر زده ، بیک جنبش متفقانه بتوسیع دایرهٔ تجارت وصنایع مملکت اقدام نمایند ، شرکتها تشکیل و کومپانیها تأسیس کنند ، تا کارهای وطن ساخته و پرداخته گردد ، و اسباب نیکبختی از هر سو فراهم آید . تنها اقدامات حکومت و مواظبت اولیای دولت کافل حصول آرزوها نیست . دولت و ملت هر دو باید در اصلاح نقایص مملکت یکدل و یکجهت باشند . همهٔ هموطنان را چشم بر این است که تمامی نقایص کارهای ما را شخص شخیص پادشاه فراهم بیاورد . راست است پادشاه پدر مهربان ملت است ، اما اولاد نیز باید استعداد خود را بروز بدهد و مطیع اوامر پدر باشد .

خلاصه ، نتیجهٔ سعی و عمل وهمت بجز نیکنامی و افتخار نخواهد شد ، چنانکه (پتر کبیر) از نتایج حسنهٔ آن زحماتی که در باب ترقی ملت و آبادی مملکت بر خود هموار نمود ، زندهٔ جاوید است . در همه جا دوست و دشمن نامش را باحترام یاد میکنند . پایان غفلت و تن آسائی نیز موجب ذلت و بدنامی است ، چنانکه تاریخ شاه (سلطان حسین صفوی) به ما نشان میدهد . باید از خدای در خواست کنیم که سخنان راست و بیغرض غیرتمندان ملت را تأثیری بخشد ، که در دلهای بزرگان ملت و اولیای دولت کارگر آید ، و تا آب از سرنگذشته بتدبیر خلاصی وطن برخیزند . امروز نجات ما منوط باتفاق دولت و ملت ، وحصول مساوات و عدالت در مملکت و وطن مقدس است . از درگاه خداوندی بکمال تضرع درخواست می نمایم ، که دولت را بملت مهربان و ملت را تابع و مطیع اوامر فرمان بادشاه بدارد ، کبر و حسد را از دل بزرگان مملکت دور داشته ، این دعا را از بندهٔ گناهکار قبول فرماید .

یا مقلب القلوب والا بصار * یا مدبر اللیل و النهار

یا محول الحول والا حوال * حول حالنا الی احسن الحال

ای هموطنان زخواب بیدار شوید ٭ و زمستی کبر و ناز هشیار شوید
از غفلت و از نفاق دوری جویید ٭ در حفظ وطن بهمدگر یار شوید

{ والسلام }



ای مرغ سحر به نالهٔ دورا دور ٭ بیهوده مکن تو خویشتن را رنجور
زینسان که گرفته خواب غفلت مارا ٭ بیدار نمی شویم تا نفخهٔ صور





صبحست به بین مؤذن آواز کشید ٭ آوازش را از دور هر گوش شنید
گوید که رسید از دو سو سیل فتن ٭ ای بیخبران زخواب غفلت بجهید

تمام شد